سنتر رمان
centerroman.com
همخانه ارواح
بقلم: Fatemeh۰۷۸

خلاصه :

ماجرا از اون‌جایی شروع میشه که دنیز به همراه ارغوان برای تحصیل به خانه‌ی قدیمی پدربزرگ مادرش سفر می‌کنند؛ غافل از این‌که دست سرنوشت زندگی اون رو با دو دختری که در گذشته در این خونه زندگی می‌کردند گره زده. دو خواهر که سال‌های گذشته، زندگی مخفیانه‌ای توی این خونه داشتند و حالا دنبال آزادی از بند اون خونه‌اند.

مقدمه:

بر لبانم سایه‌ای از پرسشی مرموز

در دلم دردی‌ست بی‌آرام و هستی سوز

راز سرگردانی این روح عاصی را

با تو خواهم در میان بگذاردن، امروز

گر چه از درگاه خود می‌رانی‌ام؛ اما

تا من این‌جا بنده، تو آن‌جا، خدا باشی

سرگذشت تیره‌ی من، سرگذشتی نیست

کز سرآغاز و سرانجامش جدا باشی

-آمده‌ایم که برویم، هیچ‌کس ابدی نیست. زندگیمان مانند کتاب داستانی است که اولش ساده و آرام پیش می‌رود، وسط‌هایش هیجان می‌گیرد و در آخر پیروز یا مغلوب می‌شویم.

گاهی همه‌چیز راحت و آرام پیش می‌رود و یک‌راست به خانه‌ی ابدیمان راه می‌یابیم.

و گاهی برای سنگ قبر نداشته، آرزوهای از دست رفته و یا انتقام می‌مانیم و سرگردان می‌شویم !...

***

کنار گل‌های یاس باغچه ایستادم. در حالی که چمدونم رو جلو-عقب می‌کردم، یاد دیشب افتادم که بابا بعد از یک ماه، اجازه‌ی رفتن از تهران رو صادر کرد. این هفته به کل نازش رو کشیدم؛ دیشب هم گفتم:

-اگه نذاری برم، مثل مریم دختر فراری میشم و از این زندونی که برام ساختی فرار می‌کنم!

بابا چه‌قدر از این حرفم شوکه شده بود! سیلی که به گوشم زد رو به یاد دارم. آخر هم گفت :

-هر قبرستونی که می‌خوای بری، برو! توی خونه‌ی من کمتر از گل به تو نگفتن؛ اما اگه می‌خوای از این خونه بری، باید جایی که من میگم بری!

کلیدی رو از روی میز برداشت و به دستم داد. می‌گفت مادرم یه زمانی توی اون خونه زندگی می‌کرده؛ حتی علتش رو هم نپرسیدم. به مادرجون نگاه کردم؛ صورت گرد و لپ‌های برآمده‌اش من رو به سمتش کشوند. بی‌محابا بـــوسه‌ای به صورت کوچولوش زدم.

لبخند عمیقی زد و گفت :

-دنیز! مادر قربونت! این آجیلا رو برات آوردم، تو راه از گشنگی تلف نشی؛ مادر، نری از این آت و آشغال (چیپس و پفک و ...) بخری! به فکر خودت نیستی به فکر دوستت باش!

دست خشک و چروکیده‌اش رو توی دستم گرفتم.

-دستت درد نکنه! قربونت برم که این‌قدر به فکر منی! ارغوان هم از این چیزا دوست نداره .

یه‌کم سکوت کردم.

-بابا نیومد؟

لب‌های بی‌جونش رو تکون داد:

-گفت همین دانشگاه آزاد برو.

بی‌حوصله به چشم‌هاش که با مژه‌های سفید پوشیده شده بود نگاه کردم. دلیل مسخره‌ای برای رفتنم آوردم:

-مادرجون، شما که می‌دونید من دولتی دوست دارم؛ یعنی تمام اهداف من توی دانشگاه دولتی محقق میشه!

خودم بهتر از هر کسی می‌دونستم فقط برای فرار از وابستگی، به این سفر می‌رفتم. مهربون نگاهم کرد.

-خب مادر می‌موندی، سال دیگه دوباره امتحان می‌دادی.

حرف‌های بابا رو تکرار می‌کرد و من توی این چند ماه، گوشم از این حرف‌ها پر بود.

-خواهش می‌کنم ادامه ندید! حرف‌های بهتری واسه گفتن داریم. من دارم واسه یه مدت طولانی از پیشتون میرم‌ها!

ظرف آب و قرآن رو از روی میز برداشت. قرآن رو بوسیدم و لبخند پهنی به مادر جون زدم:

-زود برمی‌گردم؛ قول میدم!

روی ابروهای کم‌پشتش تا انداخت :

-مثل مادرت؟

لبخندم محو شد:

-مادرجون من برمی‌گردم؛ قول میدم. قول، قول، قول !

سرش رو به نشونه‌ی تاسف تکون داد:

-برو؛ خدا به همراهت! من به قول‌دادن و عمل‌نکردن عادت دارم.

در خونه رو باز کردم. نگاهی گذرا به خونه‌مون انداختم و با صدایی پر از بغض گفتم:

-خدانگه‌دار خاطرهای بچگی !

به حوض آبی‌رنگ روبروی باغچه چشم دوختم. هنوز هم مادرم رو با لبخند دندون‌نما و دامن گل‌گلی و لباس‌های رنگارنگش می‌دیدم. مادری که پونزده‌ساله دیگه نیست.

با صدای بوق ماشین ارغوان از خاطراتم دست کشیدم. مادرجون به سمت ماشین رفت و دست من رو با دست‌های کم‌جونش به اون سمت کشوند. صدای ناله‌ام بلند شد :

-آخ آخ! مادرجون، خودم داشتم می‌رفتم.

مثل مادرهایی که نگران کودک چهارسالشون هستند نگاهم کرد و انگشت اشاره‌اش رو جلوی دهنم گذاشت.

-هیس! هیچی نگو! می‌خوام بهش بگم یه تار مو از اون موهای مشکیت کم بشه یا رنگ بشه، من این دخترِ گیس‌بریده رو خفه می‌کنم!

ارغوان به این حرف‌های مادرجون عادت داشت و گفت:

-مگه بچه یتیم گیر آوردید؟

در ماشین ارغوان رو باز کرد و من رو به آرومی روی صندلی هول داد. بعد رو به ارغوان گفت:

-دختره‌ی گیس‌بریده! هوای دختر من رو داشته باش تا منم باهات خوب بشم!

ارغوان با چشم‌های سبزرنگش چندبار پلک زد:

-حاج‌خانم! من کِی با این دخترِ بد رفتار کردم؟

مادرجون اشک چشم‌هاش رو کنار زد و در طرف من رو بست:

-برید دیگه؛ حوصله جواب‌دادن به سوال‌هاتون رو ندارم، خداحافظ!

ارغوان پاش رو روی گاز گذاشت و راه افتاد.

از آینه‌ی جلوی ماشین به مادرجون نگاه کردم که ظرف آب رو پشت ماشین خالی می‌کرد و دست‌هاش رو به علامت خداحافظی تکون می‌داد.

ارغوان اخم غلیظی کرد که گفتم الان عصبانیتش فوران می‌کنه و دوتایی ته دره می‌افتیم.

-این مامان‌بزرگت من رو نکشه ول کن نیست! حالا این خونه‌ای که بابات کلیدش رو داده کجا هست؟ به دانشگاه نزدیکه؟

-آره بابا. من تا حالا خونه رو ندیدم. بابام که ما رو جای بد نمی‌فرسته، می‌فرسته؟

توی دلم گفتم بابا اگه می‌دونست از قصد دانشگاه این‌جا رو زدم، هیچ‌وقت بهم کلید نمی‌داد و آخر می‌گفت برو فراری شو!

-چه می‌دونم، امیدوارم جای خوبی باشه؛ وگرنه من طاقت نمیارم و برمی‌گردم خونه.

با شیطنت نگاهش کردم.

-ترسو خانوم، یاد خوابگاه دخترا افتادی؟

اخم کرد و با حرص به آینه نگاه کرد و گفت:

-من ترسو نیستم! احساس خوبی به این سفر که چه عرض کنم، به این تغییر مکان ندارم!

-بخور این پسته رو سفرمون رو خراب نکن!

چپ‌چپ نگاهم کرد.

-ادای آدمای نترس رو درنیارا! من خوب می‌دونم از سوسک هم می‌ترسی؛ حالا بقیه جونورا بماند !

حق با ارغوان بود. منم می‌ترسیدم؛ شاید بیشتر از اون!

-دنیز؟

-هوم؟

مبهم و گنگ به پسته خیره شد.

-ما از چی می‌ترسیم؟ اصلا از کی می‌ترسیم؟

لبخند پهنی زدم :

-من از تو می‌ترسم؛ تو از بقیه جونورا!

-چرت نگو! اصلا بی‌خیال ترس! اون ضبط رو بزن ببینم چی داریم واسه شنیدن.

سی‌دی رو که داخل کیفم بود برداشتم و داخل ضبط گذاشتم. شیطنتم گل کرده بود.

ارغوان منتظر شروع آهنگ بود و من منتظر ترسوندن اون.

صدا پلی شد:

-قارقار! نرو نرو اون‌جا! اون‌جا پر از روحه! روح! اگه برید کشته می‌شید!

چشم‌های ارغوان پر از ترس و اضطراب شد:

-الهی سقط شی! این آهنگ عمته؟

فهمیدم که صدای من رو شناخته؛ اما باز می‌خواستم انکار کنم.

-من واقعا نفهمیدم این سی‌دی از کجا اومده؟

نگاه تیزی بهم کرد و پسته رو داخل دهنش گذاشت.

-خالی نبند! صدای داغونت تابلو بود!

لبخند زدم و دستم رو حواله‌ی بازوی نداشته‌اش کردم.

-ای ناکس! فهمیدی سیاه‌بازیه؟

-دنیز! دهنت رو ببند؛ چون حواسم پرت میشه. خیر سرم دارم رانندگی می‌کنم! حالا آهنگ بذار.

آهنگ ملایمی گذاشتم.

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم. از روی ناچاری جونم رو به دست ارغوان سپردم.

با صدای جیغ از خواب بیدار شدم.

_چته روانی؟ جن دیدی؟

من‌من می‌کرد و فقط به جلو نگاه می‌کرد. بالاخره به حرف اومد.

-رو... رو... بروت رو ن... نگاه کن!

به روبرو نگاه کردم؛ یه گرگ جلومون رو گرفته بود.

-نترس! هنوز تاریک نشده؛ می‌تونیم از یه مسیر دیگه بریم.

-خفه شو! تو تمرگیدی؛ منِ بدبخت این‌جا داشتم رانندگی می‌کردم. هم خوابم میاد و هم این که این...این‌جاست تا ما رو بخوره!

عصبی داد زدم:

-میگم دور بزن !

ماشین عقب‌گرد کرد و مسیرمون رو به راه دورتری تغییر دادیم. بدون توجه به وضعیت سابق گفتم:

-ولی راهمون دور شد.

-می‌موندیم بخورتمون؟

-نه! ولی می‌شد لهش کرد! گرگ ارتش تک نفره‌اس؛ ولی ما دو نفر می‌تونستیم از روش رد بشیم.

نیشخندی زد:

-معما چو حل گشت، آسان شود!

-حالا چند ساعت مونده برسیم؟

-یه ساعت و نیم، شایدم بیشتر .

بی‌معطلی روی صندلی که برای راحت خوابیدن عقب داده بودم تکیه زدم:

-پس شب به‌خیر تا اون موقع.

دستش رو دور گردنم قرار داد :

-لهت می‌کنم! می‌فهمی خسته‌ام یعنی چی؟

-می‌فهمم! باشه نمی‌خوابم.

تمام حواسش رو به فرمون ماشین داد.

-دنیز، این‌جا چرا این‌قدر بی‌مغازه-پغازه است؟ گشنمه!

به اطراف نگاه کردم:

-نمی‌دونم، می‌گردیم پیدا میشه.

-امیدوارم بشه؛ چون اگه نشه من از گشنگی مجبورم تو رو بخورم!

-اوه اوه! اون وقت تنها توی این شهر غریب چه کار می‌کنی؟

با دست به سرش زد:

-آخ گفتی! اصلا خوش‌مزه نیستی!

***

-دنیز، پاشو رسیدیم !

چشم‌هام رو یه‌کم مالیدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. یه در بزرگ آهنی قرمزرنگ که از پشت در درخت‌های بلندی پیدا بود.

-دنیز مطمئنی این‌جاست؟

در ماشین رو باز کردم .

-صبر کن ببینم پلاکش چنده.

به سمت در رفتم. هیچ خونه‌ای این دور و ور نبود. این‌قدر این محل خلوت بود که یه لحظه تمام ترس‌هام به یادم اومد. خدا خدا می‌کردم این، اون خونه نباشه. شاخه درخت رو کنار زدم. خاک‌های روی پلاک رو پاک کردم؛ چهل و چهار، خودش بود.

کلید رو از جیب مانتوم درآوردم و قفل رو باز کردم.

ارغوان رو صدا زدم.

-ارغوان، این‌جاست. الان در رو باز می‌کنم؛ ماشین رو بیار تو.

با پا لگد محکمی به در زدم. اوه! خدای من! این‌جا خونه‌اس یا جنگل؟!

در دیگه رو هم باز کردم تا ارغوان ماشین رو بیاره تو.

تازه ساعت شیش بود؛ اما خوف عجیبی توی این خونه وجود داشت.

-خانم؟

به سمت صدا برگشتم. مرد قدبلند و لاغری کنار در ایستاده و به من زل زده بود.

-کاری داشتید ؟

-صاحب این خونه شمایید؟

-بله.

مرد ساکت موند. ارغوان کنارم اومد :

-وای خدا بابات رو نیامرزه! این هم خونه‌اس ما رو آوردی؟! دوتا سگ این‌جاست!

مرد غریبه پوزخندی زد:

-می‌خواستم بگم بهتره از این‌جا برید.

ابروم رو بالا انداختم:

-آقا ما تازه اومدیم، کجا بریم؟ شما باید برید؛ ما خسته‌ایم.

در خونه رو روی مرد بستم. درحالی که پشت در بود داد زد :

-خانم، این‌جا امن نیست! میل خودتونه؛ ولی زندگی توی این خونه مساوی با مرگه!

بی‌توجه به حرفش دست ارغوان رو گرفتم و به سمت خونه کشوندم.

غرغرکنان گفت:

-کجا می‌بری من رو؟ وسایل وسط باغ مونده! بیا برگردیم.

نمی‌دونستم قراره با چه منظره‌ای روبرو بشم؛ اما ته دلم روشن بود. هرچه‌قدر هم این خونه قدیمی و بد باشه، باز هم از خونه و تنهایی بهتره.

-چرت نگو! بیا بریم تو، ببینیم این خونه چه شکلی هست اصلا؛ بعد وسایلمون رو برمی‌داریم.

آه بلندی کشید :

-خاک تو سر من که با تو همخونه شدم!

خونه آخر باغ قرار داشت. بابا گفته بود دو تا اتاق تو در توئه. به پله‌ها رسیدیم؛ حدود ده‌تا پله بود که بعد از طی‌کردنش به محوطه اصلی می‌رسید و دو تا در سفید که پنجره‌های چهارضلعی مشکی داشتن. روبروی یکی از اتاق‌ها ایستادیم.

روی در عکس دو تا دختر با موهایی که روی صورتشون رو پوشونده بود طراحی شده بود.

ارغوان طوری حرف زد انگار که می‌خواد مانع جهنم‌رفتن خودش بشه.

-دنیز! بیا برگردیم!

کلید رو داخل قفل انداختم :

-صبر کن الان بازش می‌کنم.

ارغوان کنار در نشست و دستش رو روی سرش گذاشت :

-می‌خوام صدسال سیاه بازش نکنی! همین الانش با دیدن این نقاشی خوف کردم! دیگه چه برسه برم توی این تونل وحشت !

در خونه رو باز کردم و ارغوان جلوتر از من داخل شد.

مبل‌ها با روکش سفید پوشونده شده بودند. در و دیوار کاهگلی، سقفی که هر لحظه ممکن بود بریزه و من و ارغوان با دنیا وداع کنیم.

***

-من میرم حموم تو هم بگیر بخواب! رانندگی کردی، خسته‌ای.

چشم‌هاش رو مالید و مانتوش رو روی زمین رها کرد.

-نه نرو! من خوابم نمیاد این‌جا هم تخت نداره. من باهاش حال نمی‌کنم.

به مبل‌هایی که روشون روکش بود اشاره کردم.

-خب روی یکی از این مبل‌ها بخواب.

-مبل نیستن.

-پس چین؟

_کلی چیزهای قدیمی، اسباب‌بازین؛ از این‌هایی که مادربزرگ‌هامون باهاشون بازی می‌کردن !

گنگ نگاهش کردم.

-تو کی دیدی؟

-وقتی اومدیم زیرش رو نگاه کردم.

به سمتشون رفتم و روکش رو از روی همه‌شون برداشتم. با دیدن اون وسایل قدیمی شوکه شدم. دوتا عروسک بافتنی که با دو تا دکمه و یه نخ قرمز چشم و لب دار شده بودند. یه صندوقچه که درش قفل شده بود و کلی وسایل مثل آینه و وسایلی که با چوب درست شده بودند.

مونده بودم من چه‌طوری این‌ها رو مبل دیده بودم !

خواستم به ارغوان چیزی بگم که دیدم روی زمین خوابش برده. پتو رو از چمدونش برداشتم و روش کشیدم.

***

تاپ و شلوارک مشکیم و حوله‌ام رو به همراه شامپو و صابون و لیف برداشتم و دنبال حموم گشتم. توی اتاق اول نبود. به اتاق دوم رفتم؛ کنار کمد یه در چوبی بود. در رو باز کردم؛ انگار این‌جا حمومه. گمونم نسل این خونه یه قرن پیش منقرض شده. فکر نکنم همچین حمومی تو کل کشور باشه! دوش آبش زنگ

زده بود و دمپایی هم نداشت، جایی واسه گذاشتن حوله نداشتم؛ برای همین با لباس‌هام بیرون از حموم گذاشتمشون.

شامپو رو روی سرم خالی کردم. شروع کردم به آهنگ‌خوندن :

-من با تو خوشم تو خوشی با دل من...

آب قطع شد. چشم‌هام رو باز کردم ببینم چه خبره که کف رفت تو چشم‌هام. چشم‌هام می‌سوخت؛ دنبال حوله یا هرچیزی که بشه باهاش چشم‌هام رو پاک کنم می‌گشتم. دستم رو روی دیواری گلی می‌کشیدم تا یه وقت روی زمین لیز نخورم. دستم یه چیزی مثل پارچه رو چنگ زد. آخیشی گفتم و پارچه رو روی چشم‌هام کشیدم. به محض بازکردن چشم‌هام حس کردم تموم صورتم تر شد! به دست‌هام نگاه کردم. پر از خون شده بود! پارچه رو ول کردم تا ببینم این از کجا پیدا شده! پاهای زمختی روبروم قرارگرفته بود. پارچه‌ای که باهاش چشم‌هام رو پاک کرده بودم لباس یه آدم بود! با دهن باز به پاها و لباس خونی نگاه می‌کردم. سرم رو بالاتر آوردم.

موهای مشکی که روی صورتش قرار گرفته بودند و انگشت‌هایی با ناخن‌های بلند. تنها کاری که تونستم انجام بدم، زدن یه جیغ بلند بود.

وحشت تمام وجودم رو گرفته بود. با پاشیده‌شدن آب روی صورتم، چشم‌هام رو نیمه‌باز کردم. تصویر تاری از ارغوان روبروم ایستاده بود.

-خوبی؟ چرا جیغ زدی؟

چهره‌ی اون دختر و لباس خونیش به نظرم اومد .

-کجا رفت؟!

-کی ؟

-همون دخترِ، همون که من با لباسش چشم‌هام رو خشک کردم.

گنگ نگاهم کرد.

-کسی تو حموم نبود! خیالات ورت داشته دختره‌ی ترسو!

-میگم من دیدمش! آب قطع شده بود.

نیشخندی زد:

-تو که جیغ زدی، من رو از خواب پروندی؛ اومدم دیدمت با اون وضع روی زمینی و از هوش رفتی، آب هم داره شرشر روی زمین می‌ریزه.

بدنم لرز گرفت:

-من مطمئنم آب قطع بود! به قرآن من اون دختره رو دیدم!

نقاشی روی در ورودی! آره خودشه!

به سمت در ورودی رفتم، ارغوان رو صدا کردم.

-بیا ببین! این دختره، همون سمت چپیه، اونی که موهاش مشکیه، با همین لباس تو حموم بود.

ارغوان با تعجب به من خیره شد.

-خدا به خیر کنه! اولش که اون گرگ، بعد هم اون مرده و وسایل‌های قدیمی، حالا هم که این دختر. گور بابای دانشگاه، من می‌خوام برگردم تهران!

با دودلی حرف دوپهلویی زدم:

-شاید خیالات برم داشته. نمی‌خواد به‌خاطر خیالات من، بی‌خیال دانشگاه بشیم. تو می‌خوای بری برو!

-من تنهات نمی‌ذارم که! اگه من نباشم این دختر موبلندا می‌خورنت!

-ممنون که هستی.

-ما هرچی کشیدیم از رفاقتمون بود.

-منم واسه همینه که تا الان به رفاقتت ایمان آوردم.

-بریم تو این‌جا سرده.

هنوز هم تمام فکرم به اون دختری بود که نمی‌دونم انسانه یا فراتر از انسان، روحه یا جن و اون نقاشی عجیب.

-بیا جا انداختم، بخوابیم شاید فردا رو ببینیم.

-ارغوان کی دانشگاه شروع میشه؟

-دقیقا یه هفته دیگه.

-پس بخوابیم شاید این‌جا زنده بمونیم.

-این‌ها با تو دوستن زنده می‌مونی... مامانت قبلا این‌جا بوده؛ شاید با اون هم دوست بودن!

***

-دارن در می‌زنن.

-برو باز کن.

-دنیز من تو آشپزخونه‌م. همه‌جا رو خاک بر داشته، یخچالش هم خالیه؛ انگار کمد گذاشتن تو آشپزخونه !

-باشه رفتم. ببین چی کم داریم برگشتم بریم خرید.

شنل آبی‌رنگم رو روی تاپم پوشیدم و یه شلوار گرم‌کن هم پام کردم. از اتاق بیرون اومدم. از بین درخت‌های سر به فلک کشیده‌ی باغ گذشتم. صدای سگ‌ها آزارم می‌داد؛ انگار داشتند باهام حرف می‌زدند. هر گامی که برمی‌داشتم صداشون بلندتر می‌شد. به محض بازکردن در خونه ساکت شدند.

همون مرد دیشبی جلوی در ایستاده بود.

-سلام. کاری داشتید؟

-میشه بیام داخل؟

پام رو جلوی در گذاشتم و با اخم گفتم:

-نه !

خواست در رو بیشتر باز کنه و بیاد تو که در رو روش بستم. گفت:

-خانم، این خونه امن نیست!

-بس کنید آقا !

به در تکیه دادم؛ یعنی اون دخترِ روح بود؟ نه! روح که لباس نداره !

-اگه باور نمی‌کنید، بیاید خونه‌ی ما! همسر من هم قبلا توی همین خونه زندگی کرده!

با اعتماد به نفس گفتم:

-این خونه سال‌هاست که خالی بوده! خانم شما کی این‌جا بود؟

-با مادرت.

مغزم سوت کشید. در خونه رو به روش باز کردم.

-بیاید داخل! شما مادر من رو از کجا می‌شناسید؟

-مگه پدرت فامیلیش جوانمهر نیست؟ مگه مادرت اسمش گلشید نبود؟ وقتی با بابات قهر کرد مگه نیومد این‌جا؟

-شما این‌ها رو از کجا می‌دونید؟ این‌ها مربوط به ده‌سال و اندی پیشه .

-گفتم که! همسر من، شقایق، دوست مادر خدابیامرزت بود. وقتی اومد توی این خونه رفتارهاش تغییر کرد؛ میشه گفت یه آدم دیوونه شده بود! همسر من هم پیشش موند تا آروم شه؛ ولی نه تنها حال مادرت بدتر شد، زن من هم دیوونه شد. میشه بیام تو؟ این‌جا نمیشه حرف زد، می‌شنون.

-کیا؟! کیا می‌شنون؟

-همون دخترا.

-دارید من رو می‌ترسونید!

همراه مرد غریبه به سمت اتاق ها رفتم. نمی‌دونم این مرد کیه؛ ولی حتما آشناست که سگ‌ها با دیدنش هیچ واکنشی نشون نمیدن.

یه لحظه یاد ارغوان افتادم که تازه ماجرای حموم رو فراموش کرده. رو به مرد گفتم:

-میشه یه روز دیگه بیاید؟

با تعجب پرسید:

-چرا؟

-دوست من الان تو این خونه‌ست؛ شما رو نبینه بهتره.

لبخند تلخی زد.

-نه! اون هم باید هر چیزی رو که تو می‌خوای بدونی بدونه.

روبروش ایستادم و چهره‌اش رو کامل بررسی کردم؛ چشم‌های ریز، بینی عقابی و لب‌های کوچیک و خشک؛ انگار سال‌هاست که آب نخورده! با موهای جوگندمیش که هیچ‌وقت رنگ شونه و حموم رو ندیده.

-ولی اون نمی‌خواد چیزی بدونه.

سرش رو به سمتم خم کرد. عقب رفتم که گفت:

-یعنی نمی‌خواد درمورد دوتا خواهری که کمتر از صدساله پیش توی این خونه زندگی می‌کردن چیزی بدونه؟

بعد از کمی سکوت ادامه داد:

-فکر می‌کنم شما آدم‌ها رو خوب نمی‌شناسید. به نظر من دوستتون از شما شجاع‌تره و درک این مسائل براش راحت‌تره.

تمام زمین پر شده بود از برگ‌هایی که از درختان بلند باغ پایین افتاده بود. برگ‌ها رو زیر پا له کردم و گذشتم و با تحکم گفتم:

-اگه ارغوان بترسه و بخواد برگرده نمی‌بخشمتون آقا! این همه سال منتظر آزادی موندم و حالا که از اون خونه به سختی آزاد شدم، اجازه نمیدم کسی آزادیم رو سلب کنه! لطفا از این جا برید!

بی‌توجه به سخنرانی من از سراشیبی راه گذشت و گفت:

-بریم داخل! منتظر دیدن اون نقاشی هستم که مادرت کشیده.

با تعجب نگاهش کردم.

-یعنی اون نقاشی روی در، کار مادر منه؟

از کنارم رد شد و در حالی که مستقیم مسیر خونه رو پیش گرفته بود گفت:

-می‌دونی خانم، این خونه واقعا قشنگه! مادرت حق داشت از این خونه دل نکنه و با دوتا روح این‌جا زندگی کنه! البته اون آخر عمریش خودش هم یه پا روح شده بود این‌قدر که دنبال گذشته‌ی این‌ها بود!

-مادر من که این‌جا نمرد! من تا آخرین لحظه کنارش بودم؛ اون توی خونه، کنار ما سکته کرد.

صدای شکستن شیشه باعث شد به سمت اتاق بدوم.

برگ‌های زرد و نارنجی رو یکی پس از دیگری له کردم. از پله‌ها بالا رفتم و از پشت پنجره اتاق به داخل خیره شدم. سایه‌ای از جلوی پنجره رد شد. جیغی کشیدم و چندمتر عقب‌تر رفتم. دوباره صدای داد ارغوان اومد. با کراهت دستگیره‌ی چوبی رو باز کردم و وارد شدم. اتاقی مربع شکل که در بالاترین قسمتش، اسباب قدیمی بود و تنها چندتا پشتی و فرش شش‌متری محیط رو پوشونده بود.

داخل آشپزخانه شدم. ارغوان کنار پنجره ایستاده بود.

-ارغوان چی شکست؟

به سمتم برگشت. برای چند لحظه قلبم از حرکت ایستاد! دختری که دیده بودم ارغوان نبود. خواستم جیغ بکشم که صدای ارغوان رو از پشت سرم شنیدم.

-اه! تو که این‌جایی؟

در حالی که به اون دختر چشم دوخته بود با لکنت گفتم :

-تو... تو این دخترِ رو... نمی‌بینی؟

-کدوم دختره؟ من این‌جا کسی رو نمی‌بینم.

ارغوان دستم رو محکم و گفت :

-حالت خوبه؟

به دختری که بهش خیره شده بودم اشاره کردم.

-تو این رو نمی‌بینی؟

-نه !

دختر به حرکت افتاد. چشم‌هام رو بستم؛ ارغوان رو تو یه حرکت بغل کردم که گفت:

-اه! چرا این‌جوری می‌کنی؟! دیوونه چشم‌هات رو باز کن!

درحالی که چشم‌هام رو بسته بودم و گریه می‌کردم فریاد کشیدم:

-برو... ! برو عوضی! چی از جون من می‌خوای؟ من که باهات کاری ندارم؛ دست از سرم بردار!

چشم‌هام رو آروم باز کردم و به پشت سرم نگاه کردم، کسی اون‌جا نبود.

-ارغوان تو هم حرفم رو باور نمی‌کنی؟

-آروم باش!

از آشپزخونه بیرون اومدیم و ارغوان خواست کنار پشتی بشینم. در حالی که نیم‌خیز شده بودم، یاد مرد افتادم و گفتم:

-نه... ! نه! اون مرد پایین باغ منتظره!

به سرعت سمت در اتاق دویدم و صداش کردم.

-آقا... ! آقا کجایید؟ !

صدای پارس سگ‌ها به گوش می‌رسید؛ پس این مرد رفته!

دوباره وارد خونه شدم. فریاد زدم :

-ارغوان! بیا از این جا بریم!

-کجا بریم؟

نگاهی به سر و وضع مرتبش انداختم.

-آفرین! من هم باید آماده شم که بریم !

مثل آدم‌هایی که می‌خوان تلافی کنند، توی اون شرایط گفت:

-دارم میرم واسه تو یه چیزی بخرم! البته خودم هم به کلی چیز میز احتیاج دارم؛ تو هم دو دقیقه بشین توی این خونه تا من بیام.

عاجزانه نگاهش کردم .

-نه! نرو! خواهش می‌کنم!

در خونه رو باز کرد و با آسودگی خاطر گفت:

-راستی توی اون اتاق بغلی یه سری وسایله؛ من حال نداشتم بازشون کنم، تو باز کن شاید به دردت بخوره.

***

بالشتی از داخل کمد چوبی اتاق کناری برداشتم و روی زمین دراز کشیدم. این‌قدر خسته بودم که به استقبال خواب رفتم.

-دنیز !

صدای آشنا توی گوشم تکرار می‌شد؛ صدایی که اسم من رو صدا می‌کرد. آروم تر از همیشه چشم‌هام رو باز کردم. یه زن جوون آشنای روبروم خیره شدم.

-ما... ما... مامان!

-حالت چه‌طوره کوچولوی من؟ از خونه‌ی جدید راضی هستی؟

-مامانی چند نفر این‌جا هستن! نمی‌ذارن من راحت زندگی کنم؛ مامان تو می‌شناسیشون؟

خندید و گفت:

-اون دوتا موجود بی‌آزار چی کار به تو دارن کوچولو؟!

با لحن بچگونه‌ای گفتم:

-اون‌ها بی‌آزار نیستن مامان! می‌خوان من رو با خودشون ببرن !

-اسمشون نوشین و نیره است. اسماشون رو صدا کن؛ از اونا نترس.

یهو همه‌جا تاریک شد. هر چی مادرم رو صدا زدم نبود. توی اون تاریکی، دوتا دختر به سمتم هجوم می‌آوردند و من از ترس جیغ می‌زدم.

-دنیز !

چشم‌هام جز ارغوان کسی رو ندید.

-کجا بودی؟

با تمسخر لب‌های رژزده‌اش رو کج کرد و گفت:

-پیش اون دو تا دختره!

-دیدی گفتم؟ دیدی تو هم دیدیشون! مامان گفت اسمشون نوشین و نیره‌اس. گفت باید باهاشون دوست شم!

با دیدن قیافه درهم ارغوان و لبخند کجی که زده بود، مطمئن شدم هنوز هم فکر می‌کنه دارم دروغ میگم.

-توهم زدی! بیا برات شام درست کردم، دو ساعته خوابی.

صدایی گوشم رو آزار می‌داد. صدای خیلی آروم و نامفهومی که فقط من می‌شنیدم. به ارغوان که داشت غذاش رو می‌خورد، نگاه کردم.

-صدای چیه؟

-صدا؟ کدوم صدا؟

نفس عمیقی کشیدم:

-یه لحظه قاشق-چنگالت رو تکون نده، حرف هم نزن!

بدون هیچ حرفی، قاشق و چنگالش رو داخل ظرفش گذاشت و دست به سینه فقط نگاهم کرد.

صدا واضح‌تر شد:

-ا... ن... ب...

از شنیدن کلمه «انب» عاصی شدم و داد زدم:

-چی؟

ارغوان از رفتارهای عجیبم ترسیده بود؛ خودم هم ترسیده بودم. هنوز دو روز نشده بود که به این‌جا اومده بودم؛ اما مثل دیوونه‌ها رفتار می‌کردم!

صدا: ا... ن... ب... ا...

-خب «انبا» یعنی چی؟

ارغوان به زبون اومد.

-انباری؟

صداها ساکت شدند. نگاهی به ارغوان انداختم و گنگ پرسیدم:

-این‌جا انباری داره؟

-من چه می‌دونم؟ خونه‌ی مادری توئه! از من می‌پرسی؟

از کنار سفره بلند شدم و به سمت در ورودی رفتم؛ فریاد کشیدم:

-هی دخترها! انبار رو بهم نشون بدین!

ارغوان همراه شمعدون به طرفم اومد.

-ببین تو دیوونه شدی! آخه روح وجود نداره! اون وقت تو ازشون کمک می‌خوای؟! بعد به من میگه ترسو.

خواستم جوابش رو بدم که دست‌های سردی دستم رو لمس کردند؛ خواستم دستم رو بیرون بکشم که شروع به کشیدنم کردند. عاجزانه گفتم:

-ارغوا... ارغوان کمک!

ارغوان مات و متحیر داشت نگاهم می‌کرد. پشت سرش یه دختر دیگه بود؛ داشتم به خوب یا بدبودن این موجودات فکر می‌کردم که یه لحظه از هر حرکت ایستادم.

همه‌جا تاریک بود؛ دنبال راه برگشت می‌گشتم. به دستم که درد گرفته بود نگاهی انداختم. هاله‌ی نوری روی دستم روشن شده بود که جای انگشت‌های دست بود!

دستم مثل چراغی عمل می‌کرد که به کمکش دنبال انبار بگردم.

همین‌طور در حال گشتن بودم که از یه ارتفاع کوتاه سر خوردم و کنار یه در آهنی افتادم.

یه زیرپله وسط‌های باغ بود. اگه از این طرف باغ نمی‌گذشتی هیچ‌وقت متوجه این زیر پله نمی‌شدی. می‌شد گفت به عقل جن هم نمی‌رسید که یه همچنین جایی هست.

با پا به در ضربه زدم. باز شد و نور سفیدی چشم‌هام رو آزار داد.

-کسی این‌جاست؟

دنباله کلید برق می‌گشتم. صدای گوش‌خراش بسته‌شدن در انبار تمام امیدم رو برای برگشتن از این برزخ نابود کرد. به سمت در برگشتم؛ هر چی بهش ضربه زدم باز نشد.

-کمک!

زیر لب شروع کردم به قرآن‌خوندن؛ نمی‌دونم این چه سرّیه که وقتی آدم‌ها می‌ترسند تازه یاد خدا می‌افتند.

توی اون ظلمات به در تکیه دادم و گفتم:

-مامان مگه نگفتی این‌ها دوسته ما هستن، پس چرا من رو این‌جا زندانی کردن؟! چی می‌خوان از جون ما؟

-هیچی... فقط کمکمون کن !

صدا دقیقا از پشت گوشم اومد. به سمتش برگشتم؛ کسی اون‌جا نبود.

-من باید چی کار کنم براتون؟

-ما این‌جا دفن شدیم؛ این‌جا رو دوست نداریم.

با لکنت گفتم:

-خب... ! با... باشه من کمکتون می‌کنم؛ فقط بذارید برم! دوستم بالا منتظره!

صدای قهقهه‌اش بلند شد.

-نه! اون پیش توئه، دارید با هم شام می‌خورید.

-اما من که این‌جام.

خدایا دارم دیوونه میشم !

صدای ارغوان تو گوشم پیچید.

-دنیز حواست کجاست؟ غذات رو بخور دیگه.

ناخواسته قاشقی که توی دستم بود روی سفره خالی شد. چندبار پلک زدم؛ نفس عمیقی کشیدم. پس همه‌ش توهم بود.

بدون هیچ حرفی شروع به غذاخوردن کردم. این‌قدر تندتند می‌خوردم که دهن ارغوان باز مونده بود.

-خوش‌مزه‌ست؟

-اوم! خیلی!

اون هم شروع به خوردن کرد. در همون حین گفت:

-نوش جونت. فقط...

در حالی که سعی می‌کردم غذا داخل گلوم نپره گفتم:

-فقط چی؟

لحنش تغییر کرد.

-با انباری چی کار می‌کنی؟

گیج و گنگ به ارغوان نگاه کردم.

-کدوم انباری؟

صداش کمی تغییر کرد.

-همونی که ما توش دفن شدیم!

محتویات غذایی که خورده بودم با یه سرفه خالی شد.

-ارغوان تو کجا دفن شدی؟!

با دیدن فردی که به جای ارغوان روبروم نشسته بود شوکه شدم.

-با... با... زم تو !

روی لب‌های بنفشش تغییری ایجاد کرد.

-مگه قرار بود کس دیگه‌ای این‌جا باشه؟

زیر لب زمزمه کردم :

-خدایا چرا تموم نمیشه؟ چرا از خواب بیدار نمیشم؟ مامان تو رو خدا کمکم کن !

همین‌طور که چشم‌هام رو بسته بودم، احساس کردم دستی روی پاهام قرار گرفت. از شدت سرماش یخ زدم:

-مگه مامانت نگفت از ما نترسی؟ ما می‌خوایم باهات دوست شیم.

چشم‌هام رو کم‌کم باز کردم، به چشم‌های قرمز دختر روبروم خیره شدم؛ دوتاشون مثل هم بودند، یکی روبروم و یکی دقیقا کنارم نشسته بود. دوباره ناخواسته جیغ کشیدم؛ اما این دفعه فایده‌ای نداشت. وقتی ندونی الان توی زمان حالی یا گذشته، کی می‌خواد نجاتت بده؟

این که الان کنارت بهترین دوستت نشسته یا دو تا روح، دیگه برات فرقی نمی‌کنه! همون دختری که دستش رو روی پاهام گذاشته بود به چشم‌هام خیره شد. تو چشم‌هاش دوتا دختر کوچولو رو می‌دیدم که با ذوق و شوق پیش مادرشون رفتند.

-مامان... مامان ما اومدیم.

-سلام کوچولوهای من! خوش اومدید! صفا آوردید، خونه رو با قدم‌هاتون منور ساختید !

دختری که دور حوض می‌دوید گفت:

-مامان این نیره همه‌ش من رو می‌زد.

زن رو به دختر دیگه که روی زمین ولو شده بود گفت:

-ا؟ نیره چرا خواهرت رو زدی؟ زود معذرت‌خواهی کن!

همون دختر از روی زمین بلند شد و سمت خواهرش که دور حوض می‌گشت رفت و گفت :

-ببخشید!

هر دو خوشحال به هم نگاه کردند و همدیگه رو در آغوش گرفتند.

دختر تپل‌تر که اسمش نیره بود گفت:

-مامانی در می‌زنن؛ میشه من برم بازش کنم؟

-نه... نه! برید قایم بشید !

نوشین زد تو سرش و گفت:

-ای وای! یعنی بابا اومده؟

زن عصبانی به دوتا دخترش که نزدیک در خونه ایستاده بودند گفت:

-میگم برید قایم بشید !

دوتایی با هم گفتند :

-چشم مامانی!

زن چادر گل‌گلی سفیدرنگی به سر داشت. به طرف در مشکی‌رنگ رفت، تمام اعضای بدنش به لرزه افتاده بودند. از سراشیبی طولانی حیاط عبور کرد و در رو باز کرد:

-سلام آقا، بفرمایید داخل.

مرد کلاه مشکی‌رنگی به همراه کت شلوار مشکی به تن داشت گفت:

-ضعیفه، اگه تو بری کنار من داخل میشم .

زن از جلوی در کنار رفت. مرد گفت:

-امشب مهمون داریم؛ قلیون رو چاق کن!

زن: آقا نمی‌خواید دخترها رو ببینید؟

-دخترها مگه آدمن؟ بگو جلو مهمون‌ها نیان! اگه بیان کله‌ی جفتشون رو می‌برم میدم خوراک سگ‌ها بشن. تو هم برو سر پخت و پزت.

***

چشم‌هام رو باز کردم. به جای اون چشم‌های قرمز که من رو بردن توی خاطراتشون ارغوان بهم زل زده بود.

-ارغوان! الان این تویی یا من تو رو می‌بینم؟!

-چی میگی تو دیوونه؟!

-شامت رو خوردی آخر؟

-من تازه از خرید برگشتم؛ شام نپختم که!

دیگه حوصله‌ی این برگشت به گذشته رو نداشتم. از سر جام بلند شدم.

-شام درست نکن، می‌ریم بیرون یه چیزی می‌خوریم.

-چشم قربان! راستی بهت گفتم من از این جا چه‌قدر خوشم اومده؟

چشم‌هام گرد شد. گفتم:

-تو که می‌خواستی برگردی.

-زکی بابا! این تویی که داری جا می‌زنی !

-من که جا نزدم.

-پس چرا اصرار داری برگردیم؟

-تو این‌جا رو دوست داری؟

-خب معلومه، آره! حرف‌های صبحت خیلی آرومم کرد. می‌دونی... فکر نمی‌کردم به این زودی‌ها آروم شی.

-مگه من با تو حرف زدم؟!

-آره دیگه! بعد نماز صبح.

نماز صبح؟ من که نماز صبح بیدار نشده بودم!

-حالا چی گفتم بهت؟

_گفتی که بریم زیرزمین تا من بفهمم تو ترسو نیستی. من هم گفتم بی‌خیال بابا. بعد هم نشستی خاطرات بابابزرگ مادرت رو گفتی؛ عجب گنده‌لاتی بوده لامصب!

-بابابزرگ مامانم؟! من اصلا نمی‌دونم اون کی هستش!

-صاحب این خونه دیگه.

-من فکر می‌کردم تو اون‌ها رو نمی‌بینی.

-کیا رو؟

-همون‌هایی که به جای من باهات حرف زدن!

قلنج انگشتش رو شکست و گفت:

-داری می‌ترسونیم! من حاضرم باهات شرط ببندم که اون خودت بودی .

-من خواب بودم ارغوان! حالا بگو درمورد زیرزمین و بابا بزرگ مامانم بهت چی گفتن؟

ساکت به زمین نگاه می‌کرد؛ شوکه شده بود. من هم بودم شوکه می‌شدم؛ با یه روح که خودش رو به شکل و شمایل دوستت درآورده بشینی خاطره بگی و بخندی!

-دیشب می‌گفتی از این خاندان‌های بااصالت بودید. گویا مادربزرگ مادرت حامله نمی‌شده؛ برای همین میرزا رضا که پنجاه‌سال و خرده‌ای سن داشته و هنوزم بچه‌دار نشده بوده، میره با یه دختره دوازده‌ساله ازدواج می‌کنه.

-خب خب، بقیه‌ش؟

-بقیش رو دیگه نگفتی؛ یعنی نگفت...

سری به نشونه‌ی تاسف تکون دادم .

-آهان، تو می‌دونی انبار کجاست؟

-نه! دیشب تو بهم گفتی بریم من هم گفتم نه!

با صدای در ورودی نگاه خیره‌ای به ارغوان کردم.

-کیه این موقع شب؟

-نمی‌دونم؛ شاید اون مرد باشه. نمی‌خواد باز کنی.

کنارم زد.

-دیوونه شاید بتونه کمکمون کنه !

عاجزانه بلند شدم و گفتم:

-ارغوان نرو...

حرف من براش پشیزی ارزش نداشت؛ سرش رو انداخت پایین و راهش رو گرفت و رفت.

روی زمین نشستم و به پشتی لم دادم. تلفنم زنگ خورد، اسم مامان‌جون روی صفحه چشمک می‌زد.

-سلام عشقم! سلام مامانی!

-سلام به روی ماهت دختر چشم‌عسلی! اون زاغول کجاست؟ چرا گوشیت خاموش بود؟! اون‌جا راحتید؟

کاش می‌تونستم بگم یکی از آرزوهام اینه که برگردم تهران! حیف که با بابا سر این‌جا موندن شرط بستم!

-آره قربونت برم, این‌جا خوبه. من خوبم؛ اون زاغول هم اسم داره، ارغوان! آره. اون هم این‌جاست؛ سلام می‌رسونه.

-می‌خوام صدسال سیاه نرسونه!

-راستی شما قبلا توی این خونه زندگی کردید؟

-نه مادر، اون‌جا واسه زن دوم آقام بود.

-آقا جز شما بچه‌ی دیگه‌ای هم داشت؟

-این سوالا چیه می‌پرسی؟ دختر تو رفتی اون‌جا درس بخونی یا شجره‌نامه آقام رو دربیاری؟

-جواب بدید! خواهش می‌کنم !

-یادمه قبل از تولد من، حمیرا با آقام ازدواج کرد. اون‌جوری هم که ننه جونم می‌گفت، چون بچه‌اش نمی‌شده طلاقش داده.

-یعنی ممکنه حمیرا بچه‌ای داشته باشه؟

-معلومه که نه! اگه بود که آقام می‌آوردش پیش ما. برو بخواب مادر.

-بابا کجاست؟

-هنوز نیومده. بنده خدا رو این‌قدر اذیت نکن! دوتا زنگ بهش بزن بفهمه دختر هم داره.

-چشم.

درحال چیدن پازل این وقایع توی مغزم بودم که صدای بازشدن در ریشه افکارم رو پاره کرد.

ارغوان در خونه رو باز کرد. پرسیدم:

-کی بود؟

-پستچی.

-این موقع شب و پستچی؟!

-الکی گفتم جو عوض شه! یه خانم بود، گفت اسمش شقایقه.

-منتظرش بودم؛ این زن همون مرده‌اس که تو خونه‌مون اومد!

بی‌معطلی گفت:

-منتظرش نباش!

-چرا؟

-گفت شوهرش از اون شب دیگه خونه نرفته!

خط ممتدی روی مغزم کشیده شد که توان فکرکردن رو ازم گرفت .

-تو بهش چی گفتی؟

-گفتم این‌جا نیست، اون هم تشکر کرد و رفت. فقط...

-فقط چی؟

-گفت شما هم این‌جا نمونید. این‌جا خونه‌ی امثال شما نیست! گفت مادر تو هم اشتباه کرد که به ارواح اعتماد کرد. به آدم‌ها هم نمیشه اعتماد کرد، چه برسه به این موجودات فوق‌آدم!

-اون مرد مگه با تو نیومده بود؟

شونه‌ای بالا انداختم و با لبخند تلخی گفتم :

-اومده بود؛ تا اینکه تو جیغ کشیدی و من اومدم تو خونه، دیگه اون رو ندیدم!

چشم‌های سبز تیره‌اش برق زد و به آهستگی گفت:

-من که جیغ نکشیدم.

مغزم سوت کشید؛ یادم افتاد یکی از اون دخترها بود.

-تو نبودی، اون بود !

-حالت خوبه؟ باز تو هذیون‌گفتنت شروع شد! پاشو جات رو بنداز!

کنار هم دراز کشیدیم. پتوی مسافرتی سبزرنگ رو روم کشیدم که گفت:

-چرا چشم‌هات رو نمی‌بندی؟

پتو رو روی صورتم می‌کشم و میگم:

-می‌ترسم چشم‌هام رو ببندم و دوباره اون‌ها بیان!

به حالت تمسخرآمیزی گفت:

-اگه باز بذاری نمیان؟

-نمی‌دونم!

-مامان‌بزرگت چیزی نمی‌دونه؟!

-تو پایین بودی زنگ زد. می‌گفت حمیرا اصلا بچه‌دار نشده؛ این‌جا هم میرزا واسه اون خریده. البته خودش هم این‌جا مهمونی می‌گرفته و جلسه‌هاش رو هم این‌جا برگزار می‌کرده.

پتو رو از صورتم کشید و با چشم‌های گردشده‌اش که توی تاریکی محیط می‌ترسوندم پرسید:

-حمیرا کیه؟

-مادر نوشین و نیره.

مثل کسایی که یهویی تغییر ماهیت میدن شده بود. نه از ترس‌های دائمش خبری بود، نه از برگردیم، برگردیم‌ها! شاید فکر می‌کرد من دروغگو هستم.

-وای خدا! تو چه‌قدر خرافاتی شدی!

کلافه گفتم:

-اون‌ها من رو می‌برن تو خاطراتشون.

با پوزخند و خنده‌ای که سعی در مخفی‌کردنش داشت گفت :

-یاد ماشین زمان افتادم! چه‌قدر فیلمش رو دوست داشتم.

پتو رو دوباره روی صورتم انداختم و موبایلم رو از روی بالشت برداشتم و زیر پتو مشغول بازی شدم. انگشت‌هام رو محکم روی صفحه‌ی گوشی می‌کشیدم. بالاخره عصبی گفتم :

-من دارم جدی میگم!

-بس کن بابا! همه‌ش می‌خوای من رو بترسونی! دیشب خودت بودی، مثل بچگی‌هات که موهات رو می‌انداختی جلوی چشمت و من رو می‌ترسوندی؛ الان هم توهم برت داشته!

-یعنی تو حرف‌های من رو باور نکردی؟

بی‌توجه به سوال من گفت:

-شب به‌خیر.

-جوابم رو ندادی.

-می‌ترسم من هم مثل دوست مامانت بشم، بعد یه شوهر زشت مثل اون آقاهه گیرم بیاد!

-حتما منم می‌میرم!

-نه بابا تو سگ‌جونی! شب به‌خیر، خوابم میاد. مراقب باش صبح پا میشی به جای من اون‌ها نباشن!

-مسخره.

***

-دنیز؟

در حالی که روی تشک غلت می‌زدم گفتم :

-خفه شو خوابم میاد.

دست‌هایی که مدام به شونه‌م می‌خورد روی اعصابم سوهان می‌کشید.

-چشم‌هات رو باز کن.

-اه! میگم خوابم میپره.

-اون داره نوشین رو می‌زنه!

چشم‌هام رو آروم باز کردم. با دیدنش از ترس از روی تشک پریدم و به سمت دیوار رفتم. دوباره به چشم‌هاش خیره شدم.

نوشین رو می‌بینم که روی زمین افتاده و صورتش کبود شده و مرد با شلاق بالا سرش ایستاده .

-دختره‌ی فلان فلان شده! مگه بهت نگفته بودم حق نداری از اتاق خارج بشی؟

-آقا ببخشید!

-شانس آوردی کسی ندیدت، وگرنه باید اون ننه‌ات بالای سرت فاتحه می‌خوند!

حمیرا با چشم‌های درشت قشنگی که سرمه کشیده بود، دست میرزا رو گرفت.

-آقا تو رو خدا! آقا غلط کرد! خواهش می‌کنم برید به مهمون‌هاتون برسید!

مرد کلاهش رو از روی اولین پله برداشت و در حالی که روی سرش مرتب می‌کرد گفت:

-لعیا اگه این رو می‌دید تو جواب می‌دادی؟

-خب بهتر نیست بهشون بگیم؟ خب من و شما دو تا دختر ده‌ساله داریم! این‌ها باید برن مکتب، باید درس بخونن.

با خشم نگاهی به حمیرا کرد و گفت:

-تو مکتب‌خونه رفتی؟ تو سواد داری؟

-نه، من دختر یه باربر ساده بودم؛ ولی این‌ها بچه‌های شمان... شما که رییس یه ایلید و همه ازتون حساب می‌برن.

-چندبار بهت بگم؛ این دوتا بچه‌های من نیستن! بچه‌ی لعیا بچه منه! بچه‌ای که پدر و مادرش از خانواده‌های بااصالت باشن.

-اون‌وقت خون بچه‌های شما چی؟ اون هم از خون شما نیست؟ اصلا لعیاخانم که بچه‌دار نمیشن!

-لعیا تو راهی داره!

حمیرا مثل آدم‌هایی که همه‌چیز زندگیشون رو از دست دادند و چیزی برای از دست دادن ندارند گفت:

-آقا پس ما باید چی‌کار کنیم؟

میرزا کت خاکستری‌اش رو مرتب کرد و گفت:

-تو جوونی و می‌تونی خرج خودت و این‌ها رو در بیاری. خونه هم که دارید.

-می‌خواید متارکه کنیم؟

-زوجیت ما از اولش اشتباه بود. تو دختربچه بودی، حالا هم دختربچه داری! تو از خانواده‌ای بودی که اصالت نداشت، هر کاری هم که بکنی باز هم بی‌اصالتی!

حمیرا با چشم‌های سرخ، آهسته‌آهسته به سمت پیرمرد نفرت‌انگیز مقابلش رفت. از شدت ناراحتی روی پاهاش بند نبود. سعی کرد به چشم‌های میرزا خیره بشه و از این همه بی‌حرمتی شکایت کنه! صداش رو کمی بلند کرد:

-آقا، درسته شما ارباب ما بودین و صاحب اختیار یه ده؛ ولی به قرآن قسم، حاضرم جلوتون وایسم و تا آخرین قطره‌ی خونم پای بچه‌هام بمونم. نذارم دست شماها بهشون برسه؛ شمایی که فقط به فکر خودتونید؛ امثال شما فقط به فکر حفظ قدرتشونن! به‌خاطرش از هم‌خون خودشون هم می‌گذرن!

سکوت کرد و با صدای لرزون ادامه داد:

-کاش می‌تونستم از خودم و این طفل معصوم‌ها دفاع کنم؛ ولی حیف قدرت دست شما ظالم‌هاست و ما تا ابد محکومیم که مطیعتون باشیم!

میرزا سیلی به صورت لرزونش زد تا بفهمه باید جلوی بالادستی‌ها فقط سکوت کنه و دم نزنه و به هر ساز اون‌ها برقصه.

بعد از رفتن میرزا، زن روی زمین نشست. دستی روی موهای پرپشت دخترش کشید؛ نیره از روی حسادت

مادرش رو محکم بغل کرد، صحنه دردناکی بود. دوتا دختری که توی آغوش یک مادر ماتم گرفته بودند؛ اگه تمام این بدبختی‌ها به‌خاطر تولد مادربزرگ من بوده، آرزو می‌کردم هیچ‌وقت ما نبودیم.

-دنیز تلفنت خودش رو کشت! دِ پاشو خوابالو !

یواش چشم‌هام رو باز کردم.

-کیه؟

-بابات.

روی تشک نیم‌خیز شدم و به ارغوان گفتم:

-بده گوشی رو!

چندبار سرفه کردم تا صدام خواب‌آلود نباشه.

-الو! سلام.

صدای پر از خنده‌ی بابا از پشت تلفن دلم رو لرزوند.

-سلام، خوبی؟

-بله خوبم شما خوبین؟

-تو همیشه بدون من خوشی! آره خوبم! خونه‌ی ارواح خوش می‌گذره؟

-ارواح؟ بابا، این‌جا روحش کجا بود؟!

-قبل از ورود مادرت، اون خونه متروکه بوده. خب حتما باید روح داشته باشه دیگه!

-اون وقت شما من رو فرستادید این‌جا تا گرفتار ارواح خبیث بشم؟

صداش کاملا جدی میشه و میگه:

-شوخی کردم؛ باز هم ازت می‌خوام برگردی.

دلم می‌خواست بگم باشه؛ اما گفتم:

-بابا دوباره شروع نکن لطفا!

بابایی من از خدا می‌خوام که برگردم؛ اما وارد ماجرایی شدم که گذشتن ازش دل سنگ می‌خواد.

***

با صدای رعد و برق و قطع و وصل‌شدن برق، همدیگه رو بغل کردیم و گوشه‌ای از خونه کز کردیم.

-چه شب خوفناکی!

-این‌جا همه‌چیش ترسناکه؛ تو فقط امشب ترسیدی؟

-می‌دونی دنیز الان چی می‌چسبه؟

-چی؟

-تخمه! البته تخمه‌ای که اون دخترها بیارن. وای! فکر کن تخمه سیاه، موهای اون‌هام سیاه؛ این‌جا هم که تاریک!

عصبانی گفتم:

-ارغوان بس کن!

صدای شکستن شیشه‌ی اتاق حواسمون رو به طرفش جمع کرد. سایه یه تبر روی در اتاق افتاد؛ کسی که تبری به دست داشت و هر لحظه به ما نزدیک‌تر می‌شد. از شدت ترس جیغ کشیدیم. چشم‌هام رو بستم تا تکه‌تکه‌شدنم رو نبینم.

-خانم‌ها نترسید.

چشم‌هام رو باز کردم و با تعجب به مرد غریبه نگاه کردم .

-شما این‌جا چی‌کار می‌کنید؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:

-ببخشید ترسوندمتون! هر چه‌قدر در خونه رو زدم کسی باز نکرد؛ نگرانتون شدم.

ارغوان از بغل من بیرون اومد و به تبری که دست مرد بود اشاره کرد.

-با این زنت رو کشتی؟

با تعجب پرسید :

-زنم رو کشتم؟

ارغوان در حالی که هنوز به تبر نگاه می‌کرد گفت:

-اومده بود دنبالتون؛ فکر می‌کرد این‌جایید.

مردِ عجیب، لبخند گشادی زد و گفت:

-از دیشب خونه نرفتم!

هر دو با تعجب پرسیدیم:

-پس کجا بودید؟

-این‌جا توی باغ.

-شما واقعا کل این دو روز رو توی باغ بودید؟

-بله.

-الان برای چی بدون درزدن اومدید؟ اون هم با این وضعیت!

مرموز نگاهم کرد و با اعتماد به نفس گفت:

-می‌تونستم جور دیگه‌ای بیام !

-مثلا؟

تنها به گفتن «هیچی» قناعت کرد. دوباره پرسیدم:

-برای چی اومدین؟

-باهاتون کار دارم! بهم مهلت بدید خانم محترم!

این‌بار ارغوان با جدیت گفت:

-ما با شما کار نداریم.

-بهت گفتن؟

متعجب پرسیدم:

-چی رو؟

بی‌توجه به من و ارغوان تبر رو پرت کرد سمت پشتی که دقیقا کنارمون بود.

-اون دو تا ابلیس! همه‌چی زیر سر اون‌هاست!

-مودب باشید! اون‌ها مگه چی کارتون کردن؟

بدون این که به لب‌های خشکش تکونی بده گفت:

-اون‌ها آروم نمیشن. همیشه دنبال اثبات خودشون هستن؛ می‌خوان بگن که زنده‌ان! نمی‌خوان باور کنن بیشتر از هشتادساله که مرده‌ان!

ارغوان مات و متحیر به لب‌هایی که تکون نمی‌خورد و حرف می‌زد نگاه می‌کرد.

-تو... تو کی هستی؟ کی این‌جا زندگی کردی؟ از کجا اون دو تا رو می‌شناسی؟

مرد پوزخندی زد و رو به ارغوان گفت:

-به دوستت همه‌چی رو گفته بودم.

سریع جبهه گرفتم و گفتم:

-همه چی رو؟ شما به من گفته بودید این‌ها توی یه اتاقک که الان تبدیل به انباری شده بودن؟ گفته بودید که چرا این کارها رو می‌کنن؟ من حرف‌های دیگه‌تون رو هم باور نکردم! چه‌طور ممکنه مادر من با همسر شما دوست باشه؛ ولی نه من همسرتون رو بشناسم، نه پدرم؟

-من فقط قصدم کمک‌کردن به شماهاست! کمک نمی‌خواید؟ باشه! پس وقتم رو این‌جا تلف نمی‌کنم! هر بلایی هم سرتون اومد مقصرش خود شمایید.

مرد داشت می‌رفت که ارغوان گفت:

-در باز بود، نیاز نبود پنجره رو بشکنید.

رو کردم به ارغوانی که همچنان ایستاده بود:

-ولش کن، بذار بره!

-دنیز، بذار ببینم چی می‌خواد بگه.

مرد هنوز از اتاق خارج نشده بود که برگشت.

-خب، انگار همه عقیده‌ی تو رو ندارن دنیز.

به صندلی چوبی کنار در اشاره کرد.

-می‌تونم بشینم؟

-بشینید.

بی‌مقدمه شروع به صحبت کرد.

-این خونه واسه یه ارباب بوده که با یه دختر دهاتی ازدواج می‌کنه. حاصل این ازدواج دوتا دختر بودن. بعد از هشت- نه سال، زن اولش باردار میشه و اون دختر، میشه تنها وارث تاج و تخت باباش. ارباب زن و بچه‌ها رو رها می‌کنه و به هیچ‌کسی هم راجع به این دو دختر حرفی نمی‌زنه. به حدی که همه فکر می‌کنن ارباب زن دومش رو طلاق داده و هیچ بچه‌ای هم ازش نداره.

پس چیزهایی که من می‌دیدم واقعیت بود؛ ماجرای اون دو تا دختر!

-پس اون اتاقک چی؟ چرا اون‌ها اون‌جان؟ اصلا این اتاقک کجاست؟

از روی صندلی بلند میشه .

-من فقط همین‌ها رو باید بهتون می‌گفتم و این که از این خونه برید. این‌جا امن نیست؛ مخصوصا برای دختر گلشید!

ارغوان زودتر از من جواب میده.

-مگه دختر گلشید چی‌کارشون کرده؟!

-خودش بهتر می‌دونه!

در حال فکرکردن به دلیل بودم که در بسته شد.

-دنیز این یارو چی می‌گفت؟ من نصفش هنگ بودم!

-چرت و پرت گفت. من میرم دنبالش.

بدون اینکه منتظر جواب ارغوان بمونم در رو باز کردم و دنبال مرد رفتم؛ وسط های باغ ایستاده بود و با سگ‌ها حرف می‌زد. چندبار پلک زدم و یهو از پلک‌زدن دست کشیدم. چشم‌هام اندازه نعلبکی شده بود! به جای اون مرد یکی از دخترها ایستاده بود.

با صورت پر از خونش برگشت سمت من؛ فقط تونستم جیغ بکشم.

ارغوان دوان‌دوان به سمتم اومد، به دختر اشاره کردم.

-خب؟ سگ‌ها چه آرومن!

-تو... تو باز نمی‌بینی؟! مگه کوری؟

گنگ به روبرو نگاه کرد.

-کی رو؟

-همین دخترِ رو!

پوفی کشید و در حالی که عقب‌گرد می‌کرد گفت:

-این مرده اومد؛ دوباره تو رفتی تو توهماتت! دفعه آخرته جیغ می‌زنی‌ها! سکته کردم!

یاد حرف مرد افتادم «مخصوصا با دختر گلشید» حق هم دارند فقط من رو اذیت کنند! من از نسلی‌ام که باعث شد اون‌ها زجر بکشند!

دوباره به سگ‌ها نگاه می‌کنم، کسی نیست؛ نه اون مرد و نه دختر!

آه سردی کشیدم، پشت سر ارغوان راه افتادم و دوباره به اون خونه‌ی نفرین‌شده برگشتیم. ارغوان به پنجره‌ی شکسته اشاره کرد.

-این رو کجای دلمون بذاریم؟

-فردا بریم دنبال یه شیشه‌سازی چیزی.

ارغوان در حالی که پاهاش رو دراز کرده بود و به پشتی پایین طاقچه تکیه داده بود گفت:

-مرتیکه‌ی بی‌شعور! فکر کرده ما حرف‌هاش رو باور می‌کنیم! ببینم دنیز نکنه تو این مرده رو آوردی تا من رو بترسونی؟

کلافه دست‌هام رو لای موهام بردم و چنگ زدم و گفتم:

-چرا چرت میگی؟ ارغوان، فکر کنم این مرد اصلا وجود خارجی نداره!

از حرفم خنده‌اش گرفت و با پوزخند گفت:

-چرا این‌قدر چرند میگی؟ نه، وجود درونی داره!

روی زمین روبروش نشستم و گفتم:

-شوخی نمی‌کنم! یه جورایی رفتارهاش، کارهاش، خلاف رفتارهای یه آدمه!

-ببین، نکنه این هم روح میرزاس؟

و شروع به خندیدن کرد.

-بسه، ارغوان من می‌خوام برم تو اتاق.

-واسه‌ی چی؟

-اون‌جا آینه هست؟

-آینه؟! آره هست... می‌خوای چی‌کار؟

-می‌خوام قیافه‌ام رو ببینم.

-برو ببین! من میرم یه چیزی به جای پنجره پیدا کنم.

وارد اتاق شدم. خاطرات حموم و چشم‌های کفی و لباس اون دختر جلوی چشم‌هام رژه می‌رفت.

روی صندلی جلوی آینه نشستم و به خودم نگاه کردم. چه‌قدر ترسو شده بودم من! از تصویر خودم توی آینه هم می‌ترسم. سرم رو پایین گرفتم و یه‌ریز اشک ریختم. دوباره به آینه نگاه کردم؛ دیگه خودم رو نمی‌دیدم. یه دختر بچه روی تاپ داشت می‌خندید؛ موهاش رو توی صورتش ریخته و به زمین خیره شده بود. سرش رو کمی بالا آورد؛ چشم‌های قرمز، صورت خونین و جاهای کبودی که باعث میشه از شدت تعجب چشم‌هام رو ببندم. با بازکردن دوباره‌ی چشم‌هام اون از تاپ پایین میاد؛ نزدیک میشه، نزدیک‌تر میشه؛ این‌قدر نزدیک که از روی صندلی بلند میشم و به سمت در خروجی میرم. دستش رو از آینه بیرون میاره؛ با ظاهر وحشتناکش از روی میز قهوه‌ای پایین میاد. در رو باز کردم و خواستم که وارد خونه بشم که دختر دیگه کنار در ایستاده بود. خواستم برگردم که اون یکی رو پشت سرم می‌بینم. داد می‌زنم:

-چی از جونم... می‌خواین؟!

هیچ حرفی نمی‌زنن، فقط نزدیک میشن. از طرف پله‌ها به سمت باغ خیز برمی‌دارم که ورود فرد جدیدی مانعم میشه... حمیرا!

دو دختر از کنارم رد شدند و به مادرشون پیوستند؛ هر سه با اخم به من که از ترس در حال زهر ترک شدن بودم نگاه می‌کردند. دعادعا می‌کردم ارغوان سر برسه و نجاتم بده !

اون مرده‌های متحرک با لباس سفید و موهایی که سال‌ها رنگ شونه رو به خودشون ندیده بودن، نزدیکم می‌شدند.

عقب‌گرد کردم. این‌قدر عقب رفتم که با دیوار برخورد کردم. صداها توی سرم پیچید.

-لالایی دختر جونم! تو خوابی، حالا وقتشه که بیدار شی...

نیره خمیازه‌ای کشید و رو به حمیرا گفت :

-مادر بذار یه خرده بیشتر بخوابم.

حمیرا روسری بلند و سفیدرنگی به سر داشت و وسط موهاش فرق باز کرده بود.

-ساعت از شش صبح گذشته، قراره خانم و آقا بیان این‌جا. آقا دستور دادن شماها برید خونه‌ی مادرجون تا وقتی خانم رفع زحمت کنن.

نیره در حالی که روی تشک سفید با گل‌های ریز صورتی تکون می‌خورد گفت:

-ما می‌ریم، شما هم با ما بیاید.

حمیرا دامن بلندِ چین‌دارش رو روی زمین پهن کرد و کنار نیره نشست و با شونه‌ای که از روی میز برداشته بود، شروع به نوازش موهای دخترش کرد.

-نه، اونا با من کار دارن باید باشم.

نوشین که روی صندلی نشسته بود و با اخم به تصویر خودش توی آینه نگاه می‌کرد، دستی به چشم‌های خواب‌آلوده‌اش کشید و گفت:

-نیره بیا بریم آماده بشیم؛ می‌خوای دوباره تنبیه بشی؟

-نه! من دیگه نمی‌خوام.

از روی لحاف بلند شد، دست نوشین رو کشید و از روی صندلی چوبی بلندش کرد و گفت:

-ما تو اون اتاق لباس‌هامون رو عوض می‌کنیم و می‌ریم خونه‌ی مامان خدیجه.

حمیرا لبخندی هرچند تلخ زد .

-باشه.

***

-دنیز، چرا این‌جا خوابیدی؟

به خودم که اومدم، در حالی که به نقاشی اون دخترها نگاه می‌کردم کنار در اتاق تکیه داده بودم.

-تو کی هستی؟

-دنیز حالت خوبه؟ منم ارغوان!

-نه! تو نوشینی.

دستش رو روی پیشونیم قرار داد:

-وای دخترا! تو چه‌قدر تب داری!

عصبی دستش رو پس زدم و گفتم:

-به من دست نزن!

دستم رو گرفت تا بلندم کنه؛ مثل جن‌زده‌ها هولش دادم.

-گفتم به من دست نزن!

-منم ارغوان! دنیز، بیا بریم توی اتاق بخواب.

-شایدم نیره باشی یا شایدم حمیرا.

گنگ نگاهم می‌کنه .

-مامان‌بزرگت زنگ زد، گفت هر چه زودتر برگردید! انگار مامانت اومده تو خوابش گفته تو اون خونه کاری باهات می‌کنن که به سایه‌ی خودت هم شک کنی.

در حالی که اشک خفیفی از چشم‌هام می‌ریخت، شروع کردم به خندیدن. قهقهه می‌زدم. ارغوات مات و مبهوت به این حالت عجیبم نگاه می‌کرد و من چه‌قدر ناتوان شده بودم که حتی نمی‌تونستم جلوی خنده‌ام رو بگیرم.

-دارم باور می‌کنم دیوونه شدی!

به دیوار تکیه دادم و گفتم:

-زندگی‌کردن کنار یه دیوونه کار درستیه؟

-من برمی‌گردم تهران.

-نه، تو نباید من رو تنها بذاری!

-تو رو هم با خودم می‌برم.

-فکر خوبیه!

-پس برمی‌گردیم.

صدایی توی گوشم پیچید:

-تو از این‌جا بیرون نمیری.

چندبار پلک زدم؛ صدا دوباره تکرار شد. رو به ارغوان گفتم:

-بزن تو گوشم!

با تعجب نگاهم کرد و گفت :

-چرا؟

-می‌خوام ببینم خوابم یا بیدار؟

-بیداری.

-بزن! خواهش می‌کنم!

سیلی محکمی به صورتم زد؛ خواستم بگم دستت بشکنه ارغوان که با دیدن تصویر سیاه و سفیدی جلوی چشم‌هام شوکه شد.

-آقا، ببخشید.

و میرزا که با غرور همیشگیش جلوی دختر رعیت ایستاده بود گفت:

-ساکت شو! مگه نگفتم ببرشون خونه‌ی مادرت؟

-خودشون رفتن، نمی‌دونم خانم از کجا دیدشون.

-دفعه‌ی بعدی به سیلی بسنده نمی‌کنم؛ وای به حالت اگه لعیا اون‌ها رو بشناسه!

حمیرا چادر سفیدش رو جلوی صورتش گرفت و از روی زمین بلند شد.

-چرا نمی‌خواید اون‌ها رو به عنوان دخترهاتون بپذیرین؟ چرا این‌قدر فهمیدن یا نفهمیدن لعیاخانم براتون مهمه؟ مگه به‌خاطر بچه با من ازدواج نکردید؟

-تو اسم این دوتا فرشته‌ی عذاب رو بچه می‌ذاری؟ این‌ها مورچه هم نیستن! دوتا دختر که از هیچ‌کدوم نسلی به جا نمی‌مونه!

-اگه بچه‌ی خانم هم دختر بود، همین‌ها رو می‌گفتین؟

-امروز خیلی سوال کردی! برو دو تا چای بریز!

حمیرا مثل همیشه چشمی گفت و از پله‌ها بالا رفت.

***

صبح شده بود. صدای خروسی که برای اولین می‌شنیدم. روی تشک آبی نشستم. ارغوان که جلوی آینه نشسته بود و مشغول مدادکشیدن زیر چشم‌هاش بود گفت:

-دنیز، ببین چی پیدا کردم.

دفترچه‌ای رو به سمتم پرت کرد.

-این چیه؟

-واسه نسل ناصرالدین شاهه!

خاک‌هاش رو کنار زدم. صفحه اول با «به نام خدا» شروع شده بود و کلماتش کاملا ناخوانا بودند.

-خب، الان از کجا بفهمیم این چیه؟

-دفترچه‌ی خاطرات یا دفترچه تلفن یا هرچیزی می‌تونه باشه!

-ارغوان!

رژ سرخی زد و گفت:

-هوم؟

-اگه بهت بگم شک دارم الان خودت باشی، ناراحت میشی؟

-مثل دیشب!

با تعجب گفتم:

-دیشب؟

-آره دیگه! به من می‌گفتی تو نیره‌ای، تو نوشینی، تو حمیرایی!

-اگه تو دیشب پیش من بودی، پس چرا من تو خونه بیدار شدم؟

از پشت میز بلند شد و گفت:

-تو توهم زدی‌ها، دیشب با هم رفتیم تو اتاق!

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و دوباره باز کردم. نه! خود ارغوان بود.

-پس برمی‌گردیم تهران؟

-نمی‌دونم!

هیچ‌چیز برام مهم نبود. می‌خواستم زودتر برگردم.

-ارغوان باید برگردیم؛ هر چه زودتر.

اما ارغوان عوض شده بود. انگار نه انگار همون دختر ترسوی گذشته‌اس.

-یادته به من می‌گفتی ترسو؟ حالا ببین کی مثل موش می‌ترسه! دیشب کلی بهش فکر کردم. دیدم ما اومدیم واسه تحصیل تو یه خونه‌ی معمولی؛ پس چرا باید به حرف مامان‌بزرگ تو گوش بدیم؟ اون هم به‌خاطر یه خواب!

-یعنی نمی‌خوای برگردی؟ چرا؟ مگه تا الان به‌خاطر من نیومدی؟ حالا بیا و به‌خاطر من با هم برگردیم.

-یه عاقل هیچ‌وقت به حرف یه دیوونه گوش نمیده!

-به من میگی دیوونه؟ آخ ارغوان! چرا نمی‌فهمی؟ تو که اون مرد رو دیدی! واقعا نمی‌خوای قبول کنی حرف‌هام رو؟ هنوز هم من رو دیوونه خطاب می‌کنی؟

دستی به موهای بلوطی‌رنگش کشید .

-یه هفته، فقط یه هفته وقت داری بهم ثابت کنی اون‌ها این‌جان؛ می‌تونی از زیرزمین شروع کنی. برو ببین این خونه زیرزمین داره یا اون‌جایی که تو رفتی وهم و خیالی بیشتر نبوده!

-فکر خوبیه، توهم با من بیا.

-بهتره تنها بری! اون‌ها از تو کمک خواستن، پس خودت برو.

-ولی...

مرموز لبخند زد و گفت:

-ولی نداره؛ نکنه می‌ترسی؟

خواستم بگم معلومه که می‌ترسم، آره من ترسو هستم؛ یه دختر ترسو که هیچ‌کس حرفش رو باور نمی‌کنه؛ اما پشیمون شدم و گفتم:

-معلومه که آ... نه!

لبخند اطمینان‌بخشی زد و گفت:

-خب، باید از سگ‌ها بپرسی.

-سگ‌ها؟

سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون داد.

-آره خب!

-ارغوان تو هم دیوونه شدی ها!

-من خیلی عاقلم، هرجا سگ رفت تو هم برو دنبالش.

-تو این‌ها رو از کجا می‌دونی؟

-آخ! دنیز بیچاره‌ی من !

دیوونه‌وار به صورتم سیلی زدم. نمی‌دونستم الان خوابم یا بیدار؛ این ارغوان هست یا کس دیگه!

-تو کی هستی؟

-برو... سگ‌ها منتظرتن! اون‌جا همه‌چی رو می‌فهمی.

به تپش قلب افتادم. به سمت در ورودی دویدم.

با صدای نابه‌هنجار و بلندی ارغوان رو صدا کردم:

-ارغوان... کجایی؟

سگ مشکی‌رنگ جلوی من به حرکت افتاد. دنبالش راه افتادم؛ این‌قدر سریع می‌رفت که می‌ترسیدم جا بمونم. به نفس‌نفس افتادم. روی زمین نشستم و به فضای عجیب پشت باغ نگاه کردم. انگار این قسمت از باغ به کلی مخفی بوده. نه خبری از درخت هست، نه جایی برای سکونت. یاد سگ افتادم. به اطراف نگاه کردم؛ اما هیچ اثری ازش نبود. این زبون‌بسته هم مثل تموم جونورهای این خونه غیب می‌شد.

بلند شدم و آسته‌آسته راه رفتم. صداهای آشنایی به گوشم رسید.

-نه... نه... تو رو خدا!

-ساکت شو !

-خواهش می‌کنم!

-این دوتا همین‌جا می‌مونن تا بپوسن!

-خواهش می‌کنم نه!

و جیغ بلندی که گوشم رو تا مرز کرشدن برد.

به سمت صدا رفتم. احساس کردم زیر پام خالیه؛ یه قدم عقب برداشتم و به زیر پام نگاه کردم. نیم‌خیز شدم و احساس کردم اون قسمت از زمین جداست. چندبار با پا روش کوبیدم. بعد از این که مطمئن شدم درپوش رو برداشتم، پله‌های کاهگلی به سمت پایین بود. با اضطرابی که هر لحظه شدیدتر می‌شد از اون پله‌ها پایین رفتم. یه در آهنی دقیقا مثل همون‌جایی که در روم بسته شده بود، قرار داشت.

ضربه‌ای هر چند بی‌جون به در زدم که باز شد. چشم‌هام رو بستم؛ بعد از یه نفس عمیق وارد زیرزمین شدم.

-دخترهای من امشب همین‌جا بمونید. متاسفم باید در رو روتون ببندم! مامان زود برمی‌گرده، خیلی زود !

و صدای دخترها که با اصرار از مادرشون می‌خواستند:

-مامان در رو نبند ما می‌ترسیم !

حمیرا کلافه چادرش رو محکم کرد و گفت:

-ترس برای بچه‌هاست، شماها بزرگ شدید.

یکی از دخترها به من اشاره کرد.

-مامان اون دختر می‌خواد در رو روی ما ببنده!

همه‌شون به سمت من برمی‌گردند؛ لرز خفیفی پیدا می‌کنم. می‌خوام برگردم که در بسته میشه. نیره و نوشین آروم به سمتم میان. هر چی به در ضربه میزنم باز نمیشه.

-من... من نمی‌خواستم در رو ببندم؛ به خدا به جون خودم، به قرآن من در رو نبستم! خودش بسته شد... تو رو خدا! حمیرا بهشون بگو تقصیر من نبوده.

به پشت سرشون نگاه می‌کنم، خبری از حمیرا نبود.

-می‌خوای بهمون کمک کنی؟

کلافه و نفس‌زنان گفتم :

-آره... آره... من کمکتون می‌کنم!

پوزخندی زد و روبروم ایستاد.

-تو هم مثل مادرت دروغ میگی. شماها باید بمیرید! بمیر... بمیر... بمیر!

-من می‌خوام کمکتون کنم، راست میگم !

دستش رو روی دستم گذاشتم، موهای دستم سیخ شد. گفت:

-تو کمکمون می‌کنی؟

-آره... راست میگم !

نیره دستم رو گرفت. با اکراه همراهش رفتم. نزدیک یه چاه دستم رو رها کرد؛ چاه عمیقی که اگه سنگ داخلش پرت می‌کردی صداش بعد از نیم ساعت می‌اومد.

-باید بری این‌جا، ما این‌جاییم.

دندون‌هام به هم می‌خورد، با من‌من گفتم:

-من برم این‌جا که می‌میرم.

-تو قول دادی، باید کمکمون کنی!

-آخه... آخه من...

-می‌ترسی؟

-من برم این‌جا، ارغوان تنها می‌مونه.

-تو زنده می‌مونی !

خواستم اعتراض کنم که به داخل چاه هولم داد.

داد می زنم:

-نه!

داخل آب می‌افتم. برای زنده‌موندن تقلا می‌کنم؛ دست و پا می‌زنم. سعی می‌کنم چشم‌هام بسته نشه؛ اما فایده‌ای نداره.

-دنیز، دختر خوشگل مامان! بیدار شو، مامان این‌جاست.

آهسته چشم‌هام رو باز می‌کنم، هنوز تو آب غوطه‌ورم. دستم رو به کناره‌های چاه می‌گیرم. تا جایی که بتونم خودم رو بالا می‌کشم تا از سطح آب بالاتر بیام. پام دوباره به سمت آب کشیده میشه.

خدایا کمکم کن! من نمی‌خوام این‌جا بمیرم! چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم تا شاید از این کابوس لعنتی بیدار بشم. دوباره باز می‌کنم؛ اما هنوز هم توی چاهم. نفسم به شماره میفته، خودم رو به دست آب می‌سپارم؛ به یک‌باره آب چاه خالی میشه.

روی زمین می‌افتم. نفس عمیقی میکشم. می‌خوام بلند بشم که موشی از لباسم بالا میره؛ جیغ خفیفی می‌کشم و از روی زمین بلند میشم. دیواره‌های چاه این‌قدر طویل بودند که امیدی برای بالارفتن ازش نداشتم؛ همه‌جا تاریک بود و توی این جهنم، من گرفتار شده بودم.

مامانی کجایی؟ چرا به دخترت کمک نمی‌کنی؟ چرا من رو تنها گذاشتی؟ چرا؟ چرا؟

داد زدم:

-کمک! کسی اون بالا هست؟ من این‌جا گیر افتادم.

-نه، کسی این‌جا نیست.

سایه‌ای پشت سرم افتاده بود. دختر ۱۲-۱۳ ساله‌ای با موهای مشکی که شلخته دور و ورش ریخته شده بود و چشم‌های بی روحی که توی تاریکی رنگش مشخص نبود، با لباس مشکی پاره، کنار دیوار کز کرده بود.

با اضطراب وصف‌نشدنی بهش خیره شدم.

-تو... تو کی هستی؟

لب‌های خشکش رو تکون داد:

-من دنیزم، تو کی هستی؟

دقیق به چهره‌اش نگاه کردم؛ انگار نوجوونی‌های خودم جلوم نشسته باشه.

-تو... تو...

کمی موهاش رو از روی صورتش کنار زد.

-من... من چی؟

-من دنیزم. تو کی هستی؟

از روی زمین بلند شد.

-من خود تو هستم. دنیز، خود تو.

به سمتش هجوم بردم. دست‌هام رو بین شونه‌های ظریفش قرار دادم.

-نه! تو من نیستی، تو... تو... روحی!

دستم رو کنار زد.

-می‌خوام برم پیش مامانم... برو کنار!

کنارم زد، دستش رو روی دیواره‌های چاه قرار داد و بالا و بالاتر رفت.

-صبر کن! صبر کن؛ بگو اون دخترها کجان؟

صدای خنده‌های بلندش توی چاه پیچید.

-اونا ها! پشت سرت!

به بالا نگاه کردم، داشت می‌رفت که یهو ناپدید شد.

به پشت سرم نگاه کردم، فقط سایه بود. سایه‌هایی که از چند تا اسکلت کنار دیواره ایجاد شده بود. سایه‌هایی مثل همون دخترها؛ سایه‌ها به شکل نوشین و نیره از دیواره سیاه و کثیف بیرون می‌اومدند. می‌خواستم فرار کنم که به دیوار خوردم؛ چشم‌هام رو می‌بندم، داد زدم:

-کمک! من این‌جا موندم! کمکم کنید؛ این‌ها می‌خوان من رو بکشن.

دستی به شونه‌م خورد. از ترس اینکه نکنه دخترها باشند، چشم‌هام رو باز نمی‌کنم.

-دنیز چرا داد می‌زنی؟ نمی‌دونی چه‌قدر گشتم تا بالاخره این‌جا رو پیدا کردم؟

صدای ارغوان بود، از خوشحالی لبخند به لبم برگشت. چشم‌هام رو باز کردم. ارغوان با تیشرت مشکی و دامن قهوه‌ای کنارم، جلوی در زیرزمین ایستاده بود. ناخوداگاه بغلش کردم، با عجز و ناتوانی و چشم‌های خیس از اشک بهش گفتم:

-ارغوان، بیا از این‌جا بریم! من این خونه رو دوست ندارم، من از این‌جا بدم میاد! این‌ها از من کمک می‌خوان؛ اما من نمی‌دونم چه کمکی... این‌ها من رو اذیت می‌کنن! تو به من کمک کن!

من رو از خودش دور کرد و با انگشت‌های کشیده‌اش صورتم رو نوازش کرد.

-ا، ا؟ تو داری گریه می‌کنی؟ دختر که گریه نمی‌کنه. تو که دختر محکمی بودی، تو بزرگ شدی دنیز. واسه این چیزهایی که تو خیالته گریه نکن! بیا برگردیم تو اتاق درمورد رفتن یا نرفتنمون حرف می‌زنیم.

دستش رو پس زدم.

-ببین ارغوان این‌جا یه چاه باید باشه، توی این چاه اون‌ها افتادن. شاید تشنه‌شون بوده و خودشون و انداختن این‌جا.

-چاه؟! آخه دختر چاه کجا بود؟! توی زیرزمین یه همچین خونه‌ی قدیمی‌ای !

از این که اون هنوز هم حرف‌های من رو باور نمی‌کرد پوزخندی زدم.

-توی خونه بهم گفتی بهت ثابت کنم که حرف‌هام راسته.

یکی از ابروهاش رو بالا انداخت.

-من؟! باز که توهم حرف‌زدن با من رو زدی!

بیشتر به چشم‌های سبزش خیره میشم.

-ارغوان خودتی؟

مات نگاهم کرد.

-پس قرار بود کی باشم؟

-نمی‌دونم... نمی‌دونم... نمی‌دونم...

می‌خواست دستم رو به سمت اون طرف باغ بکشه که پسش زدم و به سمت زیرزمین رفتم.

-بیا تو!

سرش رو پایین انداخت و پشت سرم راه افتاد. همه‌جا تاریک بود؛ مثل اون موقع که دنبال چاه می‌گشتم.

-بیا برگردیم.

دستم رو جلوی صورتش می‌گیرم.

-هیس! هیچی نگو.

هر دو ساکت بودیم که ارغوان به دیوار نگاه کرد و گفت:

-اون‌جا رو ببین دنیز، روی دیوار یه چیزی نوشته شده.

به سمتی که اشاره کرده بود نگاه کردم.

-برو در رو باز کن تا نور بیاد تو.

نور روی دیوار افتاد. گفت:

-جای ناخن روی دیواره! کنارش هم چند تا نقاشی دیگه‌اس. دنیز من نمی‌فهمم که منظورش چیه؟

به دیوار نزدیک‌تر شدیم، نقاشی یه دایره و یه دختر که جلوی آینه داره می‌خنده.

-من هم نمی‌فهمم.

با شنیدن صدای خنده دوتامون برگشتیم. نوشین بود؛ با لباسی که سر تا پاش سفید بود و چشم‌های قرمزی که نمی‌خواست هیچ‌وقت تغییر رنگ بده.

خواستم به ارغوان بگم فرار کنیم که دیدم به جای اون نیره ایستاده. لب‌هام می‌لرزید، دست‌هام از شدت ترس به هم گره خورده بود؛ جیغ بلندی کشیدم و خواستم فرار کنم که دستم کشیده شد. با عجز به چشم‌هاش نگاه کردم. موهاش رو تکون داد که تمام فضا تاریک شد.

حمیرا کنار میرزا ایستاده بود و روبروی اون‌ها لعیا، خانم عمارت قرار داشت. لعیای چهل و شش ساله جلوی حمیرای بیست و چند ساله ایستاده بود، با تحکم بهش گفت:

-خب، حتما آقا بهت گفته باید متارکه کنید، نه؟

حمیرا چادرش رو بیشتر جلوی صورتش کشید:

-بله خانم، آقا گفتن؛ اما من و آقا...

لعیا چپ‌چپ بهش نگاه کرد.

-تو و آقا چی؟ چرا ساکت شدی؟

میرزا عصاش رو محکم به کمر حمیرا زد.

-زن ساکت شو!

لعیا چشم‌های بی‌روح و خماری داشت؛ پوست سبزه، لب‌های قلوه‌ای و ابروهای کمانی، موهای فر که دو طرفش بافته شده بود؛ این همه شباهت بین من و مادربزرگ مادرم عجیب بود. حمیرا از زیبایی چیزی کم نداشت؛ اما میرزا باز هم لعیای اشراف‌زاده رو به حمیرای بی‌اصالت ترجیح می‌داد.

لعیا به طرف میرزا رفت. دامن لباس اشرافیش رو بالا گرفت تا به زمین کشیده نشه.

رو به میرزا گفت:

-زودتر متارکه رو رسمی کنید. دیگه نمی‌تونم این بی‌آبرویی رو که به‌خاطر زوجیت شما و این دختر به من تحمیل شد تحمل کنم.

میرزا دستی به ریش‌های بلند و سفیدش کشید.

-خانم شما برید داخل، حمیرا کاری به کار شما نخواهد داشت؛ به زودی همه‌چیز مثل سابق میشه.

لعیا با قامت بلندش، استوار و مغرور به سمت بزرگ‌ترین اتاق عمارت می‌رفت. باغ بزرگ عمارت پر از گل‌های متفاوت و زیبا بود. خدمتکارها در حال رفت و آمد بودند، درخت‌های باطراوتی دور تا دور عمارت بزرگ میرزا رو گرفته بودند.

چشم‌های درشت حمیرا پر از اشک شده بود، دست‌های کشیده‌اش رو به صورتش کشید تا اشک‌ها رو کنار بزنه. با حالتی که از روی نفرت بود رو به میرزا گفت:

-من نمی‌بخشمتون! بچه‌ها هم نمی‌بخشنتون! نه شما رو نه خانم رو و نه بچه‌هاتون رو! دعا می‌کنم بچه‌تون از دنیا خیر نبینه! دعا می‌کنم بچه‌هاش زجر بکشن!

مثل بچه‌های من! از خدا می‌خوام یه لحظه هم آرامش نداشته باشن! همه‌شون بدبخت بشن. به خدا آه من می‌گیره! جوونیم به هدر رفت، آه...

صدای سیلی میرزا به صورت گرد حمیرا باعث شد گوش‌هام رو بگیرم.

از زیرزمین بیرون اومدم. به این فکر می‌کردم که نفرین‌های حمیرا چه‌قدر توی زندگی ما اثر داشته.

مامان‌بزرگم که بعد از تولد دو سالگی مادرم بیوه شد. مادرم که به‌خاطر حرف‌های فامیل شوهرش پا به این خونه گذاشت و بعد دیوونه شد و حالا نوبت منه، تک دختر گلشید، تنها نواده‌ی میرزا.

فقط این وسط ارغوان به‌خاطر دوست من بودن داره آزار می‌بینه. ارغوانی که ده‌بار می‌بینمش و نمی‌دونم کی خودشه و کی سایه‌هاش! امیدوار بودم این دفعه ارغوان تو خونه باشه، ما داشتیم به‌خاطر گنـــاه نکرده مجازات می‌شدیم.

از پله‌ها بالا رفتم. در اتاق دوم رو به آرومی باز کردم؛ آینه شکسته بود و خرده‌هاش توی تمام اتاق پخش شده بودند. دمپاییم رو درآوردم و وارد اتاق شدم. روی فرش دستبافت قرمز و مشکیی که گل‌های زرد روش کار شده بود نشستم. توی تکه‌ی شکسته آینه به خودم نگاه می‌کردم؛ دختری که موهاش باز بود و از شدت بلندی روی زمین کشیده شده بود. این‌قدر شلخته دورش افتاده بود که هر کی می‌دید فکر می‌کرد از زندان آزاد شده. چشم‌های بی‌فروغی که رنگ عسلیش رو تیره کرده بود. لب‌های قلوه‌ایش بی‌رنگ و خشک شده بود؛ مژه‌ها و ابروهاش به هم ریخته بودند؛ من همون دختر قدیمم؟! همون دختری که تنها درگیریش، مستقل زندگی کردن بود؟ همین‌طور که داشتم به چهره‌ام نگاه می‌کردم، سایه‌ای پشت سرم توی آینه افتاد. به سرعت سرم رو بالا گرفتم و به دختر بور روبروم نگاه کردم.

-ارغوان، تویی؟

لبخند ماتی زد.

-قرار بود کی باشم؟

من‌من کردم.

-ارغوان اسم مامانت چیه؟

با تعجب بهم خیره شده بود.

-زهرا !

-بابات؟ داداشت؟

-مهدی، امیرحسین!

نفس عمیقی کشیدم و از روی زمین بلند شدم و محکم بغلش کردم.

-ارغوان بهتره تو برگردی!

-اومده بودم بهت بگم اصلا دانشگاهی توی این منطقه نیست که ما به‌خاطرش این‌جا بمونیم.

از بغلش جدا شدم. حرفش توی ذهنم تکرار می‌شد.

-یعنی چی دانشگاهی این‌جا وجود نداره؟!

-یعنی بابات ما رو فرستاده دنبال نخودسیاه! زنگ بزن بهش بگو ما مسخره‌اش نیستیم‌ها!

سرم درد گرفت. توی اتاق پر از شیشه رژه می‌رفتم، به دیوار تکیه دادم.

-کی بهت گفت؟

پوزخندی زد.

-من الان از بیرون میام. رفته بودم دنبال آدرس؛ به یارو میگم دانشگاه ایزدی کجاست، بهم می‌خنده. بهش گفتم چرا می‌خندی؛ میگه، اصلا دانشگاه و دبیرستان و راهنمایی توی این روستا نیست! فقط یه دبستانه! تازه دبستانِ دو ساله بسته شده.

-چرا؟

-انگار یکی از بچه‌هاش دیوونه میشه به همه میگه این جا روح داره !

-اسم دبستان چیه؟

با یه حرکت روسری سورمه‌ای رو از سرش کند.

-دبستان دخترانه‌ی نیره! بیرون روستاست، نزدیک‌ترین مدرسه به این منطقه‌اس.

-ارغوان، گوشی من رو میاری؟

سرش رو تکون میده.

-بیا بریم تو اون اتاق، این‌جا کلا از آنتن خبری نیست.

-بریم.

در بِین دو تا اتاق رو باز کرد، کنار پشتی نشستم.

-حالا گوشی رو بده.

گوشیم رو از جیبش درمیاره.

-بیا، روی زمین افتاده بود؛ از صبح تا حالا هم ده‌بار زنگ زده.

به ساعت روی گوشی نگاه می‌کنم.

-ساعت دوازده ظهره، از هشت توی زیر زمین بودم.

-اون‌جا چی کار می‌کردی؟

در حالی که شماره‌ی مادربزرگم رو وارد می‌کردم گفتم :

-هیچ‌کار.

صدای مادربزرگ پشت گوشی پیچید:

-چرا جواب تلفن رو نمی‌دادی؟

-شرمنده مامان جون... یه سوال دارم.

-خیر باشه مادر!

نفسم رو فوت می کنم.

-حمیرا فامیلی، دوستی، اصلا کسی رو داشت؟

بعد از سکوتی طولانی گفت:

-حمیرا کیه؟

-کسی که آسایش خانواده‌اش با تولد شما به هم خورد.

-زن آقام رو میگی؟

-بله.

-آره مادر، یه خواهر داشت.

-خواهرش کجاست؟

-وقتی زن آقام شد، خواهرش دوسالش بود. الان اگه زنده باشه ۷۰-۸۰ سالشه.

-مادرجون آدرسی، چیزی از خونه‌شون نداری؟

-اون موقع من هنوز به دنیا نیومده بودم. گیرم آدرسی هم باشه، الان که اون‌جا نیستن.

پوفی کردم.

-کسی هست که بدونه خواهرش کجاست؟

کمی سکوت کرد.

-آخ! مادر فهمیدم! کبری خانم، دایه‌ی من، شاید بدونه.

همون یه کم امید به دیدن خواهر حمیرا رو هم از دست دادم.

-مادرجون اون که الان باید هفت‌تا کفن پوسونده باشه.

-الان از من و تو سالم‌تره، ۸۸ سالشه .

-الان کجاست؟

-نزدیک همون روستا که تو هستی.

نفس راحتی کشیدم، رو به ارغوان گفتم:

-یه قلم و کاغذ بیار.

سرش رو تکون داد و بلند شد.

-اون وقت که اومده بودیم گلشید رو از این‌جا ببریم دیدمش. آدرسش رو هم گرفتم؛ میگم بابات برات بفرسته.

-نه... نه... به بابا نگید، الان بگید می‌نویسم.

-صبر کن مادر، باید برم ببینم کجا نوشتمش.

ارغوان دوباره روبروم نشست. دامن مشکیش رو کمی تکوند و غرغرکنان گفت:

-ببین چی کار کردی دنیز!

با تعجب نگاش کردم :

-چی کار کردم؟

-به من گفتی کاغذ بیار، بعد اومدی اون‌جا میگی نیار، من هم اون موقع تو این کمددیواری رفته بودم تا از چمدونم کاغذ بیارم همه‌ی لباس‌هام خاکی شد.

-یعنی الان کاغذ نیاوردی؟

اخم کرد.

-خودت گفتی نیار، بعد الان میگی چرا نیاوردی؟ تازه در کمد رو روی من بستی. دختره‌ی ابله، نمیگی اون‌جا خفه میشم؟ حالا شانس آوردم درش زیاد محکم نبود، سریع باز شد. بعد هم مثل خر سرت رو پایین انداختی و داری با تلفن حرف می‌زنی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-ارغوان من از اون موقع که تو رفتی این‌جا نشستم! اصلا من برای چی باید در کمددیواری رو روی تو ببندم؟

کمی فکر کرد. همون‌طور که اخم کرده بود گفت:

-شاید می‌خواستی تلافی کنی یا کاری کنی من باور کنم که اون‌ها هستن.

صدای مادربزرگ باعث شد گفت وگوی من با ارغوان ناقص بمونه.

-خب مادر بنویس...

سریع گوشی ارغوان رو که کنارم بود برداشتم و تو قسمت نوتش رفتم. بعد از نوشتن آدرس، مکالمه رو قطع کردم؛ ارغوان هنوز هم گنگ به من نگاه می‌کرد.

-اگه تو نبودی، پس کی بود؟

-آروم باش دخترا! حالا باور کردی راست میگم؟ من بارها و بارها تو رو دیدم در حالی که خودت نبودی!

-بیا از این‌جا نریم، بیا کمکشون کنیم.

-دیوونه شدی؟ چه کمکی به این‌ها بکنیم؟

-بیا بریم از زیرزمین بیاریمشون.

با تعجب فقط بهش نگاه کردم. بعد از مدتی دیدزدنش گفتم :

-کجا بذاریمشون؟

چشم‌هاش رو درشت کرد.

-همون‌جا که اول بودن !

از دیدن چشم‌های سبزش که حالا قرمز شده بود به پشتی تکیه زدم.

-ار... غوان تو نیستی؟ نه؟

شروع به بلندبلند خندیدن کرد.

-دوباره اشتباه گرفتی!

چشم‌هام رو محکم بستم، با صدای بلند جیغ کشیدم.

صدای دویدن کسی به سمتم رو شنیدم. ساکت شدم؛ اما تکونی به چشم‌هام ندادم.

-دنیز، چرا این‌جوری می‌کنی؟

نم‌نم بازشون کردم.

-تو کی هستی؟

سایه‌ی ارغوان جلوم بود.

-منم دیوونه! رفتم خودکار آوردم برات!

داد زدم:

-دروغگو! تو ارغوان نیستی.

دست‌هاش رو به صورتم کشید.

-منم، ارغوان! دختر زهرا و مهدی، خواهر امیرحسین، دوست زاغول تو، به قول مامان‌بزرگ مریمت!

نفس راحتی کشیدم.

-پس اون کی بود؟

-کی؟

نفس راحتی کشیدم:

-بی‌خیال، مهم نیست.

اخم‌هاش رو در هم کشید و گوشیش رو که هنوز توی دست من بود بیرون کشید.

-گوشیم دست تو چی کار می‌کرد؟

-آدرس رو توش نوشتم.

پوزخند زد و کمی جاش رو تغییر داد.

-دنیز داری دیوونه‌م می‌کنی.

با تعجب نگاهش کردم و به حالت عصبانی گفتم:

-دیوونه من نیستم تویی، تو که حرف‌های من رو باور نمی‌کنی! تویی که نمی‌خوای بفهمی تو این خونه موندن مثل گواهی مرگه! ارغوان، من این‌جا، هزاربار مردم و زنده شدم. بفهم لعنتی!

آروم شد. دستی روی موهاش کشید و اخم‌هاش رو باز کرد.

-خب! دنیز، بیا از این‌جا بریم؛ دوباره برمی‌گردیم تهران.

پوزخند زدم.

-دیگه دیره! من باید بمونم تا فردا برم و این خانمه رو ببینم.

-بعدش چی؟

سرم رو تکون دادم.

-نمی‌دونم، شاید این تقدیر منه که باید بیام این‌جا و به این بچه‌ها کمک کنم. من می‌خوام نجاتشون بدم؛ اما اون‌ها من رو اذیت می‌کنن، شبیه تو میشن و حتی شبیه خودم. تو بهتره بری! حالا که نه دانشگاهی هست نه جای امنی، برگرد! من می‌مونم.

لب‌های سرخش رو کمی به هم مالید.

-می‌مونم، تنهات نمی‌ذارم.

لبخند نیمه‌جونی می‌زنم و از کنار پشتی بلند میشم. دستش رو می‌گیرم و بلندش می‌کنم؛ روبروی هم قرار می‌گیریم. قدش کمی از من بلندتره، برای همین به ناچار روی پاشنه‌ی پام می‌ایستم تا چشم تو چشم هم باشیم.

-تو بهترین دوست منی، تو تنها کسی بودی که همیشه کنارم موند؛ اما حالا قضیه فرق می‌کنه. اگه تو باشی من مطمئن نیستم بتونی توی این خونه و کنار من زنده بمونی!

ارغوات مات و متحیر به من نگاه می‌کرد. بدون اینکه چیزی بگه ادامه دادم:

-من انتخاب شدم، به‌خاطر اجدادم. اجدادی که خوب یا بد زندگیم رو خراب کردن؛ پس می‌مونم و ازشون دفاع می‌کنم، از همون اجداد بد.

-اما دنیز، تو... تو نمی‌تونی تنهایی این‌جا زندگی کنی !

-من توی این خونه می‌مونم؛ فقط رفتی تهران، به کسی نگو این‌جا چه خبر بوده، خب؟

سرش رو تکون میده و با یه حرکت بغلم می‌کنه. اشک به چشم‌هام هجوم میاره و من مانع ریختنش نمیشم. توی این صفحه‌ی شطرنج قراره بدون وزیر، با مهره‌هایی که انسان نیستند بجنگم! برو ارغوان... برو! خواهش می‌کنم!

-من میرم؛ ولی بهت قول نمیدم سالم برسم.

»سالم نمی‌رسه... اون می‌میره... میاد پیش ما... می‌شیم سه نفر!» صدایی توی گوشم تکرار می‌شد.

جیغ بلندی کشیدم، گوش‌هام رو گرفتم و با تموم وجود فریاد زدم؛ روی زمین نشستم و به زمین خیره شدم.

-ارغوان برو زود.

-خب باشه! وسایلم رو جمع کنم بعد میرم. جواب بابات و خانم‌جونت رو چی بدم؟

دستم رو از روی گوشم برداشتم:

-هیچی، خودم جوابشون رو میدم.

-من میرم وسایلم رو جمع کنم.

-برو.

روی زمین دراز کشیدم و به سقف نیمه‌گچی و یک لامپ بزرگ که دورش پر از حشره‌های ریز بود، چشم دوختم.

صدای مهیبی از اتاق دوم اومد. از روی زمین بلند شدم و به سرعت به سمت اتاق رفتم.

زمزمه‌وار اسم ارغوان رو صدا می‌کردم:

-ارغوان؟ ارغوان کجایی؟

آینه‌ی خردشده هنوز هم به همون حالت بود و چمدون ارغوان باز روی زمین افتاده و وسایلش هر کدوم یه طرف پخش شده بود. سراسیمه توی اتاق گشت می‌زدم؛ هیچ ردی از ارغوان نبود. از در اتاق به سمت

باغ رفتم. با دیدن خون‌هایی که قطره‌قطره روی پله‌ها ریخته بودند، استرس تموم وجودم رو گرفت. رد خون‌ها رو دنبال کردم. گوشی خردشده‌ی ارغوان کنار باغچه افتاده بود. جلوتر رفتم؛ صدای سگ‌ها گوشم رو اذیت می‌کرد. چوب بلند و محکمی طرف درختچه افتاده بود؛ برش داشتم و با شدت به سر یکی از سگ‌ها زدم. صداش خفه شد؛ اما اون یکی باز هم پارس می‌کرد. سنگ رو از روی زمین برداشتم و چندبار به سرش کوبیدم؛ چشم‌هاش بسته شد.

عصبی از کنارشون رد شدم و با صدای بلند گفتم:

-ارغوان کجایی؟ ارغوان؟

بغض کردم و به هق‌هق افتادم. با ناله اسمش رو صدا زدم. صندل مشکی‌رنگ ارغوان رو کمی جلوتر از سگ‌ها دیدم. جیغ بلندی سر دادم و روی زمین نشستم. به صورتم چنگ می‌زدم. همون طور که نشسته بودم، قطرات خونی که بالای زیر پله بود نظرم رو جلب کرد. سریع بلند شدم و به سمتش رفتم. ارغوان به پشت روی پله‌ها افتاده بود. از بالا به جسد آغشته به خونش چشم دوختم؛ جیغ زدم، چندبار با ناخن‌های بلندم روی صورتم چنگ زدم. بغلش نشستم و سرش رو برگردوندم. با چشم‌های بازش و لب‌هایی که از کنار جر خورده بود روبرو شدم، صورتش کبود شده بود.

دستم رو گذاشتم زیر گردنش بلکه امیدی به زنده‌موندش باشه، نبض نداشت. به وحشتناک‌ترین حالت ممکن مرده بود. جیغ می‌زدم و ازش دور می‌شدم. اشک‌هام سرازیر شده بود. ارغوان به‌خاطر من به این روز افتاد و با این حالت مرد.

به سمت خونه دویدم. سوییچ ماشین رو برداشتم، دوباره پیش جسم بی‌جون ارغوان برگشتم. دست‌های سرد و کبودش رو کشیدم و روی کمرم قرار دادمشون. لباس‌های بیرون تنش بود. آروم‌آروم سنگینی

ارغوان رو به دوش می‌کشیدم. در عقب ماشین رو باز کردم و اون‌جا خوابوندمش. در بزرگ رو باز کردم و به سرعت سوار ماشین شدم. این‌قدر تند روندم که یادم رفت در خونه رو ببندم؛ دنبال بیمارستان می‌گشتم، به چهره‌ی ارغوان توی آینه نگاه کردم، اون مرده بود، پس به بیمارستان نیاز نداشت.

بی‌خیال بیمارستان شدم و به سمت دره رفتم. یه چوپان به همراه گله گوسفند از جلوی ماشین رد می‌شدند. ترسیدم اگه ارغوان رو ببینه نذاره که رد بشم؛ روکش ماشین رو روش انداختم. در کمال ناباوری دستم رو محکم گرفت. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم، جیغ زدم. چوپان به سمت ماشین می‌اومد. به سختی دستم رو از دست سردش بیرون کشیدم و پنجره رو پایین کشیدم. به سختی تونستم تعادلم رو حفظ کنم. مرد با کلاه و لباس‌های روستایی سرش رو داخل ماشین آورد.

-خانم چیزی شده؟

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند مصنوعی گفتم:

-نه چیزی نشده.

دستی به ریش‌های تیزش کشید.

-پس چرا جیغ زدید؟

-اِ...اِ... آها، یه زنبور تو ماشین بود!

توی ماشین سرک کشید و روی ارغوان که روش رو پوشونده بودم خیره شد.

-پس زنبور کجاست؟

-آقا من کار مهم‌تری دارم! با این گوسفندهاتون از جلوی ماشین برید کنار.

سری تکون داد و چوبی که دستش بود رو به سمت گله گرفت. از کنارشون رد شدم؛ اما مرد رو از توی آینه می‌دیدم که به من نگاه می‌کرد.

از آینه به عقب نگاه می‌کردم؛ روکش کمی تکون خورد، صدای بی‌جونی از زیرش اومد.

-آب...

از ترس بدون ترمزکردن از ماشین پیاده شدم. ماشین به سرعت حرکت کرد. دنبالش دویدم. از پشت شیشه دست‌های ارغوان بود که هر لحظه بالاتر می‌اومد. ماشین نزدیک دره می‌رفت و هر لحظه ممکن بود منفجر بشه. فریاد کشیدم :

- ارغوان اگه زنده‌ای پیاده شو!

از پشت شیشه به همون شکل قبل نگاهم کرد. سرش رو تکون می‌داد و دندون‌های زرد و زشتش رو به رخ می‌کشید. یه لحظه فکر کردم نکنه واقعا زنده باشه و به این شکل در اومده؟

مانتوی مشکیم توی اون باد تکون می‌خورد و شالم از سرم افتاده بود. ماشین به سرعت توی دره افتاد و با صدای مهیبی منفجر شد.

روی زمین نشستم و خاک‌ها رو از زمین روی سرم می‌ریختم.

در حالی که اشک‌هام روی صورتم خشک شده بود، خدا رو با صدای بلندی صدا زدم و گفتم:

-حال و روز الانم رو می‌بینی؟ ببین دنیات نامردم کرد! به‌خاطر خودم نبردمش بیمارستان! من لعنتی بهترین دوستم رو ته دره انداختم، وای خدا! ارغوان من رو ببخش! ببخش که نتونستم مراقبت باشم، غلط کردم! ارغوان من، بهترین دوستم، من رو ببخش!

سرم رو روی زمین خاکی گذاشتم و زار زدم.

از روی زمین با دقت بلند شدم. تمام لباسم خاکی شده بود؛ اشک‌های صورتم رو کنار زدم. آهسته قدم برمی‌داشتم. تمام فکرم به پشت سرم بود که نکنه کسی بیاد دنبالم.

اون‌قدر راه رفتم که به جاده اصلی رسیدم. کنار جدول نشستم تا یه ماشین نگه داره. بعد از بیست دقیقه بالاخره یه ماشین عبور کرد؛ یه پراید مشکی که یکی از چراغ‌هاش شکسته بود. اون‌قدر خسته بودم که اگه متوقف نمی‌شد همون‌جا مثل ارغوان می‌مردم. هوا سرد بود؛ اون‌قدر سرد که تمام استخون‌هام منجمد شده بود. راننده از ماشین پیاده شد.

یک مرد حدودا پنجاه‌ساله، با قامتی کوتاه و ریش‌های سفید بلند، با ترحم نگاهم کرد و گفت:

-دخترم چرا این‌جا نشستی؟ هوا سرده، پاشو می‌رسونمت.

لبخند تلخی زدم و دستم رو کنار جدول گذاشتم تا بتونم بلند شم. در عقب رو باز کرد. سریع نشستم و در رو محکم بستم؛ می‌ترسیدم ارغوان هم سوار ماشین بشه.

دست‌هام رو جلوی دهنم گذاشتم و ها کردم. مرد از آینه جلو نگاهم می‌کرد. راه افتاد؛ توی حال و هوای خودم بودم که پرسید:

-خونه‌تون کجاست دخترم؟

با لرزشی که توی صدام بود و کمی جابه‌جاشدن روی صندلی ماشین گفتم:

-مستقیم برید هر وقت رسیدیم میگم.

سری تکون داد و باشه‌ای گفت. هر دقیقه اشک به چشم‌هام هجوم می‌آورد. ارغوان، ارغوان، ارغوان. خدایا من چی کار کردم؟ شاید اگه می‌بردمش بیمارستان زنده می‌موند.

از نگاه‌های گاه و بی‌گاهش خسته شدم و طلب‌کارانه گفتم:

-آقا با من کاری دارید که هی نگاه می‌کنین؟

لبخندی زد و دستی روی ریش بلندش کشید.

-عجیب من رو یاد یه عکس می‌اندازی!

-عکس کی؟

-مطمئن نیستم؛ اما یه عکس نقاشی‌شده شبیه تو رو یه جا دیدم.

با تعجب نگاش کردم:

-کجا؟

کمی فکر کرد و بعد گفت:

-یادم اومد، خونه‌ی مادرم...

انگار ارغوان رو از یاد برده بودم؛ تمام فکر و ذهنم درگیر مادر اون مرد شد.

-اسم مادرتون چیه؟

-کبری فتاح.

توی مغزم دنبال اسم کبری بودم، یادم افتاد.

-آدرستون کجاست؟

-دخترجون تو به مادر علیل من چی کار داری؟

سرم رو کنار گوشش بردم و گفتم:

-اگه مادر شما، همون کبری خانم، دایه مادربزرگم باشه؛ یعنی من یه نشونه پیدا کردم.

این دفعه اون متعجب نگام کرد و گفت:

-فعلا حواست باشه از خونه‌تون دورتر نریم.

به بیرون خیره شدم. هوای اواخر مهر رنگ و بوی سابق رو نداشت؛ انگار خیلی زودتر از حد تصور من زمستون شده بود. نه از برگ‌های زرد و نارنجی خبری بود و نه از شاخه‌های نیمه برگ‌دار. همه‌جا خشک بود؛ انگار از پاییز فقط مه و یخ‌زدگی و سرماش به این روستای دور افتاده سرایت کرده. مانتوی نازکم در برابر هوای سرد ناتوان بود و نمی‌تونست گرمم کنه. توی جاده به هر جا که نگاه می‌کردم ارغوان رو می‌دیدم. عاصی شدم از این همه وجدان درد. عصبی روبه مرد گفتم:

-نرسیدیم هنوز؟

به اطراف نگاه کردم؛ نه خونه‌ای هست و نه حتی مغازه‌ای؛ من کل این یک ماه رو تو خونه گذرونده بودم. یاد ارغوان افتادم؛ آه سوزناکی کشیدم و بغض کردم.

-نه این‌جا نیست، میشه اول بریم خونه‌ی مادرتون؟

از آینه جلو صورتم رو که مثل لبو سرخ شده بود دید.

-باید با مادرم تماس بگیرم. اگه دختر کم سن و سالی مثل شما رو شناخت که فبها، اگه نشناخت شما خونه‌تون پیاده می‌شید.

-ممنون.

موبایلش رو برداشت. دکمه‌هاش به سختی فشرده می‌شدند. روی گوشش گذاشت و گفت:

-مادر؟

گوشی رو روی اسپیکر گذاشت و گوشه‌ای نگه داشت؛ از مقرراتی‌بودنش اون هم توی این هوای سرد حرصم گرفت. صدای مهربون و لرزونی از پشت گوشی اومد.

-سلام مادر، چه عجب شما یادی از مادر پیر و تنهات کردی!

شرمنده سرش رو پایین انداخت.

-من همیشه به یاد شمام، فقط کارهای امیر و سارا نمی‌ذاره هر روز بهتون سر بزنم.

از حرف‌های کلیشه‌ایشون خسته شدم، سمت گوشی خم شدم و گفتم:

-حاج خانم، شما لعیا رو می‌شناسید؟

انگار پشت تلفن ماتش برد. بعد از سکوتی طولانی گفت:

-لعیاخانم... خانم بزرگ؟

-بله.

-تو کی هستی که از احوالات خانمی که بیشتر از پنجاه شصت سال پیش مرده می‌پرسی؟

-من نوه‌شونم، می‌خوام ببینمتون.

جوابش مثل پتکی توی سرم کوبیده شد.

-نه نمی‌تونی من رو ببینی.

تعجب کردم.

-چرا؟

ساکت شد. من از یک طرف از این سکوت لعنتی می‌ترسیدم و پسرش از طرف دیگه.

بی‌خیال مقررات شد و شروع به روندن کرد. اون‌قدر تند می‌روند که محکم دستگیره‌ی در رو گرفته بودم که نیفتم.

بعد از یه ربع دم در خونه‌ی تقریبا نوسازی رسیدیم. مرد سریع از ماشین پیاده شد و در سبزرنگ خونه رو با کلید باز کرد. متعجب به در خونه نگاه کردم که با دیدن کسی که از خونه بیرون اومد تعجب کردم؛ همون شوهر شقایق به قول خودش دوست مادرم بود. از خونه خارج شد. سریع در ماشین رو باز کردم تا

ببینم این‌جا چی می‌خواد که صدای دادی رو شنیدم. سمت در ورودی رفتم. دیگه اون‌جا نبود؛ اما صدای داد هنوز از خونه می‌اومد.

بی‌خیال گشتن دنبال اون انسان عجیب یا غیر انسان شدم و سمت خونه رفتم. از اول راه رو پله می‌خورد. پله‌ها رو یکی‌یکی بالا رفتم تا به در قهوه‌ای‌رنگ رسیدم. یه زن که روی زمین افتاده بود و اون آقا با چشم‌های گشاد به صورتش نگاه می‌کرد.

در حالی که دست‌هام می‌لرزید و پاهام توان راه‌رفتن نداشت، وارد خونه شدم. مرد چنان میخکوب صورت پیرزن شده بود که متوجه ورودم نشد.

-مر... ده؟

به سمتم برگشت. چشم‌هاش قرمز شده بود، صداش رو بلند کرد:

-زنگ بزن آمبولانس بیاد!

بهشون نزدیک‌تر شدم تا بهتر دایه‌ی مادربزرگم رو ببینم. کنار پنجره افتاده بود، آفتاب به صورتش می‌خورد؛ تسبیح روی دست کبودش چفت شده بود و خودش جوری به خواب دائم رفته بود که انگار صدساله با چشم‌های باز خوابیده.

رنگ طوسی چشم‌هاش و مژه‌های سفید کم‌پشت و بینی که از وسطش یه میله رد شده باشه و لب‌های به هم دوخته و خونی که روی صورتش نقش بسته بود. روی زمین ولو شدم. چشم‌هام رو بستم تا جایی که می‌تونستم جیغ کشیدم. باز هم یه نفر به‌خاطر من مرده بود! به بخت بدم لعنت فرستادم و به مرد نگاه کردم؛ هنوز به مادرش خیره نگاه می‌کرد. جوری با تردید نگاهش می‌کرد که انگار به اینکه پسر این مادر

بوده شک داره. از روی فرش دست بافت سورمه‌ای بلند شدم، از جیبم گوشیم رو در آوردم و رو به مرد گفتم:

-واقعا می‌خواین زنگ بزنم آمبولانس بیاد؟

بدون اینکه نگاهش رو از مادرش بگیره گفت:

-آره.

-آخه مادرتون مرده، دیگه کاری نمیشه کرد. اون‌ها هم بیان به این شکل ببیننش امکان نداره که ببرنش.

دست‌هاش رو مشت کرد. آه جگرسوزی کشید و روی زمین خم شد تا مادرش رو بلند کنه. اول تسبیح رو از دستش بیرون کشید تا خواست بلندش کنه، پیرزن دست‌هاش رو روی گردنش گذاشت و فشار داد. موهای سفیدش جلوی صورتش قرار گرفت و ناخن‌هاش بلند شد. اون‌قدر بلند شده بود که گردن مرد زخمی شد. از ترس تپش قلب گرفتم. یه لحظه نگاهی به چشم‌های پیرزن انداختم، من رو با خودش برد به اون سال‌ها؛ در حالی که کسی در این زمان منتظر کمک من بود.

کبری جوان و سرزنده با لبخند شیرین به مادربزرگم که توی قنداق بود نگاه می‌کرد.

-آخ من قربونت برم خانم کوچیک! ماشاالله شده مثل لعیاخانم، زیبا و برازنده!

میرزا و لعیا زیر کرسی بودند و میوه‌ها و آجیل‌ها روی کرسی چیده شده بود. لعیا لبخندی زد و کیسه پولی به طرف کبری پرت کرد.

-بیا این هم برای تو که از جان جانان ما نگهداری می‌کنی.

کبری خم شد و کیسه رو گرفت و روبه لعیا و میرزا گفت:

-من وظیفه‌ام رو انجام میدم، نیاز به این پول‌ها نیست.

میرزا سرد و خشک جواب داد:

-دست خانم رو رد می‌کنی؟

کبری ابروهای پرپشت و پیوندی داشت، چشم‌های درشت و مشکی، لب‌های گوشی و بینی نسبتا بزرگ؛ چاق و قد کوتاه بود.

-آقا من غلط کنم دست خانم رو رد کنم.

میرزا چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت:

-می تونی بری.

بچه رو برداشت و از بزرگ‌ترین اتاق عمارت بیرون رفت.

بعد از اینکه بچه رو روی تشک خوابوند، طوری که کسی متوجه نشه، چادر سرش کرد و پوشیه انداخت و از عمارت خارج شد. شب بود و همه‌جا تاریک و خلوت. مرد نسبتا بزرگ و چهارشونه‌ای پشت سرش راه افتاده بود.

کبری هر بار به پشت سرش نگاه می‌کرد که کسی دنبالش نباشه. انگار اون سایه‌ی مرد رو اصلا نمی‌دید. از ترس می‌دوید تا اینکه به خونه‌ای رسید. همون خونه‌ی حمیرا بود، شاید هم خونه من و مادرم. با مشت

به در کوبید، بعد از چند دقیقه در باز شد. حمیرا که انگار تازه از خواب بیدار شده بود اطراف رو نگاه کرد. کبری داخل خونه شد و در رو آهسته بست؛ حمیرا لبخندی زد و دست کبری رو فشرد.

-کسی ندیدت؟

کبری فقط سرش رو به نشونه‌ی نه تکون داد.

کنار حوض نشستند.

-خب ببینم توی عمارت آقا چه می‌کنی؟

-چی بگم حمیرا جان! به من گفته بودن چون شیر خانم خشک شده من باید دایه‌ی این زبون‌بسته بشم؛ اما چشمت روز بد نبینه دخترجون، هر چی کار سخت گیرشون اومد به من دادن. ظرف‌ها رو باید کنار حوض تو سرما می‌شستم، بعد هم به عنوان خدمتکارشون این‌ور خونه رو تمیز کنم؛ به خدا اگه این شوهرم به‌خاطر میرزا نمی‌مرد الان تف هم دست من نمی‌دادن! این دختر بی‌چاره هم معلوم نیست پیش کدوم از خدا بی‌خبریه و من اومدم تا خدمت دختر میرزا رو کنم. شازده‌ای شده برا خودش، می‌دونی خواهرجان ما هر کاری هم بکنیم به چشم این خان باجیا نمیاد.

حمیرا لبخند تلخی زد و با مهربونی که توی لحنش بود گفت:

-می‌فهمم چه میگی خواهر، من هم مثل خودت از این خانواده ضربه خوردم. دیدی که چه‌طور تو جوونی مطلقه شدم و بچه‌هام بی‌سرپرست؟

یهو دستش رو جلوی دهانش گذاشت. کبری متعجب پرسید:

-کدوم بچه‌ها؟ تو از آقا بچه داری؟

حمیرا دست‌پاچه گفت:

-چه طور بگم، آقا نمی‌خواست کسی از حضور این بچه‌ها خبردار شه؛ قضیه‌اش مفصله و تو وقت شنیدنش رو نداری. راستی چرا جواب خواستگاری برادر شوهرت رو نمیدی؟ نکنه منتظری میرزا تو رو هم به زنی بگیره؟

کبری پوشیه‌ش رو انداخت و گفت:

-زبونت رو گاز بگیر حمیرا! یکی مثل تو بدبخت باید زن دوم بشه و هر چه بلا هست سرش بیارن و یکی مثل لعیا خانم که تازه یک بچه زشت و بدترکیب آورده و این همه عزیز شده.

کمی سکوت کرد بعد ادامه داد:

-نمی‌خوای این بچه‌هات رو به من نشون بدی؟

حمیرا بلند شد و به سمت اتاق بچه‌ها که همون اتاق کناری بود رفت. نوشین جلوی آینه نشسته بود و موهاش رو شونه می‌کرد. نیره هم روی زمین چهار زانو نشسته بود و روی برگه نقاشی می‌کرد. تا حمیرا رو دید بلند شد و با نقاشی به سمتش رفت.

-مادر ببین چی کشیدم؟

حمیرا برگه رو گرفت و لبخند زد؛ اما کمی بعد قیافه‌اش گرفته شد.

-این‌ها کین تو نقاشیت؟

نوشین هنوز داشت به آینه نگاه می‌کرد گفت:

-نیره بچه‌ی خانم رو کشیده، خودش گفت با دختر اون‌ها حرف می‌زده.

حمیرا در کمال تعجب گفت:

-خانم که بچه‌اش هنوز سه ماهش نشده، تو چه‌طوری با اون حرف می‌زنی؟

نیره به زمین نگاه کرد.

-با اون نه، من با بچه‌ای حرف می‌زنم که هنوز هیچ‌کس ندیدتش، اسمش خیلی سخت بود، اولش دن داشت؛ می‌دونی مادر اون خیلی شبیه خانم بود.

حمیرا مات و مبهوت به نقاشی نگاه می‌کرد؛ توی نقاشی فقط از رنگ سیاه استفاده شده بود. کم‌کم روی نقاشی لکه‌های خون ریخت.

حمیرا از ترس نقاشی رو روی زمین پرت کرد. نوشین گفت:

-نترس مادر، چیزی نیست. نیره به من گفت که اون دختر که اذیتش می‌کرده و می‌گفته از آینده اومده رو کشته. این‌ها هم لکه‌های خون اون دخترن.

صدای کبری باعث شد پیگیر لکه‌های خون نشه.

کبری: حمیراجان نمی‌خوای تعارف کنی بیام داخل؟

حمیرا دستپاچه کاغذ رو از روی زمین برداشت و داخل صندوق بزرگ قهوه‌ای گذاشت. کبری وارد اتاق شد و نگاه سرسری بهش انداخت و روی نیره متوقف شد.

کبری: این دخترته؟

حمیرا سرش رو تکون داد. به سمت نیره رفت و با کلی قربون صدقه بغلش کرد:

-ماشاالله مثل مادرت زیبایی!

نوشین از آینه بهش نگاه کرد و فقط ابروهای کم‌پشت مشکیش رو بالا انداخت.

حمیرا: کبری جان این یکی دخترم نوشین رو ببین.

به سمت آینه برگشت؛ نوشین از روی صندلی بلند شد و با لبخند به سمتش رفت و کبری رو بغل کرد و زیر گوشش زمزمه کرد:

-خاله جان، من شما رو دیده بودم. همون روز که بدون اجازه مادر اومدم به عمارت.

حمیرا مثل برق‌گرفته‌ها به سمتش رفت و سیلی محکمی به گوشش زد:

-مگه به تو نگفته بودم اون‌جا نری؟

یهو کبری زد زیر خنده. به جای نوشین خودم رو جلوی آینه دیدم؛ پشت سرم یه پیرزن با لب‌های جرخورده بود که داشت با ناخن‌های بلندش به سمتم می‌اومد. جیغ زدم و از اتاق بیرون دویدم. نمی‌دونستم از اینکه دوباره به زمان خودم برگشتم خوشحال باشم یا ناراحت؟ جمعیت زیادی کنار ساختمان بودند و عده‌ای با لباس آتشنشانی بینشون در رفت و آمد بودند. به خودم که اومدم، داخل ماشین نشسته بودم و زنی با چادر مشکی کنارم روی صندلی عقب نشسته بود و با مهربونی نگاهم می‌کرد.

-خداروشکر که به هوش اومدی دخترم! خونه آتیش گرفته بود و تنها کسی که کنار توی ساختمون بی‌هوش افتاده بود تو بودی. بی‌چاره کبری خانم و پسرش با هم زیر اون آتیش سوختن.

نمی‌تونستم حرفی بزنم، فقط خیس‌شدن گونه‌هام رو احساس می‌کردم و اینکه چرا دو تا آدم بی‌گـــناه، دوباره به‌خاطر آدم بی‌عقل و بخت‌برگشته‌ای مثل من کشته شدند.

گوشیم زنگ خورد. شماره‌ی غریبه بود. توی اون شرایط نمی‌تونستم حرف بزنم و رد تماس زدم.

زن برای خودش حرف می‌زد و من در حال هضم این اتفاقات بودم و از همه مهم‌تر مرگ بهترین دوستم ارغوان که مسبب اصلی مرگش من بودم.

صدای پیامک بلند شد. باز کردم همون شماره ناشناس نوشته بود: « سلام امیرحسین هستم، برادر ارغوان. ارغوان چند ساعته گوشیش رو جواب نمیده. شما گفتی برگشته تهران؛ ولی اگه برگشته بود ۳-۴ساعت پیش باید می‌رسید خونه. من دارم میام اون‌جا، فقط شما آدرس رو برام پیامک کنید«.

همین رو کم داشتم! امیرحسین نامدار که ارغوان همیشه از خشونت و جدی‌بودنش حرف می‌زد، بیاد این‌جا توی این خونه‌ی نفرین‌شده. نمی‌خواستم اون هم مثل ارغوان و کبری و پسرش به‌خاطر من جونش رو از دست بده.

شماره‌ش رو گرفتم. دو تا بوق نخورده بود که سرد و جدی جواب داد:

-الو؟

-سلام، شما الان کجایید؟

-هنوز از تهران خارج نشدم.

نفس راحتی کشیدم و رو به زن که هی آب قند رو هم می‌زد گفتم:

-میشه یه لحظه تنهام بذارید، خودم بعدا از ماشین پیاده میشم.

زن بدون اینکه حرفی بزنه از ماشین پیاده شد.

-خوبه، آقای نامدار من خودم دارم برمی‌گردم تهران. شما هم برگردید؛ چون ارغوان رو دیگه نمیشه پیدا کرد.

-منظورتون چیه؟

به آینه جلو نگاه کردم؛ رنگم مثل گچ دیوار سفید شده بود و دستم سرد. با اضطرابی که توی صدام بود گفتم:

-چه‌جوری بگم؟ همین الان با من تماس گرفتن... گف...تن ماشین ارغوان رو پیدا کردن...

-کجا پیداش کردن؟ ارغوان سالمه؟

از پشت تلفن شروع به گریه کردم.

-گفتن توی دره افتاده و ماشین به کل منفجر شده.

سکوت کرده بودم، هیچ‌کدوممون حرفی برای گفتن نداشتیم. از اینکه حرفی بزنه می‌ترسیدم، می‌ترسیدم بگه همه‌ش تقصیر توئه دختره‌ی احمق!

سکوت رو شکست و گفت:

-یعنی ارغوان مرده؟ خواهر من منفجر شده؟ اون‌وقت تو همون‌جا نشستی و یه زنگ به ما نزدی؟ چه‌طوری دلت اومد با ما این‌کار رو کنی؟ اگه بلایی سر ارغوان اومده باشه زنده‌ت نمی‌ذارم! ولی اگه شوخی می‌کنی اصلا با این شوخی‌های بی‌مزه حال نمی‌کنم. می‌فهمی چی میگم؟

قلنج انگشت‌هام رو یکی‌یکی شکستم و مثل کسی که تو گل گیر کرده گفتم:

-نه شوخی نیست... الان شما قطع کنید تا من باهاشون تماس بگیرم ببینم میشه ج...سدش رو منتقل کرد تهران یا نه!

صدای نفس‌های تندش رو به راحتی می‌شنیدم. ارغوان هم وقتی عصبانی می‌شد همین‌جوری پشت تلفن نفس می‌کشید. یاد ارغوان بودم که یهو داد کشید و من از ترس گوشی رو روی زمین انداختم:

-دهنت رو ببند! چه‌قدر راحت می‌تونی بگی جسد ارغوان! نکنه دوباره از اون شوخی‌های مسخره باهاش کردی که از خونه رفته؟ بعد هم این تصادف مسخره، فعلا نمی‌خوام کسی از این موضوع باخبر بشه؛ وای به حالت اگه مادرم بفهمه... تا من ارغوان رو نبینم باورم نمیشه! این دفعه آخره که میگم آدرس اون خراب‌شده رو برام بفرست.

گوشی رو با دست‌های لرزون از روی پام برداشتم، صداش اون‌قدر بلند بود که تمام حرف‌هاش رو از اون فاصله فهمیدم.

ناچار شدم که بگم:

-باشه می‌فرستم براتون، فقط شما هم به پدرم چیزی نگید.

بدون جواب‌دادن قطع کرد.

آدرس رو براش پیامک کردم و خودم از ماشین پیاده شدم. هنوز هم شلوغ بود. به محض بیرون‌اومدنم یکی از مامور های پلیس اومد سمتم و گفت:

-حالتون خوبه؟

فقط سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم.

-برای جواب‌دادن پاره‌ای از سوالات باید همراه ما به اداره بیاید.

-قبل از اینکه من رو ببرید یه چیزی باید بگم، دوست من از دیروز که رفته برنگشته. سه ساعت پیش بهش زنگ زدم گفت نزدیکای جاده‌اس؛ اما بعد گوشیش قطع شد.

-پیگیری میشه.

بعد با بی‌سیمش چیزی گفت که من تو اون لحظه متوجهش نشدم.

-مثل اینکه یک ساعت پیش یه ماشین با یه سرنشین پیدا شده.

وانمود کردم که چیزی نمی دونم.

-واقعا؟ حال سر نشینش چه‌طوره؟

دستی به ریشش کشید.

-متاسفانه چیزی ازش باقی نمونده بود، فقط خاکستر بود.

روی زمین نشستم، چنان گریه می‌کردم که انگار تازه الان فهمیده بودم ارغوان مرده!

-میشه من رو ببرید اون‌جا؟ برادرش از صبح دنبالشه.

-باشه، شما بلند شو ما می‌بریمت اون‌جا.

-ممنون.

از روی زمین بلند شدم. انگار زمان این‌جا متوقف شده بود؛ اون‌قدر دیر می‌گذشت که نمی‌شد به عواقبش فکر نکرد.

سوار ماشین پلیس شدم. به سمت اون منطقه رفتیم؛ شلوغ شده بود. لاشه‌ی ماشین رو بالا آورده بودند و مردم مشغول نگاه‌کردن و تاسف‌خوردن بودند. اشکم سرازیر شد، تا اومدم برم پیش جمعیت، دستی آروم به شونه‌ام خورد.

-سلام خانم بی‌معرفت!

این صدای آشنا چنان رعشه‌ای بهم وارد کرد که روی زمین افتادم و اون با لبخند بالای سرم ایستاده بود. ارغوان هنوز هم همون شکلی بود؛ انگار نمی‌خواست مثل قبل خوشگل باشه. سعی می‌کردم روی زمین خودم رو بکشم؛ اما اون‌قدر ضعف داشتم که نمی‌تونستم تکون بخورم. صداش بلند شد:

-اِ اِ، دوست من رو ببین! چه‌قدر زود رفتارهات شبیه آدم‌های دیوونه شده! دیدی گفتم؟ الان همه دارن به تو نگاه می‌کنن. دنیز ببین از سایه خودتم می‌ترسی! عذاب وجدان داری مگه نه؟

به اطراف نگاه کردم، آره من عذاب وجدان داشتم به‌خاطر کار نکرده. روی زمین افتاده بودم و به بالا سرم نگاه می‌کردم. ارغوان نمی‌خواست من رو ببخشه؛ منی که شرمنده‌اش بودم و شاید هم نگران خودم که چه‌طور باید با خانواده‌اش رفتار کنم.

یکی از خانم‌ها متوجه‌ام شد و سریع به سمتم اومد. چادر گل‌گلی سفید سرش کرده بود و موهای حناییش رو فرق باز کرده بود. لپ‌های سرخی داشت و چشم‌هاش ریز و قهوه‌ای بود. با مهربونی دستش رو طرفم دراز کرد تا بلند شم.

-خانم بلند شو ببینم حالت خوبه؟ می‌شناسی این بنده خدا رو؟

به کمکش بلند شدم. ارغوان هنوز کنارم ایستاده بود، سنگینی نگاهش رو احساس می‌کردم. با مهربونی دست زن رو فشردم و گفتم:

-ممنون، حالم خوبه. اون دختر دوست من بود، بهترین دوستم. کسی که از بچگی باهاش بزرگ شدم و حالا این‌قدر دردناک از دستش دادم.

احساس کردم ارغوان مثل مگس داخل گوشم وزوز می‌کنه:

-بهش بگو تو من رو کشتی! مگه من بهترین دوستت نبودم؟

گوش‌هام رو گرفتم و داد زدم:

-آره لعنتی! تو بهترین دوستم بودی؛ اما مردی! تو مردی لعنتی! دست از سرم بردار... ارغوان مرده، تو روحی! تو جنی! تو آدم نیستی!

توجه تموم مردم به من جلب شده بود. حتی اون زن دستم رو رها کرد و کمی دورتر ایستاد.

آه پر حسرتی کشیدم. دنبال ارغوان می‌گشتم. سرش داد زدم؛ باید ازش معذرت می‌خواستم. پشت سرم نبود. به سمت دره رفتم و از کنار آدم‌هایی که مات و مبهوت من رو نگاه می‌کردند گذشتم و زمزمه کردم:

-ارغوان کجایی؟ ارغوان داری می‌ترسونیم! نکنه داری قایم موشک بازی می کنی؟

نزدیک بود از فرط دیوونگی پایین بیفتم که یکی آستین مانتوم رو گرفت و من رو سمت جاده کشید. مثل مسخ‌شده‌ها نگاش کردم. تیشرت سورمه‌ای با شلوار جین مشکی داشت. می‌شد گفت قدش بلنده، موهای مشکی مجعد و چشم و ابروی مشکی، چشم‌هاش به‌خاطر گریه قرمز شده بود. دستش رو از آستین مانتوم کشیدم و با چشم‌های درشت گفتم:

-تو کی هستی؟

بدون اینکه حرفی بزنه خوابوند تو گوشم. شوکه شدم. توی این مدت هر چیزی دیده بودم جز اینکه کسی دستش روم بلند شه. دوباره زمزمه‌های ارغوان رو مثل وزوز توی گوشم احساس کردم:

-داداشم اومده می‌خواد انتقام خواهرش رو ازت بگیره!

مثل جن‌زده‌ها به پسر روبروم نگاه کردم. هیچ شباهتی به ارغوان نداشت؛ چهره‌اش معمولی بود، خیلی معمولی. با اخمی که روی پیشونیش بود قلبم ریخت.

-اِ اِ؟ آقای نامدار خودتونید؟

-چیه؟ جن دیدی؟

سرم رو پایین انداختم.

-نه... نه فکر نمی‌کردم به این زودی برسید.

بهم نزدیک‌تر شد.

-بهتر بود بگی از روبروشدن با حقیقت و گفتن حرف راست ترسیدی، نه از اومدن من!

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم.

-نه... نه... نه، تو امیر حسین نیستی! تو یکی دیگه‌ای، اومدی این‌جا من رو اذیت کنی!

طوری گنگ نگاهم می‌کرد که انگار دیوانه‌ام. گفت:

-فکر نکن با این مظلوم‌نمایی‌ها می‌تونی خودت رو بی‌تقصیر نشون بدی! هر بلایی سر خواهر من اومد مقصرش تویی! همین تویی که مثل دیوونه‌ها روی زمین افتاده بودی و با خودت حرف می‌زدی. همین تویی که ارغوان رو صدا می‌زدی. ببین کوچولو من الان آرومم؛ چون ارغوان دیگه برنمی‌گرده، حالا چه من، تو یا هر کسی دیگه رو این‌جا خفه کنم؛ اما مادرم... مادرم اگه بفهمه چه بلایی سر دخترش اومده دق می‌کنه! لعنتی تو می‌دونی مادر چیه؟ می‌فهمی مادری که بچه‌اش بمیره چه بلایی سرش میاد؟

با لحن توأم با تمسخری ادامه داد:

-نه، تو که مادر نداشتی این چیزا رو بفهمی!

دستم رو جلوی لب‌هام گذاشتم.

-نه دیگه! تموم شد. تندتند قضاوت نکن! تو... تو از کجا می‌دونی تقصیر منه؟ من بدبخت که تو خونه نشسته بودم.

داد زدم:

-تو که هیچی نمی‌دونی برای چی قضاوتم می‌کنی؟ من عاشق ارغوان بودم! تو حق نداری بگی من کشتمش! آخه مگه من چه پدرکشتگی با بهترین دوستم داشتم؟

صدام رو بلند کرده بودم و گریه می‌کردم. دلم می‌خواست زودتر برگردم تهران و این بی‌پناهی‌هام رو تموم کنم؛ اینکه هر کی از راه می‌رسید من رو مقصر تموم بدبختی‌هاش می‌دونست و عذابم می‌داد.

سردم شده بود و مثل چند ساعت قبل لرزم گرفت. همه با لباس‌های گرم نظاره‌گر لاشه ماشین و جسد سوخته ارغوان بودند و من با یه مانتوی نازک مشکی. آخ چه‌قدر دلم می‌خواست الان مثل همه توی خونه‌م نشسته بودم و پاهام رو دراز می‌کردم و با گوشیم ور می‌رفتم. کاش به این سفر نمی‌اومدم! کاش زندگیم رو فدای دانشگاهی که آخر نتونستم برم نمی‌کردم! وجودم شده بود پر از کاش‌هایی که دیگه برنمی‌گرده.

با خشم نگاهم کرد. به خودم اومدم و بهش نگاه کردم. چشم‌های قرمزش با اون اخم کذایی وحشتناک‌تر شده بود. باید هم عصبانی می‌شد؛ من اگه خواهرم می‌مرد از این هم بدتر می‌شدم. امیر حسین خیلی سعی می‌کرد خودش رو نبازه. دست‌هاش رو مشت کرده بود و محکم روبروم ایستاده بود. همون‌طور هاج و واج نگاهش می‌کردم که آستین مانتوم رو گرفت و با خودش کشید؛ به سمت یه ماشین بردم و بعد از بازکردنش من رو صندلی عقب هول داد و با تحکم گفت:

-ارغوان نیست؛ اما تو رو دوست داشتف نمی‌خوام توی اون سرما یخ بزنی!

چشم‌هام از تعجب گرد شده بود. سرش رو به نشونهی تاسف تکون داد و رفت. حالم وصف‌شدنی نبود؛ یعنی من این‌قدر بدبخت شده بودم که همه دلشون به حالم بسوزه! حتی اگه من رو دشمن خودشون بدونن؟

صدای زنگ موبایلم بلند شد. با دیدن اسم بابا لبخند تلخی زدم و جواب دادم:

-سلام بابا.

-سلام دخترم.

با ترس و دلهره منتظر موندم ببینم چی می‌خواد بگه.

-دنیز گوش میدی؟

-بله.

-چرا برنگشتی تهران؟ هنوز هم کاری داری تو اون خراب‌شده؟

با لحن آرامش بخشی گفتم:

-برمی‌گردم بابا.

-گوشی رو بده ارغوان، بهش بگم تا فردا باید تهران باشید. اصلا الان کجایی؟

به آینه کنار راننده نگاه کردم، ارغوان با لباس سیاه بلند و لبخندی که از اون فاصله هم مشخص بود از کنار جمعیت به سمتم می‌اومد. گوشی از دستم افتاد و دستگیره رو گرفتم تا بازش کنم. قفل بود. تا اومدم قفل رو باز کنم احساس کردم کسی کنارم نشست. از ترس پاهام توان راه‌رفتن نداشت. همون‌طور نشسته بودم و به جلو نگاه می‌کردم. دستش رو روی پاهام گذاشت. چشم‌هام رو بستم و جیغ کشیدم. به سمتش برگشتم؛ ارغوان بود و با اخم بهم نگاه می‌کرد.

-چرا داد می‌زنی؟ من که با تو کاری ندارم.

سعی می‌کردم لب‌های آویزونم رو جمع کنم.

-چرا این‌طوری شد؟ چه‌طور تو؟ چرا من؟ چرا اون پیرزن و پسرش؟

-اون‌ها نمی‌تونن از خونه خارج بشن، اون‌ها نکشتنش.

-اگه اون‌ها نکشتنش، پس کی این‌طور بی‌رحمانه اون مادر و پسر رو تو آتیش سوزوند؟

لبخند زد:

-تو.

داد زدم:

-نه! من که اون موقع اون‌جا نبودم!

مثل همیشه من رو تو خماری گذاشت و غیب شد.

امیرحسین در جلو رو باز کرد و از آینه با اخمی که نمی‌خواست باز شه به من نگاه کرد. به دست‌هام زل زدم و شروع کردم به شکستن انگشت‌هام.

-بابات زنگ زد.

به گوشی‌ای که هنوز روی زمین افتاده بود نگاه کردم، من تلفن رو قطع نکرده بودم و مثل دیوونه‌ها با یه آدم مرده حرف زد.

-چی گفت؟

ماشین رو روشن کرد و بدون اینکه جوابم رو بده راه افتاد.

کلافه گفتم:

-پس ارغوان چی؟

-برای شناسایی می‌برنش پزشکی قانونی. تو مطمئنی ارغوان تو ماشین بوده؟

بدون معطلی گفتم:

-آره مطمئنم، خودم آوردمش !

یهو پاش رو روی ترمز گذاشت و با چشم‌های گرد به من نگاه کرد. تازه فهمیدم چه گندی زدم و به‌خاطر گفتن حقیقت مستحق این خشم هستم. خواستم بحث رو عوض کنم، خودم رو ناراحت نشون دادم و گفتم:

-من این روزها عقلم رو از دست دادم. شما حرف‌های من رو جدی نگیرید! اصلا می‌دونین؟ من دیوونه شدم! اون‌قدر توی اون خونه چیزهای عجیب غریب دیدم که عقل از سرم پریده. نگفتید پدرم بهتون چی گفته؟

نمی‌دونم حرفم رو باور کرد یا نه؛ ولی بعد از شنیدن حرف‌هام برگشت و دوباره راه افتاد. این روزها همه یه جورایی تو خماری می‌ذاشتنم. یکی مثل ارغوان که به من گفت تو خونه پیرزن رو آتیش زدی و یکی هم مثل امیرحسین که جواب سوال‌هام رو یکی در میون جواب می‌داد. داغ مرگ ارغوانی که دیگه برای همه مرده بود، جز منی که هنوزم می‌دیدمش. چنان تاثیری روی مغز و روانم گذاشت که حتی

نمی‌تونستم انکار کنم که من مسبب مرگش بودم. باز هم به پنجره خیره شدم. نمی‌دونستم می‌خواد کجا ببرتم شاید هم می‌خواست من رو به‌خاطر بلایی که سر خواهرش آوردم سر به نیست کنه. سوال کردم:

-کجا می‌ریم؟

-تهران.

تعجب کردم؛ جسد سوخته‌ی ارغوان هنوز توی اون بیابون بود و برادرش می‌خواست برگرده تهران!

دوباره به آینه نگاه کردم، احساس کردم صورتش خیس شده و در مقابل چیزی روی پام در حال تکون‌خوردنه. به پاهام نگاه کردم. یه دست کبود با ناخن‌هایی که آبی به نظر می‌رسیدند دست‌هام رو نوازش کردند و من با چشم‌های درشت بدون اینکه حرفی بزنم به جلو نگاه کردم. مثل بچه‌هایی که از ترس تاریکی میرن زیر پتو تا ازشون محافظت کنه، شالم رو روی صورتم کشیدم و چشم‌هام رو بستم و نفسم رو حبس کردم.

صدای امیرحسین باعث شد کمی از شالم رو از صورتم کنار بزنم.

-آدرس اون خونه‌ی لعنتی رو بده.

با تعجب پرسیدم:

-مگه نمی‌خواستی بری تهران؟

تا بخواد جواب بده به پاهام نگاه کردم؛ دیگه نوازشم نمی‌کرد، دیگه دستی نبود. لبخند زدم و شالم رو کنار زدم.

-تو رو می‌رسونم اون‌جا وسایلت رو جمع کنی. خودم هم باید برم پزشکی قانونی؛ سه چهار ساعت دیگه میام دنبالت و می‌رسونمت خونه‌تون.

-می‌ذارن ارغوان رو بیاری؟

پوزخند زد.

-برات مهمه؟

جوابش رو ندادم و به بیرون خیره شدم.

-آدرس؟

نمی‌خواستم دوباره برگردم به اون خونه؛ نمی‌خواستم جایی رو که بهترین افراد زندگیم رو از پیشم برده بود دوباره ببینم. از روی ناچاری آدرس رو گفتم.

بعد از نیم‌ساعت رسیدیم، خواستم از ماشین پیاده شم که گفت:

-کلید داری؟

دستم رو تو جیب مانتوم کردم؛ جز گوشی که لحظه آخر برداشته بودم چیزی تو جیبم نبود. سرم رو به نشونه‌ی منفی تکون دادم. از ماشین پیاده شد و به سمت در رفت و به کمک آجرهای کنار در از دیوار بالا رفت. منتظر شدم در رو باز کنه؛ اما انگار من رو یادش رفته بود؛ چون صدای راه‌رفتنش رو برگ‌هایی که زیر پاش خرد می‌شد می‌شنیدم.

با مشت به در کوبیدم.

-در رو باز نمی‌کنین؟ هوا سرده.

جوابی نداد. سمت ماشینش رفتم و دوباره داخلش نشستم؛ گوشیم رو از جیبم در آوردم و شماره‌ش رو گرفتم. هر بار این جمله تکرار می‌شد:

-مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد.

در رو باز کردم. خواستم دوباره در بزنم که در به حالت وحشیانه‌ای باز شد و به صورتم خورد. دهنم رو باز کردم که هر چی از دهنم در میاد بار امیرحسین کنم؛ اما جلوی دهنم رو گرفت و کشیدم تو خونه.

آروم دست سردش رو از صورتم برداشت و بدون اینکه مهلتی برای غرزدن بهم بده گفت:

-دردت گرفت؟

فقط سرم تکون دادم.

-پس دردت گرفته!

شالم رو گرفت و من رو دنبال خودش کشوند. یاد صبح افتادم که گوشی ارغوان خردشده روی زمین بود و من امروز گفتم گوشیش رو با خودش برده... اون لکه‌های خون!

یهو سر جام ایستادم و با خشم گفتم:

-کجا می‌بری من رو دیوونه؟

بدون اینکه شالم رو رها کنه گفت:

-تو سگ‌کشی هم بلدی؟

-کدوم سگ؟

به روبرو اشاره کرد. یکی از سگ‌ها روی اون یکی افتاده بود. دو تا دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا جیغ نزنم؛ من کشته بودمشون. امیرحسین روی زمین نیم‌خیز شد.

-فک کنم با تبر خلاصشون کردی؛ چون خون‌ها از دم اتاق‌ها تا این‌جا ادامه داره!

-چرا همه‌ش می‌خوای من رو قاتل کنی؟

پوزخند زد.

-نیستی؟

حق به جانب گفتم:

-من تو عمرم یه مورچه رو نکشتم! چه برسه به دوستم و حالا هم سگ‌ها که ازشون مثل خودشون می‌ترسم!

چشمم افتاد به یه تکه از گوشی که کنار باغچه افتاده بود. سریع رفتم و کنار باغچه نشستم پام رو گذاشتم روش.

هنوز داشت به لکه خون نگاه می‌کرد، گفت:

-بلند شو می‌خوام اون‌جایی رو که ارغوان دو هفته توش زندگی کرده ببینم.

استرس تمام وجودم رو گرفت. چمدون، آینه‌ی شکسته...

-من نمیام! تو می‌خوای بری تو اتاق. اتاق اولی که درش به باغ نزدیک‌تره اتاق ارغوانه و اون دری که پله‌ها کنارشن اتاق من؛ پس اتاق من نرو.

بلند شد و آروم‌آروم بهم نزدیک شد. فکر کردم زیر پام رو دیده و اومده ببینه چی قایم کردم؛ اما رو صورتم میخکوب شده بود. با پررویی گفتم:

-به چی نگاه می‌کنی؟

-طفلک، گونه‌هات کبود شده؛ حالا فکر کن خواهر بدبخت من کلا صورتش سوخته بود؛ تازگی‌ها پسر دوست بابام ازش خواستگاری کرده بود. ارغوان هم گفت تا درسم رو تموم نکنم توی شهرستان به ازدواج فکرم نمی‌کنم.

اشک توی صورتم می‌ریخت و توان پاک‌کردنش رو نداشتم. دستم رو روی گوشم گذاشتم تا صداش رو نشنوم؛ اما باز هم صداش رو می‌شنیدم!

-بابا که مرد، ارغوان نه‌سالش بود و من چهارده‌سال. مثل سگ کار می‌کردم تا یه وقت چیزی کم نداشته باشه. دلم می‌خواست تنها خواهرم هر چیزی بخواد داشته باشه. واسه همین هم تا گفت با دنیز می‌خوام برم مخالفت نکردم.

با شرمندگی دست‌هام رو از روی گوشم برداشتم و نگاهش کردم.

-بعد هم مامان گفت از بچگی بی‌مادر بزرگ شدی و اینکه مادرت توی تیمارستان مرد. تو هیچ‌وقت نخواستی این رو باور کنی.

از نوع حرف‌زدنش بدم اومد. از اینکه من رو بی‌مادر خطاب کرد بدم اومد.

داد زدم:

-نه! دروغه! مامانم مریض شد نه دیوونه. مامانم مهربون بود. همیشه من رو بغل می‌کرد. آخرین باری که دیدمش بوسم کرد و گفت تو دختر خونه‌ای، از این به بعد هوای بابات رو داشته باش.

-نمی‌خواستم ناراحتت کنم؛ اما داغ ارغوان خیلی سنگین‌تر از این حرف‌هاست که بخوام این‌طوری خودم رو آروم کنم.

لبخند تلخی زدم.

-یعنی با نابودکردن من آروم می‌شی؟

کلافه دستش رو توی موهاش کرد و گفت:

-بابات به مامانم زنگ زده؛ گفته که دنیز پیش ارغوان نیست. مامانم زنگ زد به من و گفت با ارغوان و دنیز برگردید خونه؛ حالا من موندم چه‌طور به مادرم بگم دیگه منتظر خواهرم نباشه؟

صداش و بلند کرد:

-چه‌طوری؟

-نمی‌دونم... نمی‌دونم!

پشتش رو به من کرد تا بره، یهو برگشت. سریع یه قدم عقب رفتم و پام و روی تکه‌ای از گوشی خرد شده ارغوان گذاشتم.

-نمی‌خوام خونه رو ببینم، میرم دنبال کارهای ارغوان. تو هم وسایلت رو جمع کن.

نفس راحتی کشیدم و بعد از شنیدن صدای خردشدن برگ‌ها و کوبیده‌شدن در به سمت اتاق‌ها رفتم. از پله‌ها بالا رفتم و در اتاق رو باز کردم. همه‌چیز مثل سابق بود با این تفاوت که صندلی عقب‌تر رفته بود و هر تکه از آینه تصویر کسی رو نشون می‌داد.

به سمت تکه‌ها رفتم. خم شدم و هر کدومشون رو از زمین برداشتم تا کنار هم قرار بگیرن و تصویر واضح‌تر بشه. خیره موندم به تکه‌های آینه که هزار تصویر از نوشین روش نقش بسته بود.

***

-مامان، این خانم کیه؟

حمیرا لبخند مصنوعی زد:

-نیره جان ایشون کبری خانم، رفیق گرمابه و گلستانِ منه.

نوشین لبش رو گزید و پس‌گردنی محکمی به نیره زد؛ طوری که گردنش کاملا به جلو خم شد.

-تو کبری خانم رو نمی‌شناختی؟ این خانم دایه دختر میرزاست.

نیره چشم‌هاش رو گرد کرد و با تعجب گفت:

-نه! مامان نوشین راست میگه؟

حمیرا سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون داد. نیره با عشوه نزدیک کبری رفت.

-خاله جان من هم دلم می‌خواد بیام پیش خواهرم. راستی اسمش رو چی گذاشتید؟

کبری خندان گفت:

-مریم، مریم اسم خواهر جدیدتونه؛ اما عزیزم، من تو رو نمی‌تونم اون‌جا ببرم.

نیره زیر لب باشه‌ای گفت و از در بین اتاق‌ها به حال رفت. کبری که انگار دیرش شده بود، سریع از اتاق بیرون رفت و از پشت در اتاق با حمیرا و نوشین خدافظی کرد.

دنیز... دنیز... دنیز!

تکه‌های آینه دیگه هیچ تصویری نداشت جز تصویر من. چشم‌هام رو محکم بستم و زیر لب گفتم :

-مادرم... بی‌چاره مادرم! اسیر سرنوشتی شد که پدربزرگش براش رقم زده بود.

دلم برای مادرجون تنگ شده بود؛ شاید بیشتر از بابا. یاد حرف امیرحسین افتادم:«مادرت توی آسایشگاه مرد«.

یاد صندوقچه‌ای افتادم که ارغوان گفته بود توی این اتاقه. دور تا دور اتاق رو گشتم؛ بالاخره پیداش کردم. صندوق بزرگی بود که داخل کمد مشکی‌رنگ و زیر انبوهی از وسایل بود. بیرون آوردمش و خاکش رو با دست تمیز کردم. روی زمین نشستم؛ صندوق رو روی پام گذاشتم و بعد از کمی وررفتن باهاش بازش کردم. داخلش دوتا عروسک بافته‌شده بود. چشم‌های یکی از عروسک‌ها با دکمه قرمز دوخته شده بود، موهای بلندشون با نخ درست شده بود و از فرط بلندی روی دستم افتاده بود. یه برگه سفید که روش لکه‌ی قرمزرنگ مثل لکه خون بود و یک دفترچه یادداشت و چند آلبوم عکس که خاکی بودند.

آلبوم رو بیرون آوردم و شروع به ورق‌زدنش کردم. اولین عکس، عکس دوتا نوزاد با صورت‌های تپل و تقریبا کچل بود. عکس‌های بعدی پر بود از این دو قلوها؛ ولی دیدن آخرین عکس آلبوم کاملا متعجبم کرد. همون مرد غریبه کنار زنی ایستاده و دستش رو دور بازوی زن حلق کرده بود. دستم رو جلوی

صورتم بردم و چشم‌هام رو بستم؛ شاید اون تنها کسی بود که هنوز هم نمی‌دونستم کیه و چرا امروز صبح نزدیک خونه کبری دیده بودمش.

عکس رو به سختی از آلبوم کندم. پشتش نوشته شده بود:«درشکه‌چیِ میرزارضا میری و همسرش لعیا قبل از متارکه، سال هزار و سیصد و هفده هجری»

شده بودم مثل کسایی که لنگ یک تکه از پازل هزارتکه‌ای هستند و دقیقا تا می‌خوان تمومش کنند یه تکه‌اش گم میشه.

دفترچه یادداشت زیاد قدیمی نبود. آبی‌رنگ بود و کنارش عکس گل داشت. دفترچه رو برداشتم و از اتاق دوم به اتاق اول رفتم؛ همون‌طور که به جلد دفترچه نگاه می‌کردم کنار پشتی نشستم و پاهام رو دراز کردم. صفحه اول نوشته شده بود :

»گل‌ها در تمام زندگانی من مهربان بودند و عاشق. عشق در گل‌ها بی‌داد می‌کرد. کاش گل‌های خانه‌ی مادریم هنوز هم باطراوت بودند «.

و پایینش نوشته شده بود:

»گلشید، تاریخ: هزار و سیصد و هشتاد و چهار «

دفترچه‌ی مادرم بود؛ چه‌قدر دوست داشتم همین الان بخونمش؛ اما زنگ گوشیم مانعم شد.

سریع چمدونم رو که حتی یه‌بار هم نیازم نشد برداشتم. پالتوی قرمزرنگ با شلوار جین آبی پوشیدم. همه‌جای خونه رو از نظر گذروندم؛ تمام اتفاقاتی که افتاده بود، ارغوانی که در تمام این مدت کنارم بود و حالا نیست.

دفترچه رو توی جیب پالتو گذاشتم و با چمدون از اتاق بیرون رفتم. سگ‌های مرده، گوشی شکسته‌شده و

لکه‌های خون. به هیچ‌کدوم نگاه نکردم و ازکنارشون رد شدم. به در که رسیدم، به پشت سرم نگاه کردم؛ حمیرا کنار نوشین و نیره برام دست تکون می‌دادند.

ماتم برده بود، همین‌طور بهشون خیره شده بودم و دم نمی‌زدم. چشم‌هام رو بستم و بدون اینکه دوباره نگاهشون کنم در خونه رو باز کردم. امیرحسین داخل ماشین نشسته بود. صندوق رو زد و وسایلم رو داخلش گذاشتم تا خواستم جلو بشینم گفت:

-چمدون ارغوان رو نیاوردی؟

-مگه لازم بود؟

از ماشین پیاده شد، روبروم ایستاد و گفت:

-کلید رو بده.

از جیبم کلید رو درآوردم و بهش دادم. سرش رو تکون داد و سمت خونه رفت. بدون فکرکردن گفتم:

-در رو باز نکن.

بدون اینکه برگرده گفت:

-چرا اون‌وقت؟

با لکنت گفتم:

-اون... جا خانواده زندگی می‌کنه. اول در بزن یا بذار من برم بیارم.

با تعجب برگشت، با دیدن قیافه‌ی من پوزخند زد و گفت:

-ببینم تو از اول دیوونه بودی یا اومدی این‌جا این‌جوری شدی؟ برو تو ماشین تا برگردم.

سوار ماشین شدم و در رو بستم. دفترچه رو برداشتم و شروع به خوندن کردم.

»دیروز بعد از کلی کلنجار با مامان و احمد، بالاخره راضیشون کردم برای بهترشدن حالم برم یه شهر دیگه. جایی که هیچ‌کس نتونه با زخم زبون‌هاش اذیتم کنه. فقط دلم برای دنیز کوچولوم می‌سوخت که باید توی این سن و سال بدون مادرش راهی مدرسه بشه.

من هم می‌خواستم مثل همه‌ی مادرها آرامش دختر و شوهرم رو تامین کنم؛ اما نشد. امروز با احمد به خونه‌ی قدیمی که مامان می‌گفت برای پدرشه اومدیم. قرار شد احمد توی تمیزکردن خونه کمکم کنه و بعد برگرده تهران تا مادرش بهش نگه چرا زنگ زدم خونه نبودی یا اینکه بگه دنیز رو بیار تا ببینم لاغر نشده باشه! اون‌قدر این زنت بهش نمی‌رسه « ...

امیرحسین در ماشین رو باز کرد، بدون هیچ حرفی راه افتاد. خواستم ادامه‌ی دفترچه مادرم رو بخونم که گفت:

-آینه رو تو شکستی؟

-نه.

-چرا دروغ میگی؟

پرسیدم:

-کدوم دروغ؟

-یعنی نفهمیدی می‌خواستم بهت ثابت کنم دروغگویی؟ ارغوان اگه خودش می‌خواسته برگرده تهران چمدونش برای چی هنوز تو خونه‌ست و تو گفته بودی وسایلش هم جمع کرده و با خودش برده. پس چرا وقتی ازت پرسیدم چمدون ارغوان رو چرا نیاوردی گفتی نمی‌دونستم لازمه؟

لال شده بودم و هیچ حرفی نمی‌تونستم بزنم. امیرحسین مثل یه پلیس عمل کرد و من مثل یه مجرم با سکوتم راضی به اعدام شدم.

-حرف نمی‌زنی نه؟ نتونستم ارغوان رو شناسایی کنم؛ هیچ‌چیزش سر جاش نبود، هیچیش. خواهر من به این روز افتاده و تو این‌جا نشستی راحت زندگیت رو می‌کنی.

سکوت کرد و من هم جوابی نداشتم تا بهش بدم. صدای موزیک رو بلند کرد و من مثل عقب‌مونده‌ها هاج و واج به بیرون از پنجره نگاه کردم.

با ترس اینکه مبادا دفترچه رو از دستم بگیره، داخل کیفم گذاشتمش و از دهنه‌ی باز کیف خوندم.

»احمد با محبت‌هاش بهم می‌فهموند اینکه دیگه بچه‌دار نمی‌شیم خواست خدا بوده و مشکل ما نیست که نسلی از خانواده ما نمی‌مونه. احمد تنها پسر خانواده‌اش بود و همه‌ی خانواده‌اش می‌خواستن نسلشون با احمد ادامه پیدا کنه. یکی می‌گفت زن دوم برای این‌جور وقت‌هاس یکی دیگه می‌گفت این یکی رو طلاق بعد برو سراغ بقیه؛ اما احمد انقدر به منِ لوس وفادار بود که خودم با رفتنم راه رو براش هموار کردم.

بعد از رفتن احمد، ساعت ده یا یازده شب بود که احساس کردم کسی صدام می‌زنه. همیشه مامان می‌گفت این‌جور صداها به‌خاطر ترس از تنهاییه. من هم بی‌خیال صدا شدم و خوابیدم. خونه دوتا اتاق کنار هم داشت که من از اتاق دوم بیشتر خوشم اومد و اون‌جا رو برای خودم برداشتم. احمد ظهر یه تخت برام خرید تا به قول خودش کمرم روی زمین درد نگیره و من چه‌قدر ذوق کردم از اینکه برای کسی مهمم. ساعت چهار پنج بود که برای نماز صبح بلند شدم. دوباره احساس کردم صدایی از اتاق اول میاد و سایه‌ی چند نفر داخل اتاق میفته. از ترس زبونم بند اومده بود و فقط دلم می‌خواست احمد نمی‌رفت و الان مراقبم بود«.

امیرحسین چپ‌چپ نگاهم می‌کرد.

-گریه می‌کنی؟

به صورتم دست کشیدم؛ خیس بود. سرم رو به نشون نه تکون دادم، دوباره پرسید:

-دلت تنگ شده؟

-برای کی؟

به جلو نگاه کرد. لرزش دستش رو روی فرمون احساس کردم وگفتم:

-آره، تنگ شده برای همه اون‌هایی که دوسشون داشتم و الان نیستن! چون هیچ‌کدومشون وقتی که نیازشون داشتم نبودن. همیشه تو زندگیم نبودشون رو حس کردم؛ مثل مادرم، مثل الان ارغوان، مثل معلم سال اولمون و خیلی‌های دیگه.

ماشین آروم می‌رفت و آهنگ به جای آروم‌کردنم روی مغزم در حال راه‌رفتن بود.

-میشه سریع‌تر برونی یا این آهنگ رو خاموش کنی؟

-نه.

بی‌خیالش شدم و دوباره دفترچه رو باز کرد. «دست‌هام می‌لرزیدن و پاهام توان بلندشدن نداشتن. توی اون تاریکی باید دنبال کلید برق می‌گشتم. ناچارا مثل یه نابینا به دیوارها دست می‌کشیدم؛ بالاخره پیداش کردم. بعد از روشن‌شدنش ترس‌های احمقانه‌ام ریخت و از اتاق بیرون رفتم.

داخل آشپزخونه رفتم و برقش رو زدم. پنجره‌ی بزرگی داشت. چون پرده نداشت تمام باغ رو می‌تونستی ببینی. اون موقع شب چنان خوفناک شده بود که از نگاه‌کردنش منصرف شدم و شیر آب رو باز کردم؛ اما حتی یه قطره آب هم ازش نیومد. دودل شدم که بخوابم و نمازم رو فردا که هوا روشن شد بخونم یا نه، به ترسم غلبه کنم برم با آب حوض وضو بگیرم. کنار در ایستادم. یا باید درِ بیرون رو باز می‌کردم یا در اون یکی اتاق رو. بعد از کلی کلنجاررفتن، درِ اصلی رو باز کردم و دویدم سمت حوض. چون پله‌ها زیاد بود خوردم زمین. دامنم رو بالا دادم؛ یه زخم جزئی شده بود. لبخند زدم و به هر طریقی بود وضو گرفتم.

صدای سگ‌ها از یه طرف و صدای جیرجیرک‌ها از طرف دیگه می‌ترسوندم. وسط باغ گیر افتاده بودم.

خواستم دوباره بدوم سمت خونه؛ اما صدایی شنیدم و با چشم‌های گرد به سمت صدا برگشتم. کسی من رو صدا می‌کرد.» دفترچه رو بستم. دلم برای مادر بیچاره‌ام سوخت. اون هم مثل من گرفتار این حوادث شده بود. رو به امیرحسین که مشغول رانندگی بود گفتم:

-ارغوان چی شد؟

-مگه قرار بود چیزی بشه؟

کلافه پرسیدم:

-نمیشه خاکش کرد؟

-نه، سنگ قبر خالی می‌ذاریم.

-پس مادرت چی؟

اون از من کلافه‌تر بود. دستش رو توی موهاش کرد و توی همون حالت گفت:

-اهه! چه‌قدر سوال می‌پرسی! وقتی ماشینش رو پرت می‌کردی ته دره نگران مادر من بودی؟

با دهن باز نگاهش کردم.

-من ماشین رو انداختم ته دره؟

مثل آدم‌هایی که همه چی رو می‌دونند؛ ولی می‌خوان وانمود کنند هیچی نمی‌دونند رفتار کرد:

-یه چوپان تو رو دیده. همون روز، همون‌جا، همون ساعت با چیزی که مخفی کرده بودی.

-خب خب اون یارو از کجا می‌دونه من چه شکلیم؟

پوزخند زد و به گوشیش اشاره کرد:

-برش دار.

موبایلش رو برداشتم. عکس صفحه‌اش من و ارغوان بودیم که دست‌هامون رو به تنه درخت زده بودیم.

-این عکس رو خونه‌ی ما گرفتیم. چه‌قدر اون روز خوش بودیم و می‌خندیدیم؛ مثل آدم‌های بی‌غم.

ساکت شد. من هم چیزی نگفتم، فکرم پیش مامان بود و اتفاقی که قراره براش بیفته. دوباره دفتر رو از کیف بیرون آوردم.

»آروم برگشتم ببینم کیه که دیدم یه سایه افتاده روی دیوار. از ترس بدنم به لرزه افتاد، پاهام کرخت شد، آروم عقب‌گرد کردم. صدام گرفته بود و توان جیغ‌زدن هم نداشتم. چشم‌هام رو بستم و تا می‌تونستم عقب رفتم. به پله‌ها که رسیدم، برگشتم و بدون اینکه به عقب نگاه کنم از پله‌ها بالا رفتم. پاهام هنوز می‌لرزید. در اتاق دوم رو باز کردم. چادرم رو از کمد برداشتم. بعد از خوندن نماز آروم شدم و دوباره روی تخت دراز کشیدم.

صبح که بیدار شدم همه‌چیز عادی بود؛ دیگه نه از صدا خبری بود نه از سایه‌ها. توی آشپزخونه رفتم و سفره کوچکی داخلش انداختم، چایی زغالی ریختم و با ولع مشغول خوردنش شدم. همیشه تنهایی رو دوست داشتم و حالا بهش رسیده بودم. زندگی پر از آرامش!

یه هفته به همین منوال آروم گذشت؛ تازه معنای زندگی رو فهمیدم. ساعت ۹-۱۰ صبح بود که از اتاق خارج شدم و توی باغ مشغول قدم‌زدن شدم. اون‌قدر هوا خوب بود که دلم نمی‌اومد برگردم. باد به موهام می‌خورد و کلی حس خوب بهم تزریق می‌کرد. توی حال خوبم سیر می‌کردم که در کوبیده شد.

با حالت زار و نزار در رو باز کردم. زن تقریبا می‌ان‌سالی با چادررنگی گل‌گلی پشت در بود، با لبخند راهنماییش کردم داخل.

بعد از سلام و احوال پرسی، ازم درمورد خونه و اجدادم پرسید.

-پدربزرگت رو می‌شناسی؟ مادربزرگت رو چه‌طور؟

-خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه! سال‌هاست به رحمت خدا رفتن.

روی تاپ سفید وسط باغ نشستیم.

-یادش به‌خیر چه روزهایی با مادر بزرگ خدا بیامرزت داشتیم و چه لعن و نفرین‌ها که بهش نکردیم.

-شما مامان‌بزرگم رو از کجا می‌شناسین؟ فکر نکنم بیشتر از مادرم سن داشته باشید.

بدون اینکه نگاهم کنه دستم رو توی دستش فشرد.

-آخ مادر به فدات! چشمم کف پات، من الان هفتاد و چهار سالمه، لعیا خانم همسر شوهر حمیرا، خواهرم بود«.

امیرحسین زد به شونه‌ام:

-پیاده شو.

به اطراف نگاه کردم.

-ما که هنوز نرسیدیم.

از ماشین پیاده شد و در طرف من رو باز کرد.

-گفتم پیاده شو.

بلند شدم. کنار خیابون بودیم. هنوز کنار ماشین ایستاده بودم. مثل آدم‌های گیج که تازه وارد یه مکان جدید شدند، به اطراف سرک کشیدم.

چند ماشین جلوی ما پارک کرده بودند. پشت سرم جای تپه‌مانندی با شیب تند بود که اگه حواسم نبود ازش پایین افتاده بودم. سر و صدای ماشین‌ها، بوق‌هاشون، اعصابم رو به هم ریخت. دوباره از امیرحسین که به ماشین تکیه داده بود و بی‌توجه به من به رفت و آمد ماشین‌ها نگاه می‌کرد، با صدای بلند پرسیدم:

-چرا این‌جا ایستادیم؟ جواب من همه‌ش سکوته؟ خب الان فایده‌ی این‌جا ایستادنمون چیه؟

نگاه سردی به من کرد، آروم گفت:

-فاصله من و تو دو متر هم نیست، پس داد نزن. کسی قرار بیاد، باید منتظرش وایستیم.

در ماشین رو باز کردم:

-خب، تو وایسا من می‌شینم.

جوابی نداد. مردد نگاش کردم، سوار ماشین شدم، پنج شیش دقیقه‌ای منتظر شدیم که بالاخره یه ماشین شاسی بلند سفیدرنگ پشت سرمون پارک کرد. امیرحسین آروم به سمت ماشین رفت و من توی خیالاتم به این فرد ناشناس فکر می‌کردم.

از آینه سمت خودم بهشون نگاه کردم. دختر قدبلند لاغراندامی با مانتوی مشکی تنگ و دامن مشکی به سمتم اومد. بدون اینکه تکونی به خودم بدم منتظرش شدم. دختر صندلی جلو نشست و امیرحسین سوار ماشین اون شد.

به صورت دختر خیره شدم، خیلی آشنا بود. چشم‌هاش قرمز و لب‌هاش خشک شده بود.

-من شما رو می‌شناسم؟

پوزخند زد و با بغض گفت:

-من دخترخاله‌ی ارغوانم، ستایش!

تو چهره‌اش دقیق شدم. موهای بوری که کج روی صورتش ریخته بود، چشم‌های نسبتا درشت و عسلی، بینی گوشتی و لب‌های قلوه‌ای.

-سلام ستایش خانم.

بغض کرده بود و با حالت زاری سرش رو تکون داد.

-می‌دونم شما چه‌قدر ارغوان رو دوست داشتی؛ درست مثل من! اون شما رو مثل خواهرش می‌دونست. همیشه می‌گفت امیر از خارج برگرده با دیدن دخترخاله‌ای با کمالات ستایش به دخترِ دیگه‌ای نگاه هم نمی‌کنه.

پوز خند زد، بعد از نگاه کوتاهی به من از روی تمسخر گفت:

-مسخره‌ست. ارغوان چشم دیدن من رو نداشت چه برسه به اینکه این اراجیف رو سر هم کنه. من ارغوان رو دوست داشتم، حالا هم از طرف مادرش مامور شدم برگردونمش.

با تعجب نگاش کردم. ماشین رو روشن کرد و راه افتاد گفتم:

-کجا برگردونیش؟ مگه ارغوان زنده‌ست که برگرده؟

اخم کرد.

-زنگ زدم به امیر گفت چه بلایی سر ارغوان اومده، نمی‌دونی تا این‌جا چه‌جوری روندم با چه حالی!

صداش رو بلندتر کرد و با مشت به فرمون ضربه زد.

-اه! لعنت به تو! لعنت به طرز تفکرات احمقانه‌ت.

متعجب پرسیدم:

-من؟ مگه من چی کار کردم؟

سرعت ماشین رو بیشتر کرد و به صندلی قهوه‌ای‌رنگ ماشین تکیه داد.

-تا وقتی می‌رسونمت خونه‌تون ساکت باش! امیرحسین برگشت گندی رو که تو زدی درست کنه. فکر احمقانه‌ی این دانشگاه پرت!

ساکت شدم، حرفی برای گفتن نداشتم. بی‌توجه به محیط اطرافم چشم‌هام رو بستم و خوابیدم.

با صدای ستایش، چشم‌هام رو آهسته باز کردم. دم خونه‌مون بودیم، همون خونه‌ای که تمام آرامشم توش جا مونده بود.

ستایش با چشم‌های خیس و دماغی که هی بالا می‌کشید گفت:

-پیاده شو، مادربزرگ منتظره.

لبخند تلخی زدم و از ماشین پیاده شدم. نمی‌دونستم چه‌قدر خوابیدم؛ اما خستگی این روز تلخ و سخت و از وجودم بیرون کرده بود.

مادرجون با چادر گل‌گلی کنار در ایستاده بود و با خنده به منی که از خستگی توان بازکردن صندوق عقب رو نداشتم نگاه می‌کرد.

ستایش صندوق رو باز کرد و چمدونم رو با وجود سنگینی بیش از حدش بیرون آوردم.

بدون خداحافظی به سمت مادرجون رفتم و محکم بغلش کردم. با محبت دستی به روسریم کشید و گفت:

-مادر فدات شه، فکر کردم تو هم مثل مادرت فراموشکار شدی، پس ارغوان کجاست؟

لبخند روی لبم ماسید. از خودم جداش کردم و با بی‌حوصلگی گفتم:

-فعلا بیام تو تا بعد!

مادرجون که انگار مضطرب شده بود گفت:

-من می‌رم با خانمی که آوردتت خداحافظی کنم تو برو داخل.

زیر لب باشه‌ای گفتم و وارد خونه شدم.

گل‌های یاس و بوی خوبشون غرق آرامشم کرد. خوشحال بودم الان توی خونه‌مونم؛ اما بدون ارغوان، هیچی مثل سابق نبود. انگار یه تکه از وجودم رو کنده بودند و من رو تو برزخ زندگی رها کردند.

آه سردی کشیدم و به سمت پله‌ها رفتم. بعد از چهار پله می‌رسید به خونه‌مون. پنجره بزرگی بین دو طرف خونه سفیدرنگ بود. از در مشکی داخل شدم، با دیدن بابا کنار در و اخم غلیظ رو پیشونیش چند ثانیه مکث کردم، بعد پریدم بغلش.

اشک از صورتم ریخت و اسم ارغوان رو زمزمه کردم.

-بابا دیدی ارغوان نیست؟ دیدی من باعث شدم بمیره؟ همه‌ش تقصیره منه!

من رو توی آغوش گرمش فشرد و مثل آدم‌هایی که همه‌چیز رو از قبل می‌دونند گفت:

-تقصیر تو نبود، تقصیر من بود دخترم. منی که نمی‌خواستم تو از پیشم بری، مثل مادرت. اما تو با اصرارهای بیجات باعث شدی بفرستمت جایی که توش گلشید رو از دست دادم. اون روز که جلوم ایستادی و گفتی می‌خوام برم دانشگاه خارج از شهر، نمی‌خوام این‌قدر وابسته‌ات باشم بابا، یادته؟

چشم‌هام خیس بود. از بغلش جدا شدم و با لرز خفیفی که بین جمجمه‌ام بود گفتم:

-حق با شماست بابا! من اشتباه کردم.

بدون حرف اضافه‌ای به چهره‌ی بابا نگاه کردم. با نگرانی نگاهم می‌کرد و دم نمی‌زد. غمی رو که توی چشم‌های مشکیش مثل اشک خشک شده بود حس می‌کردم. بابا هم مقصر بود، ما مقصر مرگ یه دختر جوون شدیم.

به سمت اتاقم رفتم. از کنار مبل‌هایی که گرد دور میز چیده شده بودند رد شدم و به اتاقم رسیدم. در سفیدش بسته بود. در رو باز کردم و با دیدن کسی که روی صندلیم نشسته بود شوکه شدم. ارغوان روی صندلی کنار میز خاکستریم نشسته بود و با صندلی می‌چرخید. تا من رو دید شروع کرد به قهقهه‌زدن. کنار در ولو شدم. فکر می‌کردم برگردم خونه دیگه از این خبرها نیست؛ اما اشتباه می‌کردم؛ اون دست‌بردار نبود.

چرخش صندلی هنوز ادامه داشت، آروم چرخید تا بالاخره متوقف شد؛ دیگه ارغوان روش نبود. از چارچوب در فاصله گرفتم و وارد اتاق شدم؛ همه‌چیزش مرتب بود، مثل قبل. تخت خاکستریم با پتوی سورمه‌ای مرتب بود، پنجره اتاق با پرده کرکره‌ای سورمه‌ای کنار تختم بود.

کمد لباس‌ها هم کنار در اتاق بود. میز و صندلی هم روبروی اون. کیفی رو که هنوز توی دستم بود روی تخت انداختم. خودم هم به سمت تخت هجوم بردم و دراز کشیدم.

سرم و روی بالشت گذاشتم، از داخل کیفم دفترچه رو برداشتم.

»زن هم‌چنان حرف می‌زد و من به زن دوم آقاجون فکر می‌کردم. مگه می‌شد پدربزرگ من که عاشق مامان لعیا بود، زن دیگه‌ای داشته باشه؟ رو به زن گفتم:

-حاج خانم، درمورد زن دوم آقاجون بیشتر توضیح می‌دید؟ واقعا کنجکاو شدم درموردشون بدونم.

لبش رو با زبون تر کرد و گفت:

-حمیرا خواهر بزرگم بود. دختر خوشگلی که از بدو تولد همه خاطرخواهش می‌شدن. خانم جون می‌گفت مادر نزاییده دختر به این زیبایی و بانجابت رو. من سن و سالی نداشتم که برای حمیرا خواستگار اومد. پسر مشدی غلوم.

علی یک دل نه صد دل عاشق حمیرا شده بود؛ طوری که اسم حمیرا می‌اومد گل از گلش می‌شکفت. بالاخره آقاجان قبول کرد که اون‌ها باهم ازدواج کنن. چشمت روز بد نبینه دخترجان! تا این حمیرا بخت‌برگشته خواست خوشحال بشه، آقاجان گفت که میرزا، خان ده، چشمش حمیرا رو گرفته. بی‌چاره حمیرا و علی تو خونه بست نشسته بودن شاید میرزل و خانمش، لعیا، از انتخابشون پشیمون بشن؛ اما نشد که نشد. مجبور شدیم حمیرا رو بدیم به میرزا و دیگه حق دیدنش رو نداشتیم. بعدها شنیدم دوتادختر داره، یکی نوشین و یکی دیگه نیره که وقتی لعیا خانم می‌اومده اون‌ها مجبور می‌شدن برن خونه‌ی خانم جون.

ساکت شد. دلم برای حمیرا سوخت، چه‌قدر سخته آدم رو از کسی که دوستش داره دور کنند و به عقد کس دیگه‌ای دربیارن. گفتم:

-خب بعد چی؟ این دخترها که می‌گید الان کجان؟ زنده‌ان؟

بغض کرد و از روی تاپ بلند شد و همین‌طور که قدم می‌زد گفت:

-بی‌چاره‌ها عاقبتشون مثل مادرشون شد! کسی نفهمید چه‌جوری مردن و کی خاکشون کرده؛ اصلا خاک شدن یا نه! چون حمیرا وقتی میره خونه‌ی میرزا برای اینکه ماهیانه‌ش رو بگیره از پله‌ها میفته و...

سکوت کرد، دوباره ازش پرسیدم:

-مرد؟

بغضش شکست و زد زیر گریه؛ به زمین چشم دوخته بود و فقط می‌گفت:

-خانم جان! خانم جان! حمیرای من نمرد! کشتنش«!

دفترچه رو روی زمین انداختم و گوشیم رو که با صدای وحشتناکی در حال ویبره‌رفتن بود از توی کیفم برداشتم. شماره ناشناس بود. جواب دادم:

-بله؟

-خوبید؟

بدون اینکه منتظر جوابی از من بمونه گفت:

-معلومه که نه! یه قاتل هیچ‌وقت آروم نمی‌گیره.

روی تخت نیم‌خیز شدم.

-شما؟

چند لحظه سکوت کرد و دوباره ادامه داد:

-یه شاهد که با چشم‌های خودش دید تو ماشین رو ته دره انداختی !

دستم لرزید و گوشی روی زمین افتاد. نفسم تندتند می‌زد. تا حالا فکر می‌کردم امیرحسین بدون هیچ شاهدی و فقط برای ترسوندن من حرف از قتل میزنه. به این فکر کردم که شاید اون چوپان باشه و بخواد از من اخاذی کنه. خم شدم و گوشی رو از زمین برداشتم:

-دوباره بگید چی دیدین؟

-من یه حرف رو دوبار نمیگم خانم! دو روز مهلت داری صد میلیون پول نقد حاضر کنی تا زبون من باز نشه، شیرفهم شد؟

چشم‌هام رو محکم بستم. ترس زندان مثل خوره توی جونم افتاد. قطع کرد و من گوشی رو هم‌چنان روی گوشم نگه داشته بودم.

در اتاق باز شد، مادرجون با سینی میوه وارد شد. گوشی رو پایین آوردم و لبخند بی‌جونی زدم.

-ممنون مادرجون.

با لبخند لبه‌ی تخت نشست و شالم رو از سرم درآورد. با دست چروکیده‌اش شروع به نوازش‌دادن موهام کرد.

-مادر قربونت بره! بهم گفتن چی به سر ارغوان اومده مادر؛ الهی من بمیرم این روز رو نبینم که دخترم مسبب مرگ یکی بشه! مادر چی شد که ارغوان مرد؟ چی شد برگشتی؟ آخه قربونت برم من که بهت گفتم نرو، دختر به سن تو دوتا شکم زاییدن. اون‌وقت تو میری شهرستان که چی بشه؟ دانشگاه بری! دانشگاه به چه دردت می‌خوره؟ آخه دخترم ببین چی به روز خودت و اون بخت‌برگشته آوردی! فامیلشون می‌گفت قرار بوده ازدواج کنه.

از چشمم اشک می‌ریخت و توان جمع‌کردنش رو نداشتم. به روزی فکر کردم که با بابا سر رفتن یا نرفتن دعوامون شد. همون روز که بابا قلبش رو گرفت و گفت:«برو هر غلطی می‌خوای بکنی بکن؛ هر جایی می‌خوای بری برو«!

ولی من این حرف رو نشون به کرسی شوندن حرف خودم دونستم و راهی جایی شدم که تهش به ترکستان می‌رسید. یادمه به بابا گفتم:«آخه پدر من! تا کی می‌خوای قدیمی فکر کنی؟ چرا نمی‌فهمی من نوزده سالمه. بزرگ شدم و می‌تونم بد رو از خوب تشخیص بدم. این‌قدر من رو محدود نکن! اصلا ارغوان هم اون‌جا قبول شده با هم می‌ریم که تنها نباشم«.

اون‌قدر اون شب بحث کردیم که آخر بابا از رو رفت! یه وقت‌هایی فکر می‌کنیم خیلی بزرگ شدیم. اون‌قدر بزرگ که همه اشتباه می‌کنند و ما راه درست رو می‌ریم!

مادرجون خیار رو خرد کرد و مثل مادرها توی دهنم گذاشت.

-مادرجون؟

با مهربونی گفت:

-جانم؟

سینی میوه رو از جلوش برداشتم و روی پاش دراز کشیدم.

-هیچ‌وقت نذاشتی طعم بی‌مادری رو حس کنم؛ اما من خیلی بدم؛ همیشه بی فکر تصمیم می‌گیرم و حالا این شد نتیجه‌اش. یه سوال دارم؛ خواهش می‌کنم جوابم رو درست بده! مادرم این‌جا مرد یا توی خونه باغ؟

دست از نوازش موهام برداشت و زیر سرم رو خالی کرد.

-معلومه که پیش تو مرد.

-خواهش می‌کنم! جون من راستش رو بگید!

صورتش گرفته شد.

-می‌خوای بدونی مادرت دیوونه شد و آخر توی دیوونه‌خونه مرد؟

حق با امیرحسین بود و من چه‌قدر احمقانه به چیزی که به خودم می‌گفتم باور داشتم.

با صدای بسته‌شدن در از بهت بیرون اومدم. دلم می‌خواست روی زمین بشینم و زار بزنم، بی‌دلیل. اون‌قدر حالم گرفته بود که متوجه گیرکردن مانتوم به لبه‌ی تخت نشدم و خواستم از روی تخت بلند شم و سمت میزم برم؛ میزی که چند دقیقه پیش ارغوان رو روی اون دیده بودم.

نیم‌خیز شدم. با صدای ج خوردن مانتو به عقب برگشتم. یکی از پشت پنجره به من نگاه می‌کرد؛ اون دست‌بردار نبود.

مانتوم رو درآوردم و به سمت در اتاق رفتم. در رو باز کردم و بی‌توجه در رو محکم بستم. از پله‌ها پایین رفتم.

اون‌قدر تند از پله‌های عریض به سمت حال می‌دویدم که به نفس‌نفس افتادم. با دیدن بابا روی کاناپه قرمزرنگ و روزنامه‌ای که دستش گرفته بود بی‌اختیار بغض کردم و روبروش ایستادم.

روزنامه رو روی عسلی نسکافه‌ای‌رنگی که با دیوارها ست شده بود و کنار کاناپه بود گذاشت. این‌بار لباس مشکی پوشیده بود. نگاه سرسری به تیشرت صورتی من انداخت و گفت:

-داریم می‌ریم خونه‌ی مادر ارغوان، بهتر نیست لباس بهتری بپوشی؟

دیگه نمی‌خواستم تنها به اون اتاق برگردم، نگاه ملتمسانه‌ای بهش کردم و گفتم:

-میشه تا دم در اتاق باهام بیاید؟

پوزخند زد و بلند شد. با کفش چرم مشکیش جلوتر از من به راه افتاد. هنوز هم جای تعجب داشت این همون مردیه که عاشق مادرم بود؟ اگه مامان اون‌جا مرده پس چرا من رو هم فرستاد؟ این سوال مثل خوره به جونم افتاده بود؛ ولی روم نمی‌شد بپرسم. شاید ناراحت شه.

به اتاقم که تنها اتاق بالا بود رسیدیم. در اتاق رو باز کرد و گفت:

-من این‌جا منتظرتم، زود بیا.

لبخند زدم و وارد اتاق شدم. پشت در اتاق نگاه کردم کسی نبود. پرده‌ی کرکره‌ای پایین بود. در اتاق رو بستم و سمت کمد خاکستری رفتم. کمد به تنهایی تمام دیوار سمت چپ اتاق رو گرفته بود، دنبال مانتو

مشکی بودم. بعد از پوشیدن مانتو مشکی ضخیم که نیازی به لباس گرم نداشت، شلوار دم‌پا مشکی و روسری بلند به همون رنگ برداشتم؛ در کمد رو باز گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

****

ماشین امیرحسین کنار آپارتمان پارک شده بود؛ اما خبری از ماشین ستایش که اون با خودش برده نبود. از ماشین پیاده شدم و کنار بابا قدم برمی‌داشتم. زنگ رو زدم، صدای ستایش بود که می‌گفت:

-کیه؟

با نشون‌دادن خودم داخل آیفون در رو باز کرد. به در خونه‌شون که رسیدم، صدای جیغ و داد زهراخانم می‌اومد. ناخودآگاه من هم گریه‌م گرفت و از در نیمه‌باز وارد شدم. بابا پشت سرم اومد و در رو بست.

زهراخانم روی مبل نشسته بود. چشم‌های قهوه‌ای سوخته‌اش قرمز شده بود. به بابا نگاه کردم که برم پیش زهراخانم یا نه؛ سرش رو تکون داد. آروم به سمتش رفتم. از روی مبل بلند شد. چشم‌هاش از حدقه بیرون زده بود و دست‌هاش می‌لرزید و لب‌هاش خشک‌تر از همیشه بود. تا نزدیکش شدم، دستش رو بالا برد و خوابوند توی گوشم. دستش درد نداشت؛ اما برای منی که تا حالا از گل کمتر ازش نشنیدم بودم خیلی سخت بود؛ دوباره اشکم دراومد و جلوی پاش زانو زدم.

-زهراخانم، ببخشید! شرمنده که نتونستم از تک دخترت مراقبت کنم! شرمنده که زندگی اون رو به‌خاطر حماقت خودم خراب کردم. ببخشید! من ارغوان رو مثل خواهر نداشته‌ام دوست داشتم. اگه شما دخترتون رو از دست دادین من دوستم و خواهرم و معلمم رو از دست دادم!

بغض جلوی حرف‌زدنم رو گرفت. با صدا نفس می‌کشیدم و اشک‌هام روی صورتم می‌ریخت. زهراخانم دستش رو به سمتم دراز کرد. دستش رو گرفتم و بلند شدم، تمام صورتش خیس بود. لبخند تلخی زد و گفت:

-تو مادرت رو وقتی خیلی کوچیک بودی از دست دادی؛ به‌خاطرش گریه کردی، خیلی! اما فرقه بین درد من و در تو! می‌دونی وقتی بچه‌ات بمیره، پاره‌ی جیگرت بره سفر و دیگه برنگرده یعنی چی؟ من دیگه امیدی به این زندگی ندارم! امیر گفته دختر خوشگلم تو اون ماشین سوخته؛ یعنی تو حتی گریه‌کردن سر خاکش رو هم ازم گرفتی!

جمجمه‌ام می‌لرزید، نفس کم آورده بودم. مقصر اصلی مرگ اون من بودم و انکار می‌کردم.

صدای بازشدن در همه‌مون رو از حال و هوای عزا در آورد. امیر حسین با حال زاری کنار چارچوب در ایستاده بود. بابا که روی مبل سالن اول نشسته بود، بلند شد و به سمت امیر رفت. امیرحسین با دست‌های خونی و همون لباس‌های قبلی که خاکی شده بودند وارد شد. روی پاش بند نبود؛ نزدیک بود کنار در ورودی روی زمین بیفته که بابا کمکش کرد. با ترس نگاهش کردم؛ به من زل زده بود. وقتی تونست درست بایسته، بابا رو کنار زد و به سمت ما اومد. تندتند نفس می‌کشیدم. روبروم ایستاد، پوزخندی زد و دستش رو آورد بالا. از ترس عقب‌عقب رفتم که به ویترین برخوردم. با صدای بابا که گفت:« تمومش کن!»، دستش رو روی هوا مشت کرد.

هم‌چنان به من نگاه می‌کرد. آروم بود؛ اما این آرامش قبل از طوفان بود. سرم رو پایین انداختم که داد زد:

-آینه‌ی اتاق رو تو شکستی! وسایل ارغوان رو تو روی زمین پخش کردی. تو، توی اون خونه‌ی لعنتی چه غلطی می‌کردی که نخواستی برگردی؟ هه! حرف نمی‌زنی؟ لالی؟ ولی من به حرفت میارم! گفتی به ارغوان زنگ زدی! چه‌جوری زنگ زدی وقتی تکه‌های موبایلش روی زمین بود؟

دست‌هاش رو روی شیشه ویترین گذاشت. از ترس خودم رو جمع کردم. خواستم حرف بزنم که بابا هولش داد کنار و با خشم به زهراخانم گفت:

-ما اومده بودیم تسلیت بگیم، فقط همین! اتفاقیه که پیش اومده. دست ما نیست که با تقدیر ارغوان که مرگ بوده بجنگیم. این پسرت هم جمع کن دیگه دور و ور دخترم نبینمش!

زهراخانم روسری زرشکیش و محکم کرد.

-خیلی خوب ادای آدم‌های بی‌گـــناه رو درمیارین! انگار نه انگار مقصر این اتفاق‌ها دنیز نیست، خود شمایید که دوتا دختر جوون رو فرستادید یه جای ناامن!

بابا دستم روگرفت و من رو به سمت در کشید و گفت:

-می‌تونستید نذارید دخترتون بیاد!

صدای امیرحسین متوقفمون کرد.

-تو زندان می‌بینمتون! شاهد دارم که دنیز اون جا بوده، امشب خوب بخواب دخترجون؛ چون فردا باید بری گوشه زندون !

***

توی ماشین نشسته بودم و قلنج دستم رو با حرص می‌شکوندم. دلم یه خواب طولانی می‌خواست. از یه طرف دلم برای زهراخانم می‌سوخت که داغ ارغوان چه‌قدر شکسته‌ترش کرده و از طرف دیگه برای خودم که اگه سر این قرار لعنتی نمی‌اومدم بهتر بود یا الان که اومدم. چندبار روی فرمون ماشین مشت کوبیدم؛ از آینه جلو ماشین نگاهی به چمدون سورمه‌ای پر از پول انداختم. حیف این پول‌ها که به هزار جون‌کندن از مادرجون گرفته بودم. بیست دقیقه‌ای می‌شد که داخل ماشین نشسته بودم و به عبور ماشین‌های اطراف نگاه می‌کردم. عجیب بود که این به اصطلاح شاهد وسط خیابون با من قرار گذاشته. از دیشب که برام آدرس رو پیامک کرد، چشم روی هم نذاشتم. سرم رو روی فرمون گذاشتم که کسی با دست به پنجره زد؛ سرم رو بلند کردم و به آدم آشنای روبروم خیره شدم. در ماشین رو باز کرد؛ روی صندلی وا رفتم. امیرحسین بود و پشت سرش یه ماشین پلیس متوقف شده بود؛ یکی از مامورها کنار امیرحسین اومد و کارتش رو نشون داد. مثل عقب‌افتاده‌ها فقط با دهان باز نگاهشون می‌کردم. مامور گفت:

-خانم، با مدارکتون از ماشین پیاده بشید.

با دست‌های لرزون داشبورد رو باز کردم و مدارک رو که همه‌ش به نام پدرم بود درآوردم. از ماشین پیاده شدم و به مامور که با لباس فرم جلوم ایستاده بود دادم. نگاهی از نفرت حواله امیرحسین کردم. فکر می‌کردم شده به‌خاطر دوستی من و خواهرش دست از سرم برداره؛ اما پسر تازه از خارج برگشته‌ی خانواده نامدار تا عامل مرگ خواهرش رو پیدا نکنه دست‌بردار نبود.

مامور نگاهی به مدارک کرد، سرش رو تکون داد و گفت:

-شما باید با ما بیاید.

دستم رو داخل جیب پالتو زرشکیم کردم و با بی‌حوصلگی گفتم:

-چرا؟ تو منطقه شما خوابیدن توی ماشین گناهه؟

امیرحسین روی ابروهاش خط انداخت و با تمسخر گفت:

-گـــناه اینه که به کسی که بهت اعتماد کرده خـــیانـت کنی، می‌دونی که خـــیانـت چیه؟ خـــیانـت فقط بین دو جنس مختلف نیست؛ گاهی بین دو دوست، گاهی هم بین دو دشمن اتفاق میفته و گاهی قتل میشه سرانجامش!

لال شدم مثل کسایی که فقط منتظرن اتفاقی بیفته تا اشکشون سرازیر شه و چه‌قدر بده توی این موقعیت هیچ‌کس نخواد علت گریه‌هات رو بدونه. بی‌اختیار دست‌های ظریفم رو جلو بردم و به پایین نگاه کردم.

مامور: نیاز به دستبند نیست.

و بعد به مرد دیگه‌ای اشاره کرد تا ماشین من رو با خودش بیاره. هنوز هم نمی‌دونستم به چه جرمی مجبور به تحمل این تحقیر بزرگم. شاید هم به جرم بی‌گناهی!

همه‌ی ماشین‌ها متوقف شده بودند و من مثل برده پشت سرشون راه افتاده بودم، صدای بوق ماشین‌هایی که عجله داشتند و صداهای خنده بعضی‌ها و فحش‌هایی که بدون دونستن دلیل نثارم می‌شد. دوباره با نفرت نگاهش کردم. امیرحسین پوزخند به لب کنارم راه می‌رفت. با لحن گزنده‌ای پرسیدم:

-من باهات چی کار کردم که این کار رو کردی؟

جواب نیشخندش رو با اخم دادم و ادامه دادم:

-بازی کثیفی بود! کاش به جای این که تو یه عمل انجام‌شده قرارم بدی با مدرک و شاهد واقعی می‌اومدی، نه صرفا به‌خاطر این که سر قرار اومدم. شاید اومده بودم تا ببینم اون آدم ناکسی که من رو محکوم کرده کیه!

انگشت اشاره‌اش رو جلوی صورتم گرفت.

-حالا ببین من خودم اون آدم ناکسم که با نقشه‌ی کثیف واقعیت رو ثابت کردم، اگه بی‌گـــناه بودی هیچ‌وقت قاتی بازی نمی‌شدی! الان هم چیزی نشده فقط چهار تا سوال جوابه بی‌گـــناه باشی آزادی.

رسیدیم به ماشین پلیس. مامور زن در عقب و باز کرد؛ نشستم و زن هم کنارم نشست.

***

زن قد بلند و چادری از پشت میز فلزیش بلند شد و به سمتم اومد. نگاهی به چهره‌ی افسرده‌م انداخت و گفت:

-موبایل، تیزی، کمربند، شارژر و هر چیز اضافه‌ای که همراهته بده به من.

گوشیم رو از جیب پالتوم درآوردم و به زن دادم.

-فقط همین رو دارم با یه دفترچه، میشه اجازه بدید دفترچه‌ام رو با خودم ببرم؟ آخه یادگار مادرمه می‌ترسم گم بشه!

سری به نشونه آره تکون داد و از روی میز یه دست لباس بهم داد.

جلوتر رفت و من هم دنبالش راه افتادم. به یه در میله‌ای رسیدیم؛ با کلید قفلش رو باز کرد و در با صدای نا به هنجاری باز شد. به یه راهرو رسیدیم و از اون هم عبور کردیم. صدای همهمه‌ی زن‌ها به پا بود. لبم رو گزیدم و رو به زن گفتم:

-خانم ببخشید مادربزرگم نمی‌دونه من اومدم این‌جا، میشه بهش بگید تا نگرانم نشه؟

لبخند مهربونی زد و گفت:

-ما موظفیم خبر بدیم، نگران نباش.

آخرین در رو باز کرد، طرف راست راهرو اتاقک‌هایی بودند که درشون مثل میله بود. کنار یکیشون ایستادیم؛ چندتا زن با چهره‌هایی که خشونت توش موج می‌زد نشسته بودند و روی من زوم کرده بودند. از ترس پشت زن قایم شدم که گفت:

-باید بری این‌جا.

از پشت سرش بیرون اومدم و آهسته‌آهسته به سمت اتاق رفتم. تخت‌های سه طبقه دور تا دور اتاق بودند و یه موکت طوسی بینشون پهن شده بود. یکی از زن‌ها بلند شد و به سمتم اومد. خواستم برگردم که در بسته شد.

زن قد متوسط و هیکل مردونه‌ای داشت و روسری ساده‌ای رو از پشت بسته بود. با صدای کلفت گفت:

-کوچولو این‌جا چی کار می‌کنی؟

با زبون لبم رو تر کردم و گفتم:

-ماجراش مفصله، بی‌خیال!

یکی از زن‌ها که روی تخت پایین دراز کشیده بود گفت:

-بی‌خیال، هه! یه وقتایی دلت خیلی گرفته، یه طور عجیب غریبا! اون موقع هست که مجبور میشی کل ماجرای مفصلت رو به جای گفتن بی‌خیال برامون بگی!

زنی که روبروم بود به پشتش نگاه کرد و گفت:

-عفت زیاد حرف‌های فلسفی نگو، ما درس‌نخونده‌ها کپ می‌کنیم! این بچه هنوز با محیط این‌جا آشنا نیست.

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-من زیاد این‌جا نمی‌مونم!

دستش رو روی شونه‌م گذاشت و لباس رو ازم گرفت. روی تخت بالای عفت انداخت و من رو روی موکت نشوند.

-آشنا داری این‌جا؟

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم.

-پس حالا حالاها مهمون خودمونی!

سرم رو روی زانوم گذاشتم. یعنی واقعا به جرم کار نکرده باید این‌جا بمونم؟ اصلا با چه مدرکی من رو انداختن این‌جا؟

زن دوباره زد به شونه‌م و گفت:

-بذار با بچه‌ها آشنات کنم.

سرم رو بالا آوردم، اول به عفت اشاره کرد.

-این طفلک معلم بود، از اون معلم خوبا ها! از اون‌هایی که شاگرد بعد از ده سال عامل موفقیتش رو دبیر ادبیاتش می‌دونه؛ اما از بد حادثه یه روز با یه جوون ناکام تصادف می‌کنه و کارش به این‌جا می‌رسه!

عفت بالشتش رو بغل کرد و همون‌طور که رو به سقف خوابیده بود گفت:

-چندبار بگم اون شب من تنها نبودم! یه دختره ۱۰-۱۲ ساله رو وسط خیابون سوار کردم؛ می‌گفت پدر و مادرش مردن و این فلک‌زده با خواهرش توی شهر گم شده! می‌خواستم برم دنبال خواهرش بگردم؛ کلی هم باهم صحبت کردیم یهو وسط راه دیدم غیب شد! خواستم ترمز کنم که دیدم از آینه عقب داره نگاهم می‌کنه. رفتم ببینم عقبه یا نه که این‌طوری شد.

پوزخند زدم و گفتم:

-وقتی برگشتید بود؟

دست‌هاش رو مشت کرد و زیر لب غرید:

-نبود!

زن به من نگاه کرد و با دست به عفت اشاره کرد و گفت:

-عقل نداره ولش کن!

اون نمی‌دونست؛ ولی من هم مثل عفت طعم این اتفاقات عجیب رو چشیدم. عفت گفت:

-زری خانم، همه مثل شما دیرفهم نیستن. بعضی‌هام من رو بی‌گـــناه می‌دونن؛ من مطمئنم اون دختر توی ماشین بود و یهو غیب شد!

سه ساعتی از حضورم توی این سلول می‌گذشت. غیر از عفت و زهرا، سه چهار نفر دیگه هم همبند ما بودند. روی تخت بالا دراز کشیدم. چه‌قدر این روزها دیر می‌گذشت؛ شاید هم اصلا نمی‌گذشت. اون‌قدر خسته بودم که توی اون شلوغی و همهمه خوابم برد.

با صدای عفت‌خانم بیدار شدم که می‌گفت:

-دنیز، بلند شو ملاقاتی داری.

آه بلندی کشیدم، روی تخت نیم‌خیز شدم و لبخند تلخی زدم. به سختی پایین اومدم و به سمت در آهنی رفتم. همون مامور دیشبی جلوی در بود. در رو باز کرد و بدون اینکه به دستم دستبند بزنه از سالن خارج شدیم. با چادر خاکستری به سمت اتاق می‌رفتیم. زن کنار رفت و گفت برو داخل. وارد اتاق شدم. بابا روی صندلی کنار میز گرد مشکی نشسته بود. با دیدن من دست‌هاش رو مشت کرد. با قدم‌های لرزون صندلی رو کنار کشیدم و نشستم.

-سلام بابا!

اخمش پررنگ‌تر شد و گفت:

-چرا به من نگفتی کجا میری؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-آخه... آخه بابا من... ترسیده بودم! دلم نمی‌خواست شما رو نگران کنم.

با مشت روی میز کوبید و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-از این همه دروغ‌گفتن خسته نشدی؟ چرا حقیقت رو نمیگی؟

سرم رو پایین انداخته بودم و به پاهام نگاه می‌کردم. چی می‌تونستم بگم؟ از کدوم حقیقت حرف می‌زدم؟ از حقیقتی که خودم هم نمی‌دونستم چیه؟

عصبی نگاهم کرد و گفت:

-با تو دارم حرف می‌زنم! ببین، اگه واقعا تو باعث مرگش شدی بگو، به پدرت بگو! کمکت می‌کنم! شده هر چی داریم و نداریم رو بفروشم نمی‌ذارم این تو بمونی!

پوزخند زدم و از روی صندلی بلند شدم با لحن تمسخرآمیزی گفتم:

-تا وقتی که زنده‌ام حرفم رو باور نمی‌کنی! چه راست بگم چه دروغ، چه بی‌گـــناه، باشم چه گناهکار، باز هم متهم و قاتلم. وقتی که بمیرم میشم بی‌گـــناه و مقتول! مسخره‌ست نه؟

اخم‌هاش رو باز کرد و گفت:

-من باورت دارم؛ اما بقیه چی؟ امیرحسین و مادرش؟ اون‌ها باید حرف تو رو باور کنن که نمی‌کنن! تازه الان یه شاهد هم دارن؛ کسی که تو رو اون روز اون‌جا دیده و حاضره شهادت بده. تنها دلیل بازداشتت هم اون لعنتیه!

آه سردی کشیدم و بدون نگاه‌کردن به ظاهر آشفته‌ی بابا به سمت در رفتم. صداش باعث شد متوقف شم.

-دنیز... تو نباید زنده بمونی؛ تو قاتلی... من زنده بودم. نفس می‌کشیدم حتی حاضر نشدی من رو به بیمارستان برسونی! تو ترسویی دنیز... تو ترسویی نه من!

با وحشت به سمت صاحب صدا برگشتم؛ اما به جز بابا کسی اون‌جا نبود.

نگران از روی صندلی بلند شد و به سمتم اومد، از ترس اینکه مبادا مثل دفعات قبل خودشون رو به جای پدرم آورده باشند در رو باز کردم و به سمت مامور دویدم.

با من‌من گفتم:

-خانم... خا... نم اون پدرم نیست! اون می‌خواد من رو بکشه!

با تعجب نگاهم کرد و روبه یکی از مامورها گفت ببینه تو اتاق چه خبره.

بعد از چند دقیقه مامور همره پدرم برگشت و گفت:

-این آقا تو اتاق بودن.

بابا نگاهم کرد و با آرامش گفت:

-دنیز تو حالت خوبه؟ یعنی دیگه پدرت رو نمی‌شناسی؟ با خودت چی کار کردی دختر؟

لبم رو گزیدم و با خجالت گفتم:

-یه وقت‌هایی هست که آدم به سایه خودش هم شک می‌کنه؛ مثل مامان! اون هم به شما و انسان‌بودنتون شک داشت!

بابا چشم‌هاش رو گرد کرده بود و فقط به من نگاه می‌کرد. روی زمین نشستم و عصبی گفتم:

-بابا... تو رو خدا این‌جوری نگاهم نکن! به قرآن من دیوونه نیستم... من اون‌ها رو می‌بینم، مامان هم می‌دیدتشون!

مامور زن متعجب رو به بابا گفت:

-دخترتون قرصی چیزی مصرف می‌کنه؟

بابا در حالی که دست‌هاش رو مشت کرده بود، روی دیوار گذاشت و گفت:

-نه، تا حالا قرص مصرف نکرده.

زن نگاهی به چهره ترسیده من و بعد به حال زار بابا انداخت و رو به من گفت:

-بهتره بریم.

دستم رو آروم گرفت. بدون این که به عقب برگردم همراه زن به سلول برگشتم؛ در رو باز کرد. بدون هیچ حرفی وارد شدم. همه یا به حیاط رفته بودند یا وقت ملاقاتشون بود، فقط عفت خانم روی تخت دراز کشیده بود و چشم‌هاش رو بسته بود. می‌خواستم آروم از روی تختش بالا برم که گفت:

-کجا میری؟

روی تخت بالا نشستم و گفتم:

-عفت خانم، منم دنیز.

روی تختم رفتم. لحنش سردتر شد.

-می‌دونم دخترجون؛ یعنی این‌جا همه می‌دونن تو کی هستی!

روی تخت دراز کشیدم و متعجب پرسیدم:

-یه شبه همه من رو شناختن؟! عجیبه!

صدای خنده‌ی تمسخرآمیزش گوشم رو آزار داد. گفت:

-آخ! دنیز تو کارهای زیادی داری برای انجام دادن!

پوزخندی زدم و گفتم:

-عفت خانم دلت خوشه‌ها! من رو به جرم کار نکرده آوردن این‌جا و معلوم نیست چه بلایی قراره سرم بیاد؛ اون‌وقت شما اومدی میگی کار زیادی دارم؟! شاید همین فردا زدن اعدامم کردم؛ شایدم از ترس مردم!

لحنش رو نرم‌تر کرد و گفت:

-نگفتی چی شد بهت گفتن قاتل.

چشم‌هام رو بستم، اولین دیدار ارغوان توی هفت‌سالگی جلوی چشمم اومد؛ همه رو یک به یک به زبون آوردم:

-مادرم که مرده بود و بابا که اصلا به من توجه نمی‌کرد. از هفت روز هفته، دو روزش رو کار می‌کرد. اون‌قدر عاشق پول درآوردن بود که حتی نفهمید من کی بزرگ شدم. مادربزرگ توی این سال‌ها تنها کسی بود که دوستم داشت؛ ولی باز هم نیاز به یه هم سن و سال داشتم. وقتی برای ثبت‌نام پیش دبستان اومده بود، برای اولین بار کنار برادر سیزده ساله‌اش دیدمش.

لبخندی روی لبم نشست و ادامه دادم:

-برادرش با اون سن کم اومده بود ارغوان رو ثبت نام کنه. مدیر مدرسه می‌گفت:

-د آقا پسر، بگو بزرگترت بیاد !

داداشش از یه گوش می‌گرفت و از یه گوش دیگه بیرون می‌کرد. باز هم حرف خودش رو می‌زد و می‌گفت:

-من امیرحسینم خانم! یا خواهرم رو ثبت نام می‌کنید یا ازتون شکایت می‌کنم! مادر من از صبح تا شب کار می‌کنه دیگه تحمل نداره بیاد این‌جا!

بعد از کلی بگو مگو مدیر ناچار شد ارغوان رو ثبت نام کنه؛ همون جا تو دفتر دبیران دست مادربزرگ رو ول کردم و رفتم کنارش و گفتم:

-میشه با من دوست بشی؟ من تا حالا با کسی دوست نبودم.

ارغوان دستم رو فشرد و گفت:

-معلومه دوست میشم.

اما برادرش بهم اخم کرده بود و مثل میرغضب فقط بهم نگاه می‌کرد.

تا اول دبیرستان با هم همکلاس بودیم. از وقتی امیرحسین رفته بود بیشتر از قبل با هم بودیم. نصف وقتمون رو کنار هم می‌گذروندیم.

صدای عفت خانم از خاطرات بیرونم آورد.

-دادشش کجا رفته بود؟

-وقتی هفده سالش شد، رفت خونه‌ی عموش توی پاریس. وقتی ما رفتیم سفر، اون هم برگشت. کسی که یه عمر خواهرش رو تنها گذاشته بود وقتی فهمید ارغوان مرده، شد طلبکار!

صدایی از عفت خانم درنمی‌اومد حتی صدای نفس‌هاش. سرم رو از تخت پایین آوردم تا ببینمش که با چشم‌های قرمز و موهای بلند روبرو شدم. دهنم باز مونده بود؛ حتی توان فرارکردن هم نداشتم. با من من گفتم:

-تو... تو کی هستی؟!

فقط خندید! موهاش رو از روی صورتش کنار زد؛ نفس توی سینه‌ام حبس شد. نوشین! موهام رو که به سمت پایین خم شده بود کشید و به پایین تخت افتادم؛ روی موکت طوسی به سمت در خروج خزیدم. اون بالای سرم راه می‌رفت و فقط با نیشخند نگاهم می‌کرد. خواست سمتم خم بشه که جیغ کشیدم. بدون اینکه چشم‌های از حدقه بیرون‌زده‌ام رو ببندم، جیغ می‌کشیدم و به چشم‌های قرمزش نگاه می‌کردم. دوباره از زمان حال خارج شدم.

***

نوشین: نیره من می‌ترسم! این‌جا خیلی تاریکه! کاش مادر در رو قفل نمی‌کرد!

نیره درحالی که دست‌هاش رو به هم قلاب کرده بود، آهسته به نوشین گفت:

-من خیلی تشنمه، کاش با خودمون خوردنی هم می‌آوردیم!

نوشین توی انبار رژه می‌رفت؛ انگار دنبال چیزی می‌گشت. نزدیک چاهی شد که صدای نیره دراومد.

-نه نرو! مامان گفت نباید از جامون تکون بخوریم.

اما نوشین مثل مسخ‌شده‌ها سرش رو سمت چاه خم کرد و با آرامش گفت:

-این‌جا رو! نیره این تو آب هست.

نیره با خوشحالی از روی جعبه چرخ خیاطی بلند شد و با خنده گفت:

-آخ جون! حالا چه‌جوری از این‌جا آب برداریم؟

نوشین بیشتر خم شد و ناامیدانه گفت:

-نمی‌دونم، فکر کنم باید آب رو هم فراموش کنیم.

نوشین سرش رو بالا آورد و با پا چندبار به کناره چاه کوبید. نیره خواست به سمت قبلی بره که با صدای جیغ نوشین از حرکت ایستاد. به عقب نگاه کرد، دست نوشین لبه‌ی چاه بود و با التماس می‌گفت:

-تو رو خدا کمکم کن! دارم میفتم!

به سمتش رفت و دستش رو گرفت؛ اما نتونست تعادل خودش رو حفظ کنه و دوتایی داخل چاه افتادند و دیگه صدایی نیومد.

توی این محیط پر از خرت و پرت یک چاه آب یا شاید هم سرابی که به نظر یک آدم تشنه پر از آب گوارا بود، مشخص نبود و به‌خاطر همین هیچ‌کس نفهمیده بود نوشین و نیره چه بلایی سرشون اومده.

***

با آبی که روی صورتم ریخته شد، چشم‌هام رو باز کردم. جمعیت زیادی بالای سرم جمع شده بودند. عفت خانم با آرامش گفت:

-دور و ورش رو خلوت کنید! بذارید دختر فلک‌زده نفس بکشه!

و بعد لبخندی به من زد و گفت:

-از حیاط که برگشتم دیدم روی زمین افتادی و تندتند نفس می‌کشی و یه سری چرت و پرت بلغور می‌کنی!

نفسی تازه کردم و گفتم:

-چی می‌گفتم؟

دستی رو پیشونی داغم گذاشت و گفت:

-واضح نبود؛ اما این رو فهمیدم که گفتی نیره کمکم کن دارم میفتم.

روی زمین نیم‌خیز و به چشم‌هاش خیره شدم؛ یعنی عفت خانم خودش بود؟

پرسیدم :

-تو کی هستی؟

تعجب کرده بود. تقی به پیشونیِ چروکیده‌اش زد و گفت:

-ای وای! دخترِ پاک دیوانه شده! نکنه چیزی به سرت خورده؟ والله فراموشی چیزی گرفتی. کاش از این اتاق کوفتی بیرون نمی‌رفتم.

خواستم از روی زمین بلند بشم. صدای نگهبان اومد که رو به من از پشت میله‌ها می‌گفت:

-بلند شو! وسایلت رو جمع کن، آزادی.

چشم‌هام گرد شده بود؛ چه‌طور ممکنه به این سرعت آزاد بشم؟ لبم رو گزیدم و گفتم:

-سند آوردن؟

لبخند مهربانانه‌ای زد و درحالی که قفل در رو باز می‌کرد گفت:

-مثل اینکه شاکیتون رضایت داده.

عفت خانم دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و رو به بقیه زن‌ها گفت:

-این روز آخر عاقبت همه‌ی ماست! بعضی‌هامون رو برای اعدام صدا می‌کنن، بعضی‌ها رو واسه آزادی، بعضی‌ها رو هم واسه ملاقات چند دقیقه‌ای.

یکی از زن‌ها که روی تخت دراز کشیده بود و چپ‌چپ نگاهم می‌کرد گفت:

-می‌دونین فرق ما بدبخت بیچاره‌ها با امثال این شازده چیه؟ ما بی‌گـــناه باشیم باز هم می‌ریم بالای دار! اما این‌ها قاتل هم باشن، باز آزادن! می‌دونین چرا؟ چون پول دارن، همین کلمه سه حرفی ما رو از این‌ها زمین تا آسمون جدا کرده.

بی‌توجه به حرف‌های پوچش بلند شدم. لباس و دفترچه‌ی مامان رو برداشتم و به سمت در خروجی رفتم. قبل از اینکه کاملا خارج شم گفتم:

-مشکل این‌جاست که همه‌ی ما چه فقیر باشیم چه غنی، باز هم شاکی‌ایم و چشممون دنبال زندگی مردمه! همیشه مرغ همسایه غازه. شاید شما باور نکنید؛ ولی من حسرت دو ساعت مثل شما زندگی‌کردن

رو دارم! زندگی من حتی ذره‌ای همرنگ آرامش رو ندیده؛ اگه فکر می‌کنید پول خوشبختی میاره باید بگم اگه من خوشبخت بودم الان این‌جا نبودم.

***

زهراخانم با چادر مشکی و پدرم با کت شلوار مشکی کنار اتاق بازپرس ایستاده بودند. به همراه زن بهشون نزدیک شدیم. آروم سلام کردم که زهراخانم متوجهش شد و به نگاهش رو از زمین گرفت و لبش رو تر کرد و گفت:

-سلام! نمی‌دونم کاری که می‌کنم درسته یا نه؛ اما به احترام دوستیت با ارغوانم اومدم این‌جا. نمی‌خوام زندگی یه خانواده دیگه هم مثل ما نابود بشه. نمی‌خوام بگن زهرا ضعیف بود و انتقام گرفت. تنها کاری که ازت می‌خوام بکنی اینه که از خونه‌تون بیرون نیا؛ چون من نمی‌تونم پسرم رو آروم کنم.

بدون اینکه منتظر جوابی از من بمونه به سمت در خروج رفت. به بابا نگاه کردم؛ هیچ اثری از نگرانی یا خوشحالی توی صورتش نبود. همیشه فکر می‌کردم توی این موقعیت‌های سخت پدر تنها کسیه که کمرش می‌شکنه؛ اما پدر من حتی خم به ابروش نیاورده بود.

-باید بری توی اتاق یه برگه رو امضا کنی.

سری تکون دادم و در اتاق بازپرس رو باز کردم. بعد از امضای برگه به سمت ماشین رفتیم.

زمزمه‌وار گفتم:

-بابا... شما به من اعتماد دارین؟

دستش رو روی شونه‌م گذاشت و گفت:

-دوستت دارم! این خودش اعتماد رو هر چند کورکورانه ایجاد می‌کنه. توی این قضیه من تا آخر پشتتم، حتی اگه مجبور شم، هر چی دارم یا ندارم به خانواده ارغوان بدم تا دوباره...

حرفش رو ناتموم گذاشتم و گفتم:

-بابا... مرسی که هستی! قول میدم دیگه کاری نکنم که به‌خاطرش کوچیک بشی!

لبخندی زد و راه افتاد. کمتر از یک شب توی بازداشتگاه بودم؛ اما به راحتی حس کسایی رو که از لذت آزادی محروم شده بودند درک می‌کردم. آرامش و آزادی برای هر آدمی لازمه. اون‌هایی که از آزادی محروم هستند بی‌شک آرامش هم ندارند.

از پشت پنجره دودی ماشین به خیابون نگاه کردم، اون‌قدر حالم خوب بود که حتی نمی‌خواستم به روزهای آینده یا حتی مامان فکر کنم؛ با صدای ترمز ماشین جلوی یه عابر، تمام آرامشم از بین رفت و تبدیل به استرس شد. امیرحسین جلوی در خونه ایستاده بود. بابا مشتی به فرمون زد و رو به من گفت:

-به هیچ‌وجه از ماشین پیاده نشو! باشه؟

سرم رو تکون دادم، بابا پیاده شد. کاش زودتر برگشته بودیم!

بابا با دست به من اشاره کرد که پیاده بشم. آب دهنم رو قورت دادم و در ماشین رو باز کردم. صدای داد امیرحسین تمام کوچه رو پر کرده بود.

-ما گداییم که به ما صدقه دادی؟ ما گفتیم دیه بده؟ آقای محترم تا الان هم که خیلی به شما و دخترت لطف کردیم! این پول هم بگیر؛ مادر من صدقه بگیر امثال تو نیست که خون مردم رو تو شیشه کنید و بعد با پول همه‌چی رو حل کنید!

به سمتش رفتم. سرم رو بالا گرفتم و تو چشم‌هاش خیره شدم و با آرامش گفتم:

-بابا مگه شما پول دادید؟ چرا به من نگفتین؟ فکر می‌کردم زهراخانم از ته دل بخشیده؛ اما انگار اشتباه می‌کردم.

بابا: زهراخانم به من زنگ زد و گفت که نمی‌تونه ببینه دوستِ دخترش پشت میله‌های زندانه. بعد هم به‌خاطر این شازده [به امیرحسین اشاره کرد] که به‌خاطر بدهی‌ای که بالا آورد، هر چی داشته و نداشته فروخته؛ ازم خواست باقی بدهیش رو من بدم بعد هم اون رضایت بده.

با دهن باز نگاهم بین بابا و امیرحسین می‌چرخید. چهره‌ی منقبض‌شده‌ی امیر و اخم غلیظ بابا بدجور رو اعصابم بود. رو به امیرحسین که دیگه خبری از دادهاش نبود گفتم:

-آقای محترم، ما دیگه بدهی به شما نداریم، پس مثل طلبکارها نیاید دم در خونه‌ی ما! ما تو این محل آبرو داریم! پس با صدای نتراشیده‌تون که یهو اوج می‌گیره مزاحم ما نشید! ارغوان مرد، ما هم می‌میریم؛ شما به جای اینکه دنبال علت اصلی مرگ اون باشید، دنبال قاتل می‌گردید؟ ارغوانی که به قول شماها بهترین دوستش اون رو کشته؛ اما اصلا از خودتون پرسیدید چرا باید کسی مثل من اون رو کشته باشه؟

بدون اینکه منتظرم جواب بمونم وارد خونه شدم.

با دیدن تاب سفید گوشه حیاط که در حال تکون‌خوردن بود جیغ کشیدم. توی حیاط با قدم‌های بلند راه می‌رفتم. صدای مادرجون رو شنیدم که می‌گفت:

-دنیز! مادر بیا داخل.

و صدای نیمه‌بازشدن در خونه. دست‌هام رو مشت کردم و از پله‌ها بالا رفتم. در بزرگ شکلاتی‌رنگ رو عصبی باز کردم. کنار در کاناپه نسکافه‌ای‌رنگ بود؛ به محض ورود روش ولو شدم و با صدای نسبتا بلند گفتم:

-مادرجون... مامانی کجایید؟

چشم‌هام رو از روی خستگی آهسته بستم؛ نیمه هوشیار بودم که صدایی شنیدم. با فکر به اینکه بابا داخل اومده به خودم زحمت بازکردن چشم‌هام رو ندادم که دستی رو پلک‌های بستم قرار گرفت، با عصبانیت گفتم:

-بابا شوخیت گرفته؟ دستت رو بردار!

اما گوشش بدهکار نبود. دستش به حدی سرد بود که تمام عضلاتم به یک باره یخ زدند. بلندتر از قبل گفتم:

-میگم دستت رو بردار... تو کی هستی؟

دستش رو در حالی که هنوز چشم‌هام رو باز نکرده بودم برداشت. ناخن بلندش روی صورتم کشیده شد؛ بابا نبود!

چشم‌هام رو با تعجب باز کردم و با چهره‌ی آشنایی روبرو شدم. نفر سوم فرشته‌های عذابم کسی نبود جز ارغوان.

به چشم‌هاش زل زدم؛ چشم‌های سبزی که قبلا برام زیباترین چشم‌های جهان بود، حالا مثل چیزی جز چشم‌های ترسناک یه جادوگر نبود!

به یک باره همه جا تاریک شد.

ارغوان رو توی اتاق دوم دیدم که در حال جمع‌کردن چمدونش بود و جمله‌ای رو مدام تکرار می‌کرد:

-لعنت به تو دنیز که واسه خاطر هیچ و پوچ من رو آوردی توی این جهنم!

خواست زیپ چمدونش رو ببنده که صدای زنگ موبایلش مانع شد؛ موبایل رو از روی زمین برداشت و با لبخند جواب داد:

-سلام به تک ستاره قلبم. دارم میام تهران... اگه خدا قسمت کنه داری داماد میشی. ای بابا امیرحسین که موافقه... اصلا به اون چه! من مادر دارم که اون موافقت کرده!

صداش رو بلند کرد:

-امیر بیخود کرده! مگه دسته اونه؟ تو به حرفش گوش نده... خودم میام تهران.

لبخندی زد و از روی زمین بلند شد، به سمت حیاط رفت:

-اسم دخترمون رو بذاریم ستاره... نه اونی که تو میگی خوب نیست..

همون‌طور که می‌خندید به سمت انبار نزدیک‌تر می‌شد. یه دفعه متوقف شد و به یه دختر با موهای قهوه‌ای سوخته که موهاش رو روی صورتش ریخته بود و با یه تبر روبروش ایستاده بود رسید. گوشی از دستش افتاد و با من‌من گفت:

-تو... تو کی هستی؟

دختر موهاش رو کنار زد، لرزه به وجودم افتاد. ارغوان پوزخندی زد و گفت:

-دختره‌ی خل و چل من رو نترسون! دنیز.. مگه تو توی خونه نبودی، کی اومدی این‌جا؟ آهان یاد بچگیت افتادی؟ دنیز خانم دیگه بازی نمی‌خورم.

خم شد و گوشیش رو از روی زمین برداشت و عقب‌گرد کرد. گوشی هنوز روی گوشش بود.

-نه بابا...! دنیز بود، دیوانه است! اون رو بی‌خیال! هه نمی‌دونم از وقتی تو باهام حرف می‌زنی قوت قلب گرفتم و دیگه کمتر می‌ترسم. اوهوم خیلی دوست دا...

من جلوش بودم. روبروش مثل مرده‌ها ایستاده بودم. ماتش برده بود. خواست چیزی بگه که با تبر به پیشونیش زدم.

چشم‌های سبزش با نفرت به من خیره شده بود. روی زمین خم شد و دستش رو به پام گرفت تا نیفته؛ اما من حتی تلاشی نکردم برای گرفتنش. صدای سگ‌ها بلند شده بود و من خنثی به ارغوان در حال جون‌دادن نگاه می‌کردم. این من بودم؟ من یا سایه‌ای از من؟

تمام صورتش غرق خون بود. من چی کار کرده بودم؟! گوشی رو که هنوز توی دستش بود و کسی از پشت تلفن داد می‌زد:

-ارغوان... خوشگلم... چرا جواب نمیدی؟

گوشی رو از دستش جدا کردم و به سمت دیگه‌ای پرت کردم.

دستش رو گرفتم و به سختی روی زمین می‌کشیدمش. تا انبار کشیدمش و بعد با کمال آسودگی به سمت خونه رفتم.

***

آب روی صورتم پاشیده شد و صدای مادرجون که می‌گفت:

-دخترم! دنیز چشم‌هات رو باز کن!

چشم‌هام رو باز کردم و مادرجون رو روبروم دیدم. بابا هم خونسرد بالای سرم ایستاده بود. مادرجون دستش رو روی پیشونیم کشید و با استرس گفت:

-پسرم! بچه‌ام داره تو تب می‌سوزه، باید ببریمش دکتر.

بابا سری تکون داد. دستم رو روی دست مادرجون گذاشتم و آهسته گفتم:

-نیازی نیست؛ خواب بد دیدم، کابوس بود.

بابا روی راحتی نشست و پاهاش رو روی میز گذاشت. گوشیش رو برداشت و خودش رو سرگرم نشون داد. مادرجون نگاهی به چشم‌هام انداخت و گفت:

-چرا به‌خاطر ارغوان فرستادنت...

نذاشتم حرفش رو تموم کنه و رو به بابا گفتم:

-قرار بود چیزی به مادرجون نگید.

بابا سرش رو از گوشی بیرون آورد و گفت:

-مادر پرسید من هم جواب دادم! قرار نیست توی این خونه چیزی از کسی پنهون بمونه.

توی دلم گفتم که چه‌قدر هم من همه‌چیز رو درمورد مامان می‌دونم!

مادرجون دستی روی صورتم کشید و گفت:

-حالا خداروشکر بی‌گـــناه بودی آزادت کردن، وگرنه خدا می‌دونه چه اتفاقاتی می‌افتاد! شایدم حبس ابد !

به این طرز فکر قدیمی پوزخندی زدم و گفتم:

-الان فکر می‌کنید چون بی‌گـــناه بودم آزاد شدم؟

سری به نشونه آره تکون داد.

-چه بی‌گـــناه باشی چه باگناه وقتی پول نداشته باشی، میری پای چوبه دار؛ وقتی هم که پول داری اگه گناهکار هم باشی باز بیرون زندانی!

بابا عصبی بهم نگاه کرد و در جوابش لبخندی زدم. مادرجون گفت :

-ولی مادر کسی رو بی‌گـــناه نمی‌گیرن !

لبخندم پررنگ شد:

-گرفتن و بازداشت‌کردن بی‌گـــناه بماند؛ بی‌گـــناه رو بالای چوبه دارم می‌برن! این‌ها که چیزی نیست.

***

روبروی آسایشگاه ایستادم. اول از روبروشدن با حقیقت واهمه داشتم. زن جوون با قدی متوسط به سمتم اومد و گفت:

-خانم کاری داری؟ دو ساعته این‌جا ایستادی.

من‌من کردم و گفتم:

-ببخشید... من با خانوم امجد کار داشتم؛ مثل اینکه ده دوازده‌سالِ پیش این‌جا کار می‌کردن.

زن نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

-من جدیدا اومدم؛ می‌خوای همراهم بیا از قدیمی‌ترها بپرس، این‌جا امجد نداریم.

باشه‌ای گفتم و پشت سرش راه افتادم. زن‌ها با لباس‌های آبی کمرنگ توی حیاط رفت و آمد می‌کردند. وارد سالن شدیم؛ از بعضی اتاق‌ها صدای داد می‌اومد، بعضی‌ها رو هم به تخت بسته بودند. یعنی مادر من هم جزو این‌ها بوده؟ !

زن در یه اتاق رو زد و گفت:

-خانم کریمی اجازه هست؟

صدای مهربونی از پشت سر در اومد:

-بله بفرمایید !

با هم وارد اتاق شدیم و زن گفت:

-این خانم دنبال یکی از کارکنان این‌جا که فامیلیش امجد بوده می‌گرده.

زن سالخورده عینکش رو کمی جابه‌جا کرد وگفت:

-بیا بشین.

بعد رو به زن گفت:

-شما می‌تونی بری.

بعد از رفتن زن، تیزبینانه به من نگاه کرد. لبش رو تر کرد و گفت:

-لیلا امجد، بهترین دوستم بود... یه زن استثنایی که همیشه بهش حسودیم می‌شد. سال‌هاست ازش بی‌خبرم، فکر کنم ده‌سالی میشه از این‌جا رفته. چرا دنبالش می‌گردی؟

آه سردی کشیدم :

-مادرم اون موقع‌ها این‌جا بستری بوده؛ مثل اینکه خانم امجد توی اون مدت تنها کسی بوده که مادرم باهاش صحبت می‌کرده.

-اسم مادرتون چی بوده و چه سالی این‌جا بستری بوده؟

کمی فکر کردم، بعد به کارت نگاه کردم و گفتم:

-این کارت برای چه سالیه؟

کارت رو روی میز گذاشتم، زن عینکش رو درست کرد و گفت:

-حدودا دوازده سیزده سالِ پیش. من اون زمان تازه‌وارد بودم و خانم امجد همه‌کاره‌ی این‌جا بود و البته با تمام بیمارها به خوبی رفتار می‌کرد. حالا می‌خواید اسم مادرتون رو بگید، شاید تونستم کمکی بکنم.

به مانیتور روبروش چشم دوخت و منتظر موند، گفتم:

-گلشید رمضانی.

با تعجب نگاهش رو از مانیتور به من انداخت و گفت:

-اون... زن مگه بچه داشت؟ اصلا چه‌طور ممکنه یه زن با وضعیت اون مادر باشه؟ توی یه سالی که این‌جا بود، هیچ‌کس نتونست یه لحظه تحملش کنه! شب‌ها داد می‌زد، هر کس وارد اتاقش می‌شد می‌گفت تو آدم نیستی! بعد از مردن اون به طور غیرمنتظره‌ای لیلا غیبش زد! من هنوز به یاد دارم چه بدبختی‌هایی سرش کشیدیم؛ چه من، چه لیلا و چه بقیه پرسنل از دستش آرامش نداشتیم. نمی‌خواستیم اجازه بدیم بمونه؛ اما لیلا انقدر اصرار کرد که مجبور شدیم تا قبل از مرگ ناگهانیش نگهش داریم. یه بار از اتاقش بیرون اومده بود و موهای مشکیش رو روی صورتش ریخته بود و مرتب توی راهرو داد می‌زد که من مرده‌م، من روحم، من رو کشتن! هیچ‌کس ازش سراغی نمی‌گرفت؛ برای همین فکر می‌کردم بی کس و کاره.

مات و مبهوت به چهره‌ی درهم کشیده‌ی خانم کریمی نگاه می‌کردم. بی‌چاره مادرم! باید جور پدربزرگش رو می‌کشید؟! زیر لب فحشی به میرزا دادم و به چهره‌ی خودم که بی‌شباهت به لعیا نبود، لعنت فرستادم.

-خانوم امجد دیگه پیدا نشدن؟

-خیر! دقیقا بعد از خاکسپاری گلشید دیگه ایشون رو ندیدیم؛ حتی نیومد تا وسایلش رو ببره. هنوز هم برام سواله که چی سر لیلا اومده!

اخم‌هام تو هم رفت. خواستم برم بیرون که گفت:

-چرا پدرت جنازه رو تحویل نگرفت؟ نمی‌خوای بری سر خاک مادرت؟

به زمین میخکوب شدم و به سمتش برگشتم. با چشم‌های از حدقه بیرون‌زده‌م گفتم:

-ولی مادر من توی تهران سنگ قبر داره!

از پشت میز بلند شد، به سمتم اومد و گفت:

-پشت سرم بیا.

از ساختمون خارج شدیم؛ بدون حرف پشت سرش راه می‌رفتم. چند متری از ساختمون آسایشگاه دور شدیم که گفت:

-پشت اون درخت مادرت دفن شده؛ یه قبر قدیمی و خاک‌خورده که سال به سال کسی بهش نمی‌رسه. چندتا عکس از مادرت دارم؛ از اون روزهایی که روی تخت بسته بودنش و عکاس‌ها پشت سر هم ازش عکس می‌گرفتن. می‌گفتن اون به هر شکلی درمیاد، خارق‌العاده‌ست، یه چیزی فراتر از انسان! گاهی با صدای بچگونه می‌گفت مادر آب... مادر؛ گاهی هم مثل پیرزن‌ها حرف می‌زد و تقاضای عصا می‌کرد؛ یه نمونه‌ی نادر که هنوز هم کسی مثل اون پیدا نشده!

لبم رو گزیدم و به قبرستون روبروم چشم دوختم. مادرم این‌جا خاک بوده و من سال‌ها سر قبری گریه می‌کردم که مرده‌ای توش نبوده. جلوتر رفتم؛ پشت درخت سالخورده که به‌خاطر زمستون تمام برگ‌هاش ریخته بودند، سنگ قبری بود که روش رو خاک پوشونده بود. با دست خاک‌ها رو کنار زدم و روی نوشته دقیق شدم. «زهرا کریمی»

سرم رو بلند کردم و با دست‌هایی که می‌لرزید گفتم:

-اینکه مادر من نیست !

دور و اطراف رو دید زدم؛ اثری از خانم کریمی نبود. روی سنگ قبر عکس رنگ و رو رفته‌ای قرار داشت. خودش بود! چندبار پلک زدم، شاید از این خواب لعنتی بیدار شم؛ اما این بار خواب نبود و من توی قبرستون گیر افتاده بودم. سنگ دیگه کنار قبر کریمی بود؛ اسمش به راحتی دیده می‌شد « لیلا امجد». چندتا کاغذ پای درخت افتاده بود؛ کاغذهایی که نه تنها کهنه نشده بودند، بلکه انگار همین امروز اون‌ها رو نوشتند! گنگ و مبهم کاغذ رو باز کردم. با دیدن چندتا عکس که از لاش افتاد، لرز گرفتم. خم شدم و عکس‌های سیاه سفید رو از زمین برداشتم. عکس کسی که به تخت بسته شده بود و پایینش نوشته بودند:

»لعیا جهانفر، زنی که ادعا می‌کرد روح‌های سرگردان را می‌بیند عاقبت از دنیا رفت«!

به تاریخ روی سنگ نگاه کردم؛ ۱۷/۱/۱۳۴۰. عکس بعدی سه زن رو نشون می‌داد که روی زمین خوابیدند و ملحفه سفیدی تا زیر سرشون کشیده شده. لیلا امجد، زهرا کریمی و نفر سوم همون زنی بود که راه اتاق رو به من نشون داد. زیر عکس نوشته شده بود:

»مرگ دردناک سه پرستار توسط ل.جهانفر «

و عکس بعدی مادرم بود. کنار همین سه زن که چهل و پنج سال قبل مرده بودند. مادرم با لب‌های خشکیده و موهایی که جلوی صورتش بود و دستی که جلوی گردنش قرار داده بود.

***

تازه متوجه موقعیتم شدم؛ توی یه قبرستون متروکه، جز من هیچ‌کس اون‌جا نبود! ترس تنها حسی بود که توی اون موقعیت داشتم. کنار درخت ولو شدم. تمام راه قبر بود و قبر. هوا رو به تاریکی بود و من

همچنان به درخت تنومند کنارم تکیه داده بودم. نگاهی به موبایل انداختم، آنتن نداشت. دست‌هام رو داخل جیب پالتوی چرم کرمم کردم. شال‌گردن قهوه‌ای‌رنگم جلوی دهنم رو گرفته بود.

توی تاریکی هوا و سرمای بیش از حد مثل یه جسم بی‌جون شده بودم که هر لحظه ممکن بود حیوونی بهم حمله کنه. بیشتر توی خودم جمع شدم، بدترین حس‌ها وقتی بهت تزریق میشه که ناامید بشی و من توی اون موقعیت ناامید شدم! وقتی هیچ‌کس نمی‌دونست کجام، وقتی بدون اطلاع از خونه بیرون زدم، وقتی ماشین بابا رو بی‌اجازه برداشتم، وقتی بعد از مدت‌ها آرامش داشتم و امروز اون آرامش ازم گرفته شد. هیچ امیدی نداشتم جز اینکه از سرما یخ بزنم یا قبلش زنده‌زنده شکارِ شکارچی‌ها بشم.

فکر کردم، فکر کردم به گذشته، به پونزده سال قبل که می‌گفتند مادرم از ایران رفته و بعد فهمیدم توی این روستاست و حالا بعد از دیدن عکس‌ها فهمیدم نه تنها مادرم، بلکه مادربزرگش هم تقاص کارِ نکرده رو پس داده.

سه ماه قبل از کنکور پیامی برام اومد. فرد ناشناسی گفته بود که حتما حتما باید دانشگاه کرج رو بزنم. سر انتخاب رشته، به ارغوان گفتم که اون هم مثل من اولیت‌بندی کنه. کار خدا بود دوتامون تو یه دانشگاه قبول بشیم؛ اگه تنها قبول می‌شدم هیچ‌وقت بابا راضی نمی‌شد. وقتی بهش گفتم قبول شدم؛ اما نه توی شهر خودمون، حسابی به هم ریخت؛ اما بعد گفت دانشگاه آزاد برو. نمی‌دونم اشتباه کردم جلوی پدرم ایستادم یا نه؛ اما اون موقع برای فرار از توی خونه موندن تنها راهم رفتن بود.

صدای پایی رو نزدیک گوشم شنیدم. از ترس زبونم بند اومده بود، دست‌هام رو از جیبم درآوردم و سعی کردم از روی زمین بلند بشم. جز اون درخت که وسط قبرستون بود و عجیب هنوز شاخ و برگ داشت بقیه جاها پر از قبر بود؛ قبرهایی که بعضی‌هاش حتی خاک روشون نریخته بودند. از کنار مستطیل‌های تو

خالی رد می‌شدم. فردی با چراغ به سمتم می‌اومد. بین گودال‌ها ایستاده بودم و به اومدن مرد که الان تنها راه نجاتمه چشم دوختم.

نزدیکم شد و چراغ قوه رو جلوی صورتش گرفت. با دیدنش یکه خوردم؛ امیر حسین دقیقا روبروی من بود! لبخند پهنی زدم و با لرز خفیفی که توی وجودم بود گفتم:

-این‌جا چی کار می‌کنی؟

صورتش توی نور چراغ وحشتناک شده بود. از ترس یه قدم عقب رفتم؛ بدون اینکه حواسم به چاله‌های اون منطقه باشه عقب‌تر رفتم و نتونستم تعادلم رو حفظ کنم و داخل یکیش افتادم. کمرم به شدت درد گرفتم بود؛ مثل یک مرده توی قبر بودم و امیرحسین با لبخند نگاهم می‌کرد. دلم می‌خواست به خواب برم؛ یه خواب طولانی، یه خواب بدون بیداری! چشم‌هام رو آروم بستم.

***

با صدای مکالمه‌ی دو نفر به هوش اومدم. دوباره درد به وجودم هجوم آورد، تپش قلبم بالا رفت و عاجزانه گفتم:

-آب... آب...

زن سفیدپوش به سمتم اومد و با لبخند گفت:

-عزیزم بیداری؟ خوبی؟ درد داری؟

لبخند کم‌جونی زدم و روی تخت نیم‌خیز شدم.

-میشه لطفا یه لیوان آب بدید؟

سرش رو تکون داد و رفت. بابا به سمتم اومد و با اخم کنار تخت ایستاد.

-معلوم هست اون‌جا چه غلطی می‌کردی؟

بغض کردم. اشکی که مدت‌ها گوشه چشمم مونده بود، اشکی که حتی بعد از مرگ ارغوان هم نریخت حالا روی گونه‌هام چکید. سرم رو روی بالشت گذاشتم و گفتم:

-خسته شدم... از جواب پس‌دادن. بابا دیگه ازم نپرس چه مرگمه! خسته‌ام! خیلی خسته. مثل مامان، مثل لعیا... مثل همه‌ی مرده‌ها!

دستش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت:

-اونا مردن، تو زنده‌ای آینده داری! باید زندگی کنی، این خواسته مادرت بود.

-زندگی‌ای که توش یه لحظه هم آرامشم نداشته باشی، بدتر از صدبار مردنه.

پرستار با لیوان آب بالا سرم اومد. کمی بلند شدم و لیوان رو گرفتم. پرستار پرسشگرانه به من نگاه می‌کرد، گفتم:

-بله؟

-ببخشید این رو می‌پرس؛ ولی... ولی اون موقع شب توی قبرستونی که سال به سال کسی توش نمیره اگر هم بره زنده برنمی‌گرده چی کار می‌کردی؟ اگه اون آقا پیدات نمی‌کرد الان این‌جا نبودی !

یاد امیرحسین افتادم و اینکه اون موقع شب اون‌جا چی‌کار می‌کردم. رو به بابا که روی تخت کناری نشسته بود گفتم:

-اون کجاست؟ شما کی اومدید؟

-ساعت چهار صبح به من زنگ زد گفت تو رو پیدا کرده، اونم کجا؟ تو یه قبرستون متروکه! یه ساعت بعد که اومدم این‌جا، گفتن تو رو رسونده و رفته.

-بابا کلید خونه رو داری؟ خونه‌ی بابابزرگ.

اخمی کرد و رو به پرستار گفت:

-کی مرخص میشه؟

پرستار نگاهی به من انداخت و گفت:

-امشب می‌تونید ببریدش. البته باید قول بده کارهای سنگین انجام نده و استراحت کنه؛ خانم دکتر گفتن که کمرشون آسیب دیده و باید بیشتر مراقب خودش باشه.

دستم رو روی تخت گذاشتم و به سختی از روش بلند شدم. آهسته و خمیده‌تر از همیشه به سمت تخت کناری که باباش روش نشسته بود رفتم. پرستار با اخم گفت:

-ای بابا! خوب شد بهت گفتم نکن دختر، بلند شدی واسه من راه میری؟

بی‌توجه به پرستار نگران، دست‌هام رو روی شونه‌های بابا گذاشتم و گفتم:

-کلیدش رو دارید؟ خواهش می‌کنم بابایی !

کلافه دستش رو به موهاش کشید و گفت :

-می‌خوای چی کار؟

پوزخندی زدم. یاد تمام اتفاقات تلخ اون خونه برام زنده شد؛ از بدبختی‌های حمیرا تا مرگ ارغوان از جلوی چشم‌هام عبور کرد. به چشم‌های بابا زل زدم و زیر لب گفتم:

-بابا اون‌جا کار دارم، اون‌جا... مامان... لعیا... گذشته... نوشین و نیره... حمیرا به من نیاز دارن! می‌فهمید چی میگم؟

با بهت نگاهم می‌کرد. از روی تخت یکپارچه سفید بلند شد و دستم رو از شونه‌اش پس زد.

-بابا، قبوله؟ به‌خاطر من، خودتم بیا پیشم.

در حالی که سمت در می‌رفت گفت :

-مادر چی؟ اون باید تنها توی اون خونه بمونه؟ یا اداره رو چی کار کنم؟ اصلا خودت چه کمکی به یه مرده می‌تونی بکنی؟ اصلا تو مدرک داری که روح می‌بینی؟ می‌دونی عمه‌هات به مادرت می‌گفتن دیوونه، می‌دونی چرا؟ چون از موجوداتی حرف می‌زد که ما نمی‌دیدیمشون! آدم‌ها تا وقتی که چیزی رو نبینن باور نمی‌کنن! ازم نخواه که این اراجیف رو باور کنم!

هیچ‌چیزی بدتر از این نیست که عزیزانت حرف‌هات رو باور نکنند. گفتم :

-مامان به مرگ طبیعی نمرد؛ اون رو کسایی کشتن که درکش نکردن! مثل شما، مادرجون و زخم‌زبون فامیل‌هاتون! شماها فقط دنبال دلیلید؛ همین شماهایید که اگه ولتون کنند می‌گید اگه خدا هست چرا ما نمی‌بینیمش!

بدون اینکه به عقب برگرده از اتاق خارج شد. به پرستار که میخکوب چهره‌ی وحشت‌زده من شده بود گفتم:

-میشه لباس‌های من رو بدید؟

لباس‌هام رو از کشوی کنار میز درآورد و به دستم داد. بی‌معطلی پوشیدمشون. تمام موهام به‌خاطر شالم خاکی شدند. رو به پرستار خداحافظی کردم و دنبال بابا رفتم.

وسط سالن به دیوار تکیه داده بود. صدای ناله‌های دختربچه‌ای باعث شد سرم رو به عقب بچرخونم. دختر رو به مادرش کرده بود و گریه می‌کرد.

-تو رو خدا! به دکتر بگو اگه بابا رو عمل کنه، دعاش می‌کنیم. مگه غیر از اینه که دعای بچه‌ها زودتر به خدا می‌رسه؟ آخه مامان اگه بابا رو عمل نکنن... بابایی میره پیش خدا.

مادرش چادر مشکیش رو بیشتر جلوی صورتش گرفت و گفت:

-ساراجان، آروم باش! گفتن تا پول ندیم بابایی رو عمل نمی‌کنن؛ باید بریم دنبال پول.

بچه چادر مادرش رو چنگ زد و گفت:

-آخه ما که پول نداریم.

زن خیلی سعی می‌کرد سرش رو بالا نگه داره؛ ولی نمی‌تونست. به سمت بابا که اون هم داشت به دختر نگاه می‌کرد رفتم و گفتم:

-بابا ببخشید... من تند رفتم. اصلا نمی‌خوام برم اون خونه، میشه پول به من بدید.

لبخندی زد و کیف پولش رو از جیب کتش درآورد و به دستم داد. بدون هیچ حرفی به سمت زن که کنار آب سردکن ایستاده بود رفتم. نگاهی به دختربچه کردم و گفتم:

-عزیزم میشه یه کمکی به من بکنی؟

از روی زمین بلند شد و گفت:

-چه کمکی؟

دستش رو گرفتم و رو به مادرش گفتم:

-ببخشید خانم، خواهر من امروز بچه‌ش رو از دست داده، دو ساعته به دختر شما نگاه می‌کنه؛ آخه دخترتون خیلی شبیه دختر خواهرم بوده. میشه چند دقیقه اون رو ببرم پیش خواهرم؟ تو رو خدا !

زن نگاه مهربونی به من انداخت و گفت:

-خب... منم تا اتاقش همراتون میام.

ناچارا سری تکون دادم و به سمت اتاقی که قبل توش بستری بودم رفتم. در اتاق رو روی زن بستم و پشت در به دختر گفتم:

-بابات رو دوست داری؟

نگاهش جون گرفت و محکم موهای بافته‌شده‌ش رو کشید:

-معلومه دوسش دارم، خانم خواهرتون نیست؟

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم و گفتم:

-بابات کجاست؟

بغض کرد.

-تصادف کرده، حالش خیلی بده؛ اما دکتر میگه باید پنج میلیون بدیم تا بابا رو عمل کنه. خاله ما انقدر پول نداریم.

به دکترِ میگم آقا ما براتون دعا می‌کنیم، میگه فقط پول! آخه آقا شما که این همه پول دارین، نمیشه بعدا براتون بیاریم؛ میگه... نه!

دخترِ گریه‌اش گرفت. هرچی تراول توی کیف بود رو به دختر دادم و تو گوشش گفتم:

-این رو بده دکتر بعد هم بگو، آدم صد سال درس بخونه، یه ذره انسانیت نداشته باشه، انگار یه بی‌سواده!

در رو باز کردم و به زن گفتم:

-ممنونم خداحافظ.

بابا روی نیمکت‌های به هم متصل آبی نشسته بود، به سمتش رفتم و با خوشی گفتم:

-بریم.

پام رو از در بیرون نذاشته بودم که بابا گفت:

-کلید اون خونه روی میزه، برگرد.

خوشحال دوباره داخل بیمارستان شدم و با دیدن گریه‌های دخترِ و دوباره همون حرف‌های تکراری سر جام خشک شدم. چه‌قدر پست و نمک‌نشناس!

بی‌خیال این رودست خوردن وارد اتاق شدم و کلید رو که روی میز بود برداشتم.

***

در خونه با صدای وحشتناکی باز شد. با دیدن چراغ‌های روشن باغ تعجب کردم. در رو کامل باز کردم تا بابا ماشین رو داخل بیاره.

ماشین به سختی از سراشیبی بالا رفت. به سمتش رفتم، از دور به چراغ‌های روشن خونه زل زدم. مطمئن بودم که اون‌ها رو خاموش کردم!

صدای خش‌خش برگ‌هایی که زیر پا له می‌شد و تاب سفیدرنگِ زنگ‌زده‌ی وسط حیاط که با صدای اعصاب خردکنی تکون می‌خورد، توجهم رو به مردی جلب کرد که از روی برگ‌های روی زمین ریخته شده رد می‌شد و به سمتمون می‌اومد. می‌شناختمش، بابا هم می‌شناختش؛ اما هیچ‌کدوم نمی‌دونستیم چرا به این‌جا اومده. بابا از ماشین پیاده شد و به سمتش رفت. به هم دست دادند و حرف‌هایی زدند که من نشنیدم.

امیرحسین پالتو قهوه‌ای سوخته‌ای پوشیده بود و موهای مشکیش از فرط شونه‌نکردن، مجعد شده بود.

بابا با صدای بلند به من که کنار ماشین خشکم زده بود گفت:

-دنیز! بیا بالا دیگه !

و بی‌توجه به من همراه امیر مستقیم به سمت خونه رفت. چند لحظه‌ای به مسیر رفتنشون چشم دوختم. بابا بعد از اون دعوا چه‌طور می‌تونست این‌قدر گرم باهاش برخورد کنه؟

در ماشین هنوز باز بود؛ بی‌خیال بستنش شدم و به سمت خونه رفتم. خبری از جسد سگ‌هایی که کنار دیوار پشتی خونه بودند نبود؛ نه لکه‌های خون روی زمین بودند نه اثری از باقی‌مونده گوشی صورتی‌رنگ ارغوان!

با پا برگ‌ها رو کنار می‌زدم. چه‌قدر از این پاییز بدم می‌اومد! چه‌قدر از این خونه بدم می‌اومد! چه‌قدر از میرزا بدم می‌اومد!

به پله‌ها رسیدم؛ با بی‌میلی ازشون بالا رفتم. دوباره دیدن نقاشی باعث شد متوقف بشم. مامان چرا این رو این‌جا کشیدی؟! مگه تو نقاشی؟! نه تو یه زن خونه‌دار بودی که هیچ‌وقت غذا درست نکرد، هیچ‌وقت کار خونه نکرد. نه، تو نقاش نبودی!

در رو باز کردم. کنار پشتی قرمز اتاق نشسته بودند و سرشون توی گوشی‌هاشون بود. صدام رو بلند کردم و گفتم:

-معلومه این‌جا چه خبره؟ بابا شما به من که دخترتونم به زور کلید دادید! مگه چندتا کلید داشتید که این آقا این‌جا اومدن؟

امیرحسین سرش رو بالا آورد و نگاهی گذرا به لباس‌های خاکی من انداخت و پوزخندی زد:

-ببخشید که تشکر نکردم! معذرت می‌خوام که گذاشتم زنده از اون‌جا بیرون بیاید! من شرمنده‌م! و اینکه پدرتون نمی‌دونستن، کلید شما دست بنده‌اس... یعنی یادتون رفته از من بگیریدش و من هم نیمه‌شب جایی برای موندن نداشتم، ناچارا به این‌جا اومدم.

از حرفم پشیمون شدم. کفشم رو از پام درآوردم و به سمتشون رفتم. بابا اخمی کرد و سرش رو به نشونه‌ی تاسف تکون داد. همون لحظه گوشیش زنگ خورد و به سمت اتاق رفت. با فاصله‌ی زیادی به پشتی تکیه زدم، آهسته گفتم:

-متاسفم... هم واسه قضاوتم و هم ارغوان !

پاهاش رو به حالت عصبی تکون می‌داد:

-مهم نیست... تو که قاضی نیستی. تعجب نکردی چرا سگ‌ها نیستن؟

با انگشت‌های کشیده‌ام ور رفتم و گفتم:

-آره... کار شما بود؟ لکه‌های خون رو هم شما پاک کردین؟ دیدم نیستن تعجب کردم.

لحن صحبت‌کردنش تغییر کرد و عصبی گفت:

-ببین من رو، من که اومدم هیچ‌کدوم نبودن! فکر می‌کردم کار توئه؛ ولی وقتی دیدم با تعجب نگاه می‌کنی، فهمیدم کس دیگه‌ای هم تو این خونه رفت و آمد داره! اون موقعی که شماها این‌جا بودید، غریبه‌ای توی خونه نیومد؟

فکر کردم؛ جز من و ارغوان کسی نبود؛ اما نه اون مرد و زنش. رفتار ارغوان بعد از دیدن اون زن تغییر کرد، نترس شده بود.

-چرا، یه مرد چندبار اومد. زنش هم یه بار اومده بود که با ارغوان حرف زد، بعد... بعد، باز هم اون رو دیدم، هم تو یه عکس قدیمی و هم... کنار خونه‌ی اون پیرزن!

کلمات رو با لکنت و آروم و آهسته ادا می‌کردم؛ مثل کسانی که برای اثبات بی‌گناهیشون، به شب حادثه فکر می‌کنند و فقط چندتا کلمه از اون ماجرا رو به یاد میارند.

امیرحسین گنگ نگاهم می‌کرد:

-کدوم پیرزن؟ هان کدوم مرد؟ اون عکس سیاه سفید کجاست؟

یه لحظه مثل برق‌گرفته‌ها از جام بلند شدم و در اتاقی که بابا توش بود رو باز کردم. بابا در حالی که با تلفن حرف می‌زد نگاهم کرد. بی‌توجه به نگاه متعجبش، در صندوقچه رو که هنوز هم وسط اتاق بود باز کردم. چشم‌هام گرد شد؛ از عکس خبری نبود هیچ، صندوق به کل خالی بود، نه خبری از عروسک بود و نه نقاشی!

اون اشیای قدیمی! اون‌ها چی شدن؟ دوباره از اتاق خارج شدم، این خونه چه‌قدر تغییر کرده بود. نه خبری از اون وسایل و اسباب‌بازی‌های قدیمی بود و نه اون تار عنکبوت‌هایی که هر روز تمیزشون می‌کردم؛ اما فرداش دوباره بودند. توی نبود ما کسی توی این خونه اومده! زندگی کرده. کنار دیوار ایستاده بودم. اون‌قدر غرق افکار و ابهامات توی ذهنم بودم که صدای بابا رو نشنیدم. دستش رو که روی شونه‌ام گذاشت بیخودی جیغ زدم. امیرحسین هم از کنار پشتی بلند شد و روبروم ایستاد.

بابا: خوبی؟ با تو دارم حرف می‌زنم حواست کجاست؟

نزدیک بود اشکم در بیاد که امیرحسین گفت:

-بهتره برگردیم تهران! بیشتر از این، این‌جا بمونیم احتمال داره کار دخترتونم مثل مادرش به جاهای باریک بکشه!

کنایه حرفش رو به خوبی حس کردم؛ من و مادرم رو دیوونه خطاب کرد. به چه جرأتی جلوی پدرم از زن و بچه‌اش بد گفت؟ به ما گفت دیوانه!

بابا از جلوی در کنارم زد و با عصبانیت به سمت امیرحسین رفت؛ بدون هیچ حرفی سیلی محکمی حواله گوشش کرد و بعد رو به من گفت:

-لال شدی؟ گفتم چرا این جوری می‌کنی؟ از چی می‌ترسی؟ برو لباس‌هات رو جمع کن، باید بریم!

به زمین خیره شدم و هیچ حرفی نمی‌زدم.

من دارم چی کار می‌کنم؟ چرا دوباره برگشتم؟ من که تازه داشتم آروم می‌شدم، چرا اومدم؟ واسه کمک به کسایی که نمی‌دونم کجان؟ اصلا چه‌جوری باید بهشون کمک کنم؟ با خودم کلنجار می‌رفتم که در با صدای بلندی بسته شد؛ به خودم که اومدم تنها بودم، نه بابا بود و نه امیرحسین؛ من هنوز به دیوار تکیه داده بودم و بی‌خیال از تغییرات محیط اطرافم توی افکارم غرق بودم. متوجه نشدم کی از اتاق خارج شدند، اصلا برای چی رفتن؟ از دیوار جدا شدم و به سمت در اتاق رفتم. هوا سرد بود و با بازکردن در، سوز و سرما وارد خونه شد. همه جا تاریک بود، چند بار داد زدم:

-بابا... بابا... کجایین؟

صدایی نیومد؛ بدون پوشیدن کفش از پله‌های پر از سنگ‌ریزه پایین اومدم. چراغ‌قوه‌ی موبایلم رو روشن کردم و توی اون تاریکی با همون نور کم دنبال بابا می‌گشتم. معلوم نبود با چه فکری من رو توی اون حال تنها گذاشتن و رفتن! همین‌طور که مستقیم به سمت نامعلومی می‌رفتم داد زدم:

-بابا... بابا کجایی؟ خواهش می‌کنم بیا بیرون هر جا که قایم شدی!

سایه‌ای از جلوم رد شد؛ از ترس یه قدم به عقب برداشتم که صدای پارس سگ‌ها بلند شد. مثل بید می‌لرزیدم.

نور فلش گوشی رو روی زمین انداختم؛ اما چیزی نبود. حس کسی رو داشتم که وارد غار تاریکی شده و حتی نمی‌تونه تعیین کنه الان کجاست !

دوباره داد زدم:

-کسی صدام رو می‌شنوه؟ بابا...

دوباره به آنتن گوشی نگاه کردم، آنتن نمی‌داد.

خواستم عقب‌تر برم که چیزی داخل پام رفت؛ از درد جیغ کشیدم. صدای جیغم با صدای باد که به درخت‌ها می‌زد یکی شده بود. لنگ‌لنگان به مسیر نامعلومی می‌رفتم. اون‌قدر رفتم که آخر به در ورودی خونه رسیدم.

نمی‌دونستم خوشحال باشم یا ناراحت، مهم این بود که بیرون کسی انتظارم رو می‌کشید؛ حتما بابا بیرون منتظرم ایستاده!

در رو باز کردم که تصویرهای سیاه و سفید و ماتی از جلوم رد شد.

***

پیرزن در حالی لنگ می‌زد با عصا از پله‌های عریض عمارت پایین می‌اومد. مرد سالخورده با کت و شلوار و کلاه نسبتا بلندی به سمتش می‌رفت. زن به آخرین پله رسید و نفسی تازه کرد و گفت:

-تموم کرد. بنده خدا این‌قدر خون از سرش رفته بود که خونی توی بدن لاجونش نمونده بود!

مرد برگشت. میرزا بود؛ با همون ابهت و غرور. کت و شلوارش رو مرتب کرد و گفت:

-خانم حالش چه‌طوره؟ صدیقه وای به حالت اگه بفهمم دهنت باز شده! خودت می‌دونی چه بلایی سرت میارم، نه؟

صدیقه چادر سفیدش رو دور کمرش محکم کرد و گفت:

-خانم به زمین زل زده، من دهنم باز نمیشه آقا فقط...

میرزا اسکناسی روی دستش گذاشت و گفت:

-برو.

صدیقه الهی شکری گفت و به سمت در خروجی رفت. میرزا آهسته‌آهسته بالا رفت، با دیدن کسی که پایین راه‌پله طاق باز خوابیده و سرش به شدت زخمی بود شوکه شدم. حمیرا روی زمین افتاده بود. لعیا بالای پله‌هایی که روشون فرش قرمز انداخته بودند، ایستاده بود و با چشم‌های از تعجب باز مونده به حمیرا نگاه می‌کرد. لب‌هاش رو می‌جوید و قلنج انگشت‌های دستش رو می‌شکست.

میرزا سعی کرد آرومش کنه. دستش رو به میله‌های سفیدرنگ گرفت و از پله‌ها بالا رفت. لعیا مثل گچ دیوار سفید شده بود. میرزا با صدای بلندی گفت :

-احمد... غلام، بیاید داخل.

در عمارت هنوز باز بود. دو مرد چهارشونه و قدبلند با کت و شلوار مشکی وارد شدند. میرزا اشاره‌ای به خدمتکار لعیا کرد و گفت:

-خانم رو ببر داخل اتاقش.

و بعد به احمد که سیبیل‌های پرپشت و کلاه مشکی به سر داشت، اشاره‌ای کرد و گفت:

-این جنازه رو از این‌جا ببرید، توی باغچه خاکش کنید!

اون‌ها هم بدون اینکه سوالی بپرسند، زن رو داخل فرش دست‌باف شش‌متری پیچیدند و بردند.

با وجود اینکه می‌دونستم به این زمان و این آدم‌ها تعلق ندارم، باز هم اشک بود که از چشم‌هام سرازیر شد. چرا حمیرا باید این همه سختی بکشه و آخر هم در نهایت تنهایی و مظلومیت توی باغچه‌ای حداکثر ده‌متری خاک بشه؟ اون هم از سرنوشت بچه‌هاش!

***

صدای بابا توی گوشم زمزمه می‌شد و مدام تکرار می‌کرد :

-دنیز... دنیز... با تو دارم حرف می‌زنم، کجایی؟

چندبار پلک زدم به دیوار تکیه داده بودم؛ هم بابا بود و هم امیرحسین. سرفه‌ای کردم و از دیوار سفید که تمام لباس‌هام رو گچی کرده بود فاصله گرفتم و گفتم:

-جانم بابا، چیزی گفتید؟

پوزخند صدادار امیرحسین توی خونه پیچید. بابا اخمی کرد و گفت:

-معلوم هست کجا سیر می‌کنی؟ نیم‌ساعته به زمین خیره شدی!

یه لحظه ترسیدم، شاید بابا خودش نباشه گفتم :

-میشه برگردیم؟ من نمی‌خوام این‌جا بمونم !

بابا تعجب کرد و هم‌چنان که از روی طاقچه موبایل و سوئیچ رو برمی‌داشت گفت :

-موافقم، زودتر بریم.

هول کردم، نه می‌خواستم توی این خونه تنها باشم و نه می‌خواستم که برگردم؛ حرف دلم رو زدم :

-بابا از وقتی وارد این خونه شدم، موجوداتی که... دوتا دخترن... چه‌جوری بگم اون‌ها از من کمک می‌خوان؛ ولی من تنهایی نمی‌تونم کمکشون کنم. ازتون می‌خوام که بهم کمک کنید تا اون‌ها به آرامش برسن.

مکث طولانی کردم. بابا خشکش زده بود و امیرحسین با چشم‌های پر از تعجبش به من نگاه می‌کرد. می‌خواست از کنار پشتی قرمزرنگ بلند بشه که ادامه دادم :

-این خونه یه زیرزمین داره، مثل اینکه خود میرزا دستور داده بوده که اون‌جا رو جنوبی‌ترین قسمت باغ بکنن تا هروقت که کار محرمانه یا جلسه‌ای داشته به اون‌جا بره؛ اما اون روز... اون روز تلخ که حمیرا میمیره، دخترها هم داخل چاه میفتن؛ چاهی که نمی‌دونم چه‌جوری توی زیر زمین حفر شده!

بابا جوری نگاهم می‌کرد که انگار داره به توهمات یه کودک چهارساله گوش میده. گفتم:

-میشه کمکم کنید؟

بعد به امیرحسین نگاه کردم و گفتم :

-به‌خاطر ارغوان... میشه فقط تا زیر پله باهام بیاید؟

بابا می‌خواست در شیشه‌ایِ خونه رو باز کنه، یه لحظه پشیمون شد و به سمتم برگشت:

-دنیز، دیوونه شدی؟ هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست مثل مادرت بشی! اون هیچ‌وقت من رو دوست نداشت که اگه دوست داشت به‌خاطر حرف مردم نمی‌رفت یه گوشه دور از من. درسته هر چی دارم از اون و مادرش دارم؛ اما باز هم گلشید کسی نبود که من باهاش خوشبخت‌ترین مرد دنیا بشم. شاید هم بدبخت‌ترین شدم! دنیز وقتی برگشتیم تهران، حرف‌هایی رو که زدی به کل فراموش کن! گیرم که روح توی این خونه باشه، باز هم کاری از دست تو برنمیاد.

خواستم حرفی بزنم که امیرحسین از جاش پرید و به در شیشه‌ای خیره شد. با من‌من گفت :

-د...دست پشت سرته !

من و بابا هم به در خیره شدیم. سایه‌ی دست‌هایی که به شیشه چسبیده بودند، پشت در مشخص بود.

برای اولین بار از دیدن اون‌ها لبخند زدم؛ اما بابا و امیرحسین شوکه شده بودند و سعی می‌کردند از در فاصله بگیرند. بابا گوشی مشکی‌رنگش از دستش افتاد و به سمت من که نظاره‌گر دست‌ها بودم اومد.

-خب... خب دنیز باید چی کار کنیم؟

امیرحسین از ترس بالای پشتی نشست و در حالی که پاهاش رو روی زمین تکون می‌داد گفت :

-ببین... ببین من هم کمکت می‌کنم؛ اما فقط به‌خاطر ارغوان !

پوزخند زدم و خواستم چیزی بگم که در کوبیده شد. هیچ‌کدوم از جامون تکون نخوردیم که مقوای سبزرنگی که به جای شیشه به قسمتی از درب چسبونده بودیم، پاره و صورت آشنایی از اون بین مشخص شد.

فوری گفتم:

-بابا چشم‌هات رو باز کن، مادرجونه!

امیرحسین که رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود، نفس راحتی کشید و گفت :

-آقا، شما چرا پس افتادی؟ چیزی نشده که.

بی‌خیال بابا شدم و به سمت در رفتم. در رو که باز کردم مادرجون با یه چمدون خاکستری ایستاده بود. گفت:

-چرا در رو باز نمی‌کردید؟ مادر یخ زدم !

و بعد من رو کنار زد و وارد شد. نگاه سرسری به خونه انداخت و گفت:

-یاد گلشید افتادم، این خونه هنوز هم مثل گذشته‌هاست.

بابا با تعجب پرسید:

-مادر شما برای چی اومدید، اتفاقی افتاده؟ مادرجان ما هم داشتیم بر می‌گشتیم، دیگه چرا خودتون رو به زحمت انداختید.

مادرجون بافت قهوه‌ای‌رنگش رو به دستم داد و گفت :

-پسرم، این‌جا خونه‌ی پدری منه. از اون‌جایی که دیدم دنیز به این خونه علاقه‌مند شده و بهتره تنها نباشه، گفتم که من هم بیام پیشش بمونم. مادر تو هم هر وقت خواستی برگرد؛ می‌دونم کار و بارت زیاده.

بعد رو به امیر حسین گفت :

-خوبی امیر جان، مادرت خوبه؟

بعد آهی کشید و ادامه داد:

-مگه میشه مادری داغ بچه‌اش رو ببینه و خوب باشه! خدایا هیچ مادری رو به این روز نرسون که جگرگوشه‌ش رو توی خاک بذاره! هم من و هم مادرت این روز رو پشت سر گذاشتیم و خدا می‌دونه چه‌قدر غم رو تنهایی به دوش کشیدیم و دم نزدیم. تو هم جای پسرم، ارغوان هم مثل دخترم بود، هر دوتون برام عزیزید !

امیرحسین از روی پشتی بلند شد و سمت مادر جون رفت، با صدای آرومی سلام کرد و گفت :

-وقتی که می‌دونید نه من و نه مادرم نمی‌تونیم خوب باشیم، پس برای چی سوال می‌پرسید؟ داغ ارغوان تا ابد تو سینه‌ی ما می‌مونه! مادرم دیگه اون زن سابق نمیشه، مثل خودتون.

بعد بی‌توجه به ما از اتاق بیرون رفت. گفتم:

-مادرجون می‌خواید این‌جا بمونید؟

با لبخند سرش رو تکون داد؛ اما بابا عصبانی رو به من گفت:

-اون گوشی من رو بردار.

خم شدم و گوشیش رو برداشتم و به سمتش رفتم. روی زمین نشسته و به دیوار تکیه داده بود و عصبی به من نگاه می‌کرد. نمی‌تونستم درکش کنم؛ من فقط ازش کمک خواستم؛ اون هم نه برای خودم. بابا گوشی رو از دستم کشید و از جاش بلند شد، نگاهی به مادرجون کرد و گفت :

-خب، دنیز رو به شما می‌سپرم. امیدوارم از تصمیمتون پشیمون نشید !

و از خونه خارج شد. بدون هیچ حرفی فقط رفت؛ حتی نپرسید با وجود اون روح‌هایی که دیدی خودت راضی هستی که بمونی.

پدر من که اسم پدر رو تو شناسنامه‌ام به یدک می‌کشید حتی کارگر کار خونه‌اش رو به دخترش ترجیح می‌داد.

***

ساک رو باز کردم و نگاهی به لباس‌ها انداختم؛ همه از دم سیاه بودند. یاد ارغوان افتادم که قلبم تیر کشید. من حتی برای ارغوان مشکی تنم نکردم؛ در حالی که باعث و بانی مرگش من بودم.

یکی از لباس‌ها رو تنم کردم و به سمت آشپزخونه رفتم. میز گردی اون‌جا بود. مادرجون روش نشسته بود و داشت کاهو خرد می‌کرد. لبخندی زدم و کنارش روی صندلی نشستم.

چند لحظه فقط نگاهش کردم و بعد گفتم:

-از وقتی مادرم مرد، شما تنها کسی بودید که باهاش درددل می‌کردم. فقط شما بودید که بهم آرامش می‌دادید؛ چه با حرف‌هاتون چه با کارهاتون. مادرجون این چند وقته اتفاقاتی برام افتاده که از شنیدنش تعجب می‌کنید؛ اما حقیقته!

دستش رو جلوی دهانم گرفت و گفت:

-هیس! هیچی نگو... من باورت دارم. همون‌طور که با بستری‌شدن مادرت موافق نبودم و دیدم عاقبت دخترک من به کجا رسید. دنیز می‌خوام کمکت کنم، حتی اگه آخرش به مرگ من ختم بشه.

سایه‌ای روی دیوار افتاده بود؛ سایه‌ی دو تا دختر که هر لحظه به ما نزدیک‌تر می‌شدند. مادرجون با لکنت گفت:

-دن... دنیز... بلند شو باید... از این‌جا بری !

بعد چشم‌هاش رو بست و گفت:

-می‌دونم این‌جایید، می‌دونم می‌خواید من رو با خودتون ببرید؛ بچه‌ها من باهاتون میام... من هم میام پیشتون. آروم می‌گیرید؟ [اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید] می‌دونم! من هم خسته‌ام. مگه قرار چند

سال دیگه عمر کنم؟ حق با شماست، باید قبل‌ترها من رو با خودتون می‌بردید. باهاتون میام! من سومین نفرم؛ می‌خوام آخرین نفر هم باشم!

با چشم‌های متعجب به مادرجون نگاه می‌کردم، سومین نفر؟ کجا ببرن؟

پرسیدم:

-مادرجون... چی برای خودتون می‌گید؟ کجا برید؟ با شما دارم حرف می‌زنم چشم‌هاتون رو باز کنید.

نم‌نم چشم‌هاش رو باز کرد و به آرومی گفت :

-دنیز، می‌خوام با هم به زیر پله بریم.

به دیوار سفید روبرو نگاه کردم؛ اثری از سایه‌ها نبود. از روی میز بلند شدم و دستش رو گرفتم تا بتونه بلند بشه. جلوتر از من حرکت کرد. در حالی که آروم‌آروم قدم برمی‌داشت گفت:

-سال‌ها قبل با مادرم به این خونه اومدم. می‌گفت این‌جا دیگه مال منه؛ مال خود خود من. این‌جا بی‌صاحاب بوده و از آقاجون به من رسیده. جای قشنگی بود و توش زندگی جریان داشت؛ چیزی که توی خونه‌ی هزار متری آقاجون ذره‌ای هم وجود نداشت. من این‌جا رو خیلی دوست داشتم. هفت یا هشت‌سالم بود که دختری رو توی این خونه دیدم. باهاش حرف زدم و بازی کردم؛ گفت یه خواهر داره که خیلی هم دوسش داره. می‌گفت توی این خونه‌اس؛ ولی من نمی‌تونم ببینمش. بعد از این ساعت‌ها من اون رو تاب دادم و اون من رو. بهم گفت که می‌خواد خواهرش رو به من نشون بده. مشتاقانه همراهش رفتم. من رو برد نزدیک همون زیرپله. از پله‌ها که پایین رفتیم ازش پرسیدم این‌جا چی کار می‌کنه؟ این‌جا خونه‌ی ماست. گفت که قبل از ما خونه‌ی اون‌ها بوده. گفت وقتی پدر مادرش از این‌جا رفتن اون و

خواهرش تنهایی زندگی می‌کردند. در زیر زمین رو باز کرد. همه جا تاریک بود. اون‌قدر ترسیده بودم که خواستم فرار کنم؛ دختر جلوم رو گرفت. یهو از صورتش خون اومد، موهاش رو جلوی صورتش ریخت. حسابی ترسیده بودم به من گفت که مرده! نزدیک بود از شدت ترس زهر ترک بشم و همون‌جا بمیرم. خواهرش هم اومد. به من گفتند خواهرهای من بودند! خواهرهای ناتنی... می‌گفتند اگه مامانت رو بکشی می‌ذاریم بری! من گفتم که من رو بکشید؛ ولی با مادرم کار نداشته باشید.

بعد من رو دنبال خودشون کشوندند. از دیواری که انگار بعدا توی اون قسمت گذاشته بود راحت گذشتند. یکیشون به من گفت که باید دیوار رو بشکنم تا وارد اون‌جا بشم؛ ولی من فرار کردم. به مامان گفتم کسی تو زیرزمین هست و مامان به اون‌جا رفت. وقتی برگشت دیگه مثل سابق نبود. یه روز خودش رو شکل اون‌ها کرد و وارد اتاقم شد؛ از ترس به خودم لرزیدم و خیلی گریه کردم. عمه و شوهرش مامان رو بردن دارالمجانین! من پیش اون‌ها بزرگ شدم و آوردنم تهران؛ یه روز هم گفتن که مادرت مرده. سال‌ها گذشت که گلشید گفت می‌خواد از تهران بره، گفتم نه اجازه نداره و این حرف‌ها... گوشش بدهکار نبود. آخر وقتی فهمیدم اومده این‌جا دلم آشوب شد.

شوهرش به من نگفته بود آوردتش این‌جا؛ کاش دستم می‌شکست و کلید این‌جا رو به بابات نمی‌دادم!

در خونه رو باز کردم، مادرجون از من زودتر بیرون رفت. پرسیدم:

-چی میشه که یه مرد، اجازه بده همسرش ازش جدا بشه و بره جایی که امنیت نداره؟

مادرجون که پاش درد می‌کرد، یه پله در میون می‌نشست تا استراحت کنه. گفت:

-وقتی الویت یه آدم پول باشه، جدایی از زن و بچه آسون‌ترین کار ممکنه !

کمکش کردم از روی پله بلند بشه. نمی‌دونستم می‌خواد کجا بره یا اصلا می‌خواد چی کار کنه. بازوش رو گرفتم و با هم به آخرین پله رسیدیم. پرسیدم :

-مادرجون چی‌کار می‌خواید بکنید؟ من یه خرده می‌ترسم!

ریز خندید و بازوهای تقریبا تپلش رو از دستم جدا کرد و در حالی که دستش روی پاهاش بود، جلوتر رفت.

دنبالش دویدم و جلوش ایستادم و تقریبا فریاد زدم:

-جوابم رو ندادید.

-دنبالم بیا خودت متوجه میشی. دنیز، قول بده اگه زنده برنگشتم، از این خونه بری؛ چون بعد از من این‌جا از بین میره !

بهت‌زده نگاهش کردم و عقبی راه می‌رفتم. صدای خردشدن برگ‌ها زیر پامون هم من رو می‌ترسوند چه برسه به برگشتن به اون زیر پله.

از حرف‌های مادرجون سر در نمی‌آوردم؛ یعنی چی که نابود میشه؟ یعنی چی زنده برنگردم؟ یعنی چی مادرم به‌خاطر مادرجون مرده؟

یه لحظه احساس کردم توی تاریکی گرفتارم و اون خیلی جلوتر از منه.

سرعتم رو بیشتر کردم. به پنج ثانیه نکشیده بهش رسیدم. با اضطراب شدید دنبالش می‌رفتم. مادرجون هم شاید به ظاهر آروم بود؛ ولی چشم‌هاش، چشم‌های قهوه‌ای سوخته‌اش پر از درد و اضطراب بود. مگه چشم دروغ می‌گفت؟

بالای زیرزمین ایستاد. توی اون تاریکی خیلی خوب اون مسیر رو پیدا کرده بود؛ جایی که حتی توی روشنایی به سختی پیدا میشه. چندبار پاش رو روی زمین زد و بعد گفت:

-پر شده!

جلوتر رفتم. یه کلنگ رنگ و رو رفته که حشرات متعددی بهش چسبیده بودند روی زمین افتاده بود. خم شدم و برش داشتم. به مادرجون گفتم:

-برید عقب.

و محکم به چاله‌ی پرشده زدم. خاک روی پله‌ها ریخت. مادرجون نگاهی به من کرد و گفت:

-همین جا وایسا، من برمی‌گردم.

از پله‌ها پایین رفت. نزدیک بود روی زمین بیفته که دستش رو به دیوار گرفت. هوا سوز داشت و صدای باد که باعث می‌شد شاخه و برگ درخت‌ها تکون بخورند و صدای آروم حشرات ریز و درشت ترسم رو بیشتر کرده بود. پنج دقیقه‌ای منتظر اومدنش شدم؛ اما خبری نشد.

صداهای وحشتناکی از پایین می‌اومد. بی اختیار به سمت پله‌ها رفتم و با استرس از اون پله‌های تنگ پایین رفتم. در نیمه‌باز بود، بیشتر بازش کردم و داخل شدم.

همه‌جا تاریک بود. موبایلم رو از جیب شلوارم درآوردم و فلش رو روشن کردم. دیوار شکسته شده بود. به سمتش قدم برداشتم در حالی که نفس‌نفس می‌زدم، کنار قسمت شکسته‌شده ایستادم و با صدای لرزون گفتم:

-مادرجون... مادرجون... ک... کجایید؟

صدایی نیومد. هم استرس ورود به اون مکان رو داشتم و هم نمی‌دونستم قراره دوباره با چه صحنه‌ای روبرو بشم. چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

صدای بسته‌شدن در زیرزمین من رو به خودم آورد. فکم منقبض شده بود و دست‌هام یخ‌زده بودند. صدایی درست کنار گوشم طنین‌انداز شد :

-منم !

از شدت ترس و اضطراب چشم‌هام رو محکم بستم و شروع کردم به صلوات‌فرستادن. نوک انگشتش رو گذاشت روی شونه‌ام. روح از بدنم رفت و فقط تونستم با آخرین صدایی که توی حنجره‌ام مونده بود جیغ بزنم؛ ولی از سر جام تکون نخوردم.

صدا ملایم‌تر شد .

-دنیز... برگرد؛ من رو نگاه کن و نترس!

سیل اشک بود که از چشم‌هام جاری شده بود و فقط آه می‌کشیدم و خدا رو توی ذهنم مخاطب قرار داده بودم.

یه لحظه یاد مادرجون افتادم. پام رو از بین اون دیوار شکسته، رد کردم و وارد شدم.

با دیدن مادرجون که کنار چاه نشسته و یکی از دست‌هاش رو داخل اون برده بود، یکه خوردم.

با صدای بلند گفتم:

-مادرجون نه! اون‌ها نباید دستتون رو بگیرن و بیان بالا! اون‌ها خطرناک هستن؛ ممکنه بهتون صدمه بزنن!

اما مادرجون بی‌توجه به من آروم چیزی رو زمزمه می‌کرد؛ خواستم نزدیکش بشم که دستی دستم رو به سمت خودش کشید.

ناخودآگاه به سمتش برگشتم. توی تاریکی و هاله نوری که از فلش گوشی ایجاد شده بود، تصویر آشنایی روبروم ایجاد شد. من‌من‌کنان گفتم:

-امیرحسین... تو مگه نرفتی؟

دستش رو جلوی صورتم گرفت و گفت:

-هیس، هیچی نگو! نه نرفتم؛ موندم نه به‌خاطر تو، بلکه به خاطر ارغوان و خواسته‌اش از من!

کلافه به لب‌های خشکش چشم دوختم و گفتم:

-ارغوان؟ کی و کجا؟ نکنه...

نگاه خفت‌باری به صورت ساده و گردم انداخت و با پوزخند گفت:

-نه. اومد به خوابم، گفت کمکت کنم.

لبخندی زدم و دستش رو از دست لاجونم جدا کردم و به سمت مادرجون دویدم. خواستم دستش رو بکشم بالا که با دستی که بیرون چاه بود، به طرف دیوار هولم داد.

جیغ بلندی کشیدم و سرم محکم به دیوار نصفه شکسته خورد؛ روی زمین سرد و خشک زیرزمین ولو شدم و بی‌حال‌تر از همیشه زمزمه کردم:

-مادرجون...این کار رو نکنید... خواهش می‌کنم دستتون رو از اون‌جا در بیارید... خواهش می‌کنم !

امیرحسین به طرفم دوید. نگاهی به رنگ زرد و پریده‌ام انداخت و با دیدن مادرجون چشم‌هاش گرد شد؛ مادرجونی که حالا موهای کوتاهش که زیر روسری زرد و گل‌گلیش پنهان بود، حالا بدون روسری و با موهای خاکستری که هر دم بلندتر می‌شد، بیشتر داخل چاه می‌رفت.

امیر از هولش، کمرم رو گرفت و از روی زمین بلندم کرد.

کمرم رگ به رگ شده بود و احساس ضعف شدیدی داشتم. با دیدن مادر جون توی اون حالت، تمام سلول‌های مغزم از حرکت ایستاده بودند.

امیرحسین هم به دیوار تکیه زد و من رو هم نیم‌خیز کنار خودش نشوند. مثل دو تماشاچی فیلم ترسناک، با بهت و ترس به مادربزرگم چشم دوخته بودیم. حالم بد شده بود خیلی بد! مادرجون توی همون حالت موهاش روی زمین کشیده می‌شد، زمزمه کرد :

-بچه‌ها، بچه‌های من بیاید بالا... مادرتون اومده ببرتتون. بیاید دیگه حالا ما با هم باید بریم. اون‌ها مردند؛ دیدید همه‌شون مردند! حالا ما هم باید بریم... زود باشید بیاید بیرون... مادرتون اومده، مگه منتظرم نبودید؟

صدایی از داخل چاه بلند شد. دخترها شروع به داد و بی‌داد کرده بودند و مدام می‌گفتند :

-مادر دستمون به دستت نمی‌رسه، میشه بیشتر خم بشی؟

مادرجون بیشتر خم شد و یکی از دست‌هاش رو روی زمین گذاشت تا داخل چاه نیفته. انگار داشت وزنه‌ی پنجاه- شصت‌کیلویی بلند می‌کرد. ناگهان بچه‌ای که انگار از داخل گل بیرون اومده بود رو با خودش بیرون کشید.

چشم‌هام رو بستم و با دیدن صورت گلی و خونی دختر و موهای کثیف و پر از لجنش جیغ کشیدم. امیرحسین بهت‌زده و با دهن باز به این صحنه نگاه می‌کرد. این‌جا چه خبر بود؟! مادرجون چرا به اون‌ها می‌گفت دخترم؟

وای خدای من! چرا همه‌چیز یه شبه تغییر کرد؟

پیشونی دختر رو بوسید و پتوی سفیدرنگی رو که معلوم نبود از کجا برداشته، روی دختر پیچید.

دوباره دستش رو داخل کرد و به سختی بچه‌ی دیگه رو بیرون آورد. نفسم حبس شد و چندبار به بازوی لاغر امیرحسین زدم تا به خودش اومد. اشک گوشه‌ی چشم هردومون جوونه زده بود. هر دو از دیدن این صحنه متحیر و ناباور بودیم که مادرجون شروع به صحبت کرد:

-سال‌ها منتظر بودم تا کسی پیدا بشه و روح من وارد بدنش بشه تا بتونم بچه‌هام رو بیرون بکشم.

انگشت اشاره‌اش رو به طرف من گرفت و گفت:

-مادر و مادربزرگ مادرت نذاشتن کارهام رو پیش ببرم، می‌دونی چرا؟ چون بعد از بستری‌شدن هردوشون توی دارالمجانین، فقط می‌تونستن خودشون رو مثل دخترهام کنن و بی‌خیال اومدن به این زیرزمین بشن؛ اما امروز مادربزرگت با از خودگذشتگی نذاشت تو قربانی بشی و من توی بدن اون رفتم تا به این بچه‌هام رو بیرون بکشم. حالا از مرگ من و فرزندانم در یه روز نزدیک به هشتادسال گذشته. نود و

پنج سال پیش پدر بزرگ مادرت، میرزارضا، همراه با لعیا بانوی عمارت میرزا به خانه‌ی محقرانه‌مون اومدند. پشت دیوار اتاق پدرم فال گوش ایستاده بودم. لعیاخانم با گستاخی تموم من رو از پدرم خرید. من که هنوز چهارده رو تموم نکرده بودم و نشون‌کرده‌ی کس دیگه‌ای بودم و عاشق‌پیشه‌ی اون مرد، حالا باید زن دوم خان ده می‌شدم! پدرم مدام توی گوشم می‌گفت که خوشبخت میشی و بخت بهت رو کرده؛ اگه زن میرزا نشی خونت حلاله!

یه شب از همه‌جا بی‌خبر نشوندنم سر سفره‌ی عقدم با میرزا. مسخره بود! لباس سفید ساده و چادر براق سفید به سرم کردن و گفتن که دیگه باید بری خونه شوهر!

علی بیچاره دم خونه‌مون بس نشسته بود تا شاید اون‌ها پشیمون بشن؛ اما نشد که نشد. میرزا علیه علی نامه‌ای به دوستش که دیوان سالار تهران بود نوشت و بعد هم علی رو گرفتند و زندانیش کردند. دیگه خبری از علی نداشتم تا شیش‌ماه از آبستن‌شدنم گذشته بود که گفتن علی تهران زن گرفته. دیگه امیدی به زندگی نداشتم. تنهایی توی این خونه با شکم بادکرده زندگی می‌کردم. حتی حق دیدن خانواده‌ام رو هم نداشتم. آخ خدا از باعث و بانیش نگذره! میرزا گفته بود تا وقتی جنسیت بچه معلوم نشده کسی نباید بفهمه من از میرزا بچه دارم. تا اینکه نوشین و نیره به دنیا اومدند.

با چشم‌های غرق اشک به من و امیر که کاری جز زل‌زدن بهش نداشتیم نگاه می‌کرد. من منتظر این داستان‌ها بودم؛ اما برای امیرحسین شوکه‌کننده بود.

-روز به روز بزرگ‌تر می‌شدند و میرزا حتی نگاهشون هم نمی‌کرد. انگار نه انگار از خونش بودن! مثل بچه یتیم باهاشون رفتار می‌شد. می‌دونید اگه از اول زندگیت سختی کشیده باشی تا آخرش هم همین‌طوری

میشه؛ اون‌قدر بد می‌گذره که خودت رو هم به مرز نابودی می‌کشونی! من نابود شدم و به‌خاطر اشتباهم که بچه‌ها رو توی زیرزمین زندانی کرده بودم، آروم نگرفتم تا این روز.

نوشین و نیره رو به خودش چسبوند و گفت:

-ما دیگه با این خونه و آدم‌هاش کاری نداریم؛ راحت زندگی کنید.

خواست حرکت کنه که امیرحسین با شجاعتی که تا به حال ازش ندیده بودم گفت:

-پس خواهر من چی شد؟ تکلیف اون چی میشه؟ ارغوان چه بلایی سرش اومد؟

به یه لحظه نکشید که روبرومون ظاهر شد و گفت:

-خیلی سعی می‌کرد فرار کنه، برای زنده‌موندن تلاش کرده بود. نوشین خودش رو به شکل دنیز درآورد تا ارغوان بی‌گـــناه از بین بره و دنیز گناهکار زنده بمونه.

امیر فریاد زد، به یه صدم ثانیه نکشید که همه‌جا سیاه شد.

***

چشم‌هام رو باز کردم. سرم روی پله‌ها بود و پاهام هم کنار در زیرزمین. خواستم تکون بخورم که صدای آشنایی گفت:

-من هم باید چیزهایی رو بهت بگم.

سرم رو بالا گرفتم و به چشم‌های ریز و قهوه‌ای سوخته‌اش نگاه کردم؛ بابا بود.

از روی پله‌ها بلندم کرد. بی‌محابا بغلش کردم و سینه‌اش رو بوسیدم. آمبولانس به همراه جمعیت زیادی توی باغ بزرگ خونه جمع شده بودند.

-بابا این‌ها کین؟ مادرجون کجاست؟

سرش رو به دو طرف تکون داد و آروم و زمزمه‌وار گفت :

-وقتی با مادرت آشنا شدم، یه زن بیست و چهار ساله بود، از بد حادثه شوهرش یه سال بود که توی تصادف مرده بود و خودش بود و عالمی ارث! یه مادر پیر داشت و یه دختر دو ساله، خب چه موقعیتی از این بهتر؟ من آس و پاس، داماد یه خانواده اصیل و پولدار می‌شدم. اون وقت همه‌چیز عالی می‌شد و من آقای خودم می‌شدم. قبولتون کردم. مادرت راضی نمی‌شد؛ اما اون‌قدر اصرار کردم تا بالاخره پا داد و من شدم داماد اون خانواده. مادرم سرکوفت می‌زد که چرا زن بیوه گرفتی، اون هم با یه بچه و یه پیرزن. گوشم بدهکار نبود و فقط به پول‌های مادرت فکر می‌کردم. تا اینکه تو شیش‌سالت شد و مادرت گفت خسته شده از این حرف‌ها، می‌خواد بره... ترکم کنه! بهش وابسته شده بودم؛ اما بی‌خیال وابستگی شدم و کلید اون مکان ممنوعه رو بهش دادم. یه شب هم برگشتم تا به کارخونه برسم. گلشید برای من حکم وسیله رو داشت نه یه زن! دنیز من قبل از مادرت عاشق یه زن دیگه بودم که به‌خاطر پول ترکم کرده بود. من رو ببخشید، هم تو و هم اون مرحوم!

بهت‌زده از شنیدن این حرف‌ها ایست کردم و شروع به هضم این حقیقت‌های تلخ کردم. آخ مادر بیچاره‌ی من! پدر نداشته‌ام. من یتیم بودم؛ هم پدرم مرده بود و هم مادرم و هم بهترین دوستم.

خواستم چیزی بگم که امیرحسین با رکابی به سمتمون دوید و گفت:

-چون صورتش ور اومده باید بیاید ببینید حتما خودش هست یا نه!

بهت‌زده پرسیدم:

-کی؟

بابا جواب داد :

-متاسفانه مادربزرگ!

روی زمین ولو شدم. پاهام رو توی شکمم فرو کردم و شروع کردم به گریه‌کردن؛ گریه از این همه بی‌کسی. من بی‌کس‌ترین آدم روی کره خاکی بودم. خدا من رو فراموش کرده بود. من بدبخت‌ترین بودم !

بابا دنبال امیر برای تشخیص جسد رفت و من روی زمین سرد فقط اشک می‌ریختم.

دلم شکسته بود از این همه بی‌کسی، آخ خدا چرا من رو نمی‌کشی و راحتم نمی‌کنی؟ اون‌ها دیگه رفتند؛ اما من...من هنوز خیلی از حقیقت‌ها رو نفهمیدم؛ مثل مرگ کبری، مثل اون مرد و همسرش که می‌گفت دوست مادرم بوده.

خدا جونم، من بعد کجا باید زندگی کنم؟ خونه‌ی بابای ناتنیم یا توی همین خونه بمونم؟ خونه‌ای که بوی مادرم رو میده، بوی مادرجون رو میده. من به این خونه و آدم‌هاش تعلق داشتم. این خونه یادآور آخرین روز و شب‌هایی بود که کنار ارغوان سر کردم.

دوست من کاش بودی! کاش دوباره برمی‌گشتی و بهت می‌گفتم که چه‌قدر دلتنگتم! ارغوان من سنگ نبودم که بعد از مردن تو خم به ابروم نیارم.

انگشت‌هام رو مشت کردم و چندبار به زمین زدم. خردشدن برگ‌ها رو زیر انگشت‌هام حس می‌کردم؛ زمزمه‌وار گفتم:

-مادرجون... تو رفتی تا من و بچه‌هام در کمال آرامش این‌جا زندگی کنیم. بچه‌های من مثل من و مادرم سختی نکشن... مثل لعیا دیوونه نشن... آره مادر جون تو رفتی تا ما راحت به زندگی‌مون ادامه بدیم؛ اما من رو بی‌کس‌ترین دختر دنیا کردی! آخه می‌دونی وقتی کسی می‌میره، خودش دردی نمی‌کشه؛ اما بیچاره آشناهاش، مخصوصا من که تنها آشنات بودم. مادرجون کاش قبل از من نمی‌مردی!

با صدای داد امیرحسین از سر جام بلند شدم و به سمت شون رفتم. بابا کنار آمبولانس ایستاده بود و برگه‌ی توی دستش رو مچاله می‌کرد؛ به محض ورود من برگه رو صاف کرد و به طرفم اومد.

نگاهی به حالت زارم انداخت و گفت:

-وصیت‌نامه‌ی خانم‌جونه. بخونش؛ ولی قبلش باید باهات صحبت کنم.

آروم و سرد با لحنی که هر لحظه ممکن بود با بغض همراه بشه گفتم:

-گوش میدم.

گوشه‌ی باغچه نشست و به من هم اشاره کرد که بنشینم. گفت :

-وقتی که تو رو به عنوان فرزندخونده قبول کردم، به مادرت قول دادم بهت چیزی نگم؛ اما دیگه نتونستم سکوت کنم. می‌خوام خودت انتخاب کنی؛ با من برمی‌گردی یا تصمیم دیگه‌ای داری؟ دنیز من تو رو همیشه فرزند خودم می‌دونم، همیشه برام مهم بودی چون تنها یادگار گلشیدی! اون تو رو به من سپرد، پس نمی‌تونم به این راحتی ترکت کنم. دنیز بعد خوندن وصیت‌نامه‌ی مادربزرگت، از تصمیمت با خبرم کن.

زیر لب باشه‌ای گفتم. بابا بلند شد و به سمت جمعیت رفت. اشک توی چشم‌های قهوه‌ای و بی‌روحم موج می‌زد.

وصیت‌نامه رو باز کردم. همیشه داشتن مادربزرگ باسواد و تحصیل‌کرده برام افتخار بود.

نامه با بسمه‌تعالی شروع شده بود و مشخص بود که با روان‌نویس مشکی مادرجون که خیلی دوستش داشت نوشته شده.

نوشته شده بود:

»دنیز عزیزم، تنها وارث خاندان ما، می‌دانم الان که این نامه را می‌خوانی، من ساعت‌هاست کنارت نیستم. می‌خواهم بدانی احمد مثل پدر تو را دوست داشت؛ اما پدرت نبود. نمی‌خواهم اجبارت کنم که بعد از من کنار او بمانی. تصمیم با خودت است بین ماندن یا نماندن.

دخترکم هرگز طعمه مردان اطرافت نشو و از بین هزاران مرد به دنبال کسی بگرد که تو را بدون پول و زیبایی چهره‌ات دوست بدارد. دنیز عزیزم، سال‌ها قبل پدرم یک درشکه‌چی داشت. او عاشق بود، یک عاشق واقعی. نمونه‌ی بارز فداکاری و گذشت بود. تا آخر از پدرم حمایت کرد. آن روز که حمیرا را خونین و مالین از عمارت بیرون آوردند، زن این مرد آن‌ها را دید؛ زیردستان میرزا هم برای اینکه زن به کسی چیزی نگوید، با چماق توی سرش زدند و بعد کنار حمیرا در جایی نامعلوم خاکش کردند. این مرد بعد از مدتی به‌خاطر افسردگی و بیماری‌های مختلف از دنیا رفت؛ اما روحش دست‌بردار خانواده ما نبود. کبری را از بین برد؛ زیرا او هم یکی از مهره‌هایی بود که آن شب باعث مرگ آن زن معصوم شد و خم به ابرو نیاورد. الان حتما می‌پرسی که من از کجا این ها را می‌دانم. دنیزجان، من این‌ها را از مادرت شنیدم. تمام

این حوادث یک‌بار چند سال قبل برای مادرت پیش آمد. پیداشدن پسر کبری چیزی بود که هر چند سال و بدون بعد مکانی پیش می‌آید. شاید ده سال بعد فرزند تو هم او و مادرش را ببیند!

می‌دانم حسابی تعجب کرده‌ای؛ اما هر چه گفتم عین حقیقت است؛ حقیقتی که بعد از سال‌ها به درستی آن پی بردم.

من، مادربزرگت مریم، تنها دختر به جا مانده از میرزارضا نصیری و همسرش لعیا کاشانی تمام ارثیه‌ام را به تو، یعنی نوه‌ی عزیزم دنیز رضایی فرزند امیرعلی (پدر اصلیت) می‌بخشم. با خودم و خدا عهد کرده بودم تا قبل از هجده‌سالگی‌ات نمیرم تا کسی نتواند ارث و میراث تو را بالا بکشد و مفت‌مفت بخورد. دنیزجان، مادرت ده سال پیش می‌خواست خودش را فدای این ماجرا کند؛ اما همین احمدآقا اجازه نداد و این کارهای گلشید را گذاشت پای دیوانگی و در آخر مثل مادرم فرستادش دارالمجانین. شاید به ظاهر کار او پسندیده نباشد؛ اما هر چه بود اجازه نداد که دختر من به وضعیت من بمیرد. دخترم به من قول بده این خانه که داخلش بهترین و نزدیک‌ترین افراد زندگی‌ات را از دست دادی، تخریب کنی و به جایش مدرسه و یا حتی بیمارستان تاسیس کنی. شاید اگر مدرسه یا بیمارستانی این‌جا تاسیس شود، روح من و مادرت و حتی پدر خدا بیامرزم شاد گردد و باقیات الصالحات ما باشد.

امیدوارم خوشبخت باشی و کار مرا به حساب رفیق نیمه راه بودنم نگذاری. دنیز تو تنها فرزند و نواده من بودی. حمیرا سال‌ها منتظر بود تا کسی را پیدا کند و با استفاده از جسم او، دخترانش را نجات دهد و حالا که من دیگر پیشت نیستم، آن سه نفر هم به مکان ابدیشان باز گشتند.

مادربزرگت مریم « .

آه بلندی سر دادم و نامه رو زیر پام انداختم و از کنار باغچه بلند شدم. این کارها دیگه برای چی بود؟ ارث و میراث به چه درد من می‌خورد؟ خونه رو تخریب کنم و مدرسه بسازم؟ مادر جون هیچ‌وقت سر از کارت در نمیارم.

خواستم برم که دوباره چشمم به زمین افتاد. خم شدم و نامه رو برداشتم، توی دستم گرفتم و پیش بقیه رفتم .

موهام به شکل نامنظمی روی صورتم ریخته شده بود و زیر چشم‌هام از همیشه گودتر شده بود. دستی به پوستم کشیدم و یاد حرف مادرجون افتادم. همیشه می‌گفت تو این‌قدر جوش می‌زنی که جوش می‌زنی!

لبخند تلخی روی لبم شکل گرفت؛ مادرجون این بار به‌خاطر تو پیشونیم پر از جوش شده‌ها، خبر داری؟

مردی کنار بابا و امیرحسین ایستاده بود. قد کوتاه و هیکل نسبتا چاقی داشت با لباس فرم آبی گرم صحبت شده بود. گاماس‌گاماس جلو رفتم و کنارشون ایستادم. رو به مرد که روی لباسش زده بود «حمیدرضا حسینی» گفتم:

-چی شد؟ مادرجونم رو شناسایی کردید؟ کجا خاکش می‌کنید؟

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید، ادامه دادم:

-می‌دونید که مرده زیاد نباید رو زمین بمونه. میشه من هم برای آخرین بار ببینمش؟

مرد زیر لب البته‌ای گفت و در پشت آمبولانس رو باز کرد.

بابا صدام کرد. برگشتم که گفت:

-طاقتش رو نداری، آقا ببندش.

حسینی خواست در رو ببنده که عصبی داد زدم:

-گفتم بازش کن! برید کنار لطفا !

به سمت آمبولانس قدم برداشتم. پاهام می‌لرزید و دست‌هام یخ بسته بود. از آمبولانس بالا رفتم و ملحفه سفیدرنگ رو از روی صورتش کنار زدم.

خدای من! مادرجون خودتی؟! نزدیک به یه متر ازش فاصله گرفتم. لب‌هام می‌لرزید و دندون‌هام به هم برخورد می‌کرد. مادرجون چرا با خودت این کار رو کردی؟ هم بغض کرده بودم هم با به یاد آوردن چهره‌ی مادرجون به یاد ارغوان می‌افتادم!

لب‌های کبود و چشم‌هایی که از کاسه دراومده بود. دیگه خبری از ابروهای کم‌پشتش نبود و جاش رو به یک یا دو زخم عریض داده بود. بینی کوچکش حالا روی صورتش له شده بود! کاش به حرف بابا گوش می‌کردم؛ من طاقت دیدن مادرجون رو توی اون وضعیت نداشتم.

چشم‌هام رو مدتی رو هم گذاشتم، شاید آخرین تصویری که از مادرجون دیده بودم از سرم می‌پرید؛ اما مگه می‌شد؟ مگه می‌تونستم فراموش کنم تمام روزهایی رو که در نبود مادرم ازم سرپرستی کرد؟ چه‌طوری می‌تونستم فراموشش کنم؟ اونی که دیگه نفس نمی‌کشه، مادربزرگ منه! مثل مادرم بود و حالا دیگه نیست، درست مثل ارغوان.

بابا صدام کرد:

-دنیز بیا پایین. خوبی؟

با لرز از آمبولانس پایین اومدم. خسته بودم، خسته‌تر از همیشه؛ مثل اینکه آرامش گم‌شده‌ی ما بود.

بابا نگاه سرسری به خونه انداخت و گفت:

-به وصیتش عمل کن! امشب زنگ می‌زنم چند نفر بیان و این خونه رو خراب کنن.

زیر لب آره‌ای گفتم. امیرحسین نگاهی به لباس‌های کمم انداخت و گفت :

-من یه عذرخواهی به تو بدهکارم. به خاطر تهمت‌زدنم، به‌خاطر سابقه‌دارشدنت، به‌خاطر بی‌حرمتی‌هام و به‌خاطر اینکه من هم مثل پدرت تا دیشب حرف‌هات رو باور نکردم و فکر کردم که دیوونه‌ای!

سرم رو پایین انداختم و رو به بابا گفتم:

-شما الان باور کردید یا فکر می‌کنید من مادرجون رو هم کشتم؟

بابا قطره اشک جلوی چشمش رو پاک کرد و گفت:

-دیگه حرف‌هات برام مثل حقیقت هستن، هر چند مسخره و خارج از باور ما باشن.

***

»پانزده سال بعد«

-مامان... مامان... کجایی؟ باید بریم مدرسه... ساعت هشت شد... مامان !

عصبی از روی تخت دو نفره قهوه‌ای بلند شدم و چشم‌هام رو مالوندم تا خواب از سرم بپره. در سفید رنگ اتاق رو باز کردم و از راهروی تنگ به سمت پله‌ها رفتم. از پله‌های تنگ و کوتاه پایین رفتم. به مارال نگاه کردم و لبخند پر از کرشمه‌ای تحویلش دادم و دستم رو محکم به پیشونیم زدم و گفتم:

-خانم کوچولو، من شرمنده‌م که امروز مدرسه‌تون دیر شد! اگه لطف بفرمایید امروز خود را از رفتن به مدرسه منصرف کنید و همراه با بنده و پدرتان روزگار بگذرانید.

مارال ریسه رفت و کوله‌ی آبیش رو روی زمین پرت کرد و گفت:

-ای به چشم... اصلا مامان کلاس چهارم که این حرف‌ها رو نداره، بیاید با هم بریم کوه!

نگاهی به چشم‌های قهوه‌ای روشن و بینی گوشتیش که از پدرش به ارث برده بود کردم و گفتم:

-نچ نچ... من شوخی کردم. کوله‌ت رو بردار و سوییچ ماشین رو هم با خودت ببر تا مانتوم رو بپوشم و همراهت بیام.

چپ‌چپ نگاهم کرد و بعد از برداشتن سوییچ از اپن آشپزخونه به سمت حیاط رفت.

به قاب عکس مادرجون و ارغوان و طرف مقابلش بابا و مامان گلشید چشم دوختم. گاهی خدا بهترین افراد زندگیت رو ازت می‌گیره تا افراد بهتری جاشون رو برات پر کنن. مثل مارال و علی‌رضا که بعد از تصادف بابا، تنها افراد زندگیم شدن. یاد چهارده-پونزده‌سال پیش افتادم.

بعد از تخریب خونه همه به تهران برگشتیم. بابا، امیرحسین رو به شرکت خودش برد و چند سالی پیش بابا بود.

با یادآوری امیرحسین سرم رو به نشونه‌ی تاسف تکون دادم. اون موقع‌ها فکر می‌کردم عاشقم شده و فقط منتظر اشاره‌ای از طرف منه؛ اما این‌طوری نبود. روز آخر خونه‌مون اومد و بعد از کلی مقدمه‌چینی ازم خواستگاری کرد. اول از شرم سرخ شدم؛ اما جمله‌ی بعدیش تمام تصوراتم رو نسبت بهش عوض کرد.

من رو برای دوستش خواستگاری کرده بود! خودش هم قبل از اومدن دوباره‌اش به تهران، ازدواج کرده بود؛ اون هم با یه دختر اروپایی. وقتی می‌خواست همراه مادرش دوباره مهاجرت کنه این‌ها رو بهم گفت. گفت تازه ازش دو تا پسر هم داره؛ یکی پنج‌ساله و اون یکی هفت ساله! من چه‌قدر خوش‌خیال بودم که فکر می‌کردم از من خوشش اومده و این حرف‌ها.

قبل از رفتن امیرحسین و زهراخانم، علی‌رضا که دوست امیر بود اومد خواستگاریم و من هم قبول کردم. دو سال بعد، ازدواج کردیم و حالا مارال رو داشتم.

یاد مارال که افتادم، سریع به سمت اتاقم هجوم بردم و یه مانتوی سورمه‌ای با شلوار دمپای مشکی و مقنعه‌ی مشکی پوشیدم و بدون ذره‌ای آرایش از خونه بیرون رفتم.

سوار سانتافه‌ی طوسی شدم. مارال لب‌های قلوه‌ای و صورتی‌رنگش رو کج کرد و سرش رو به دو طرف تکون داد.

پشت فرمون نشستم و مانیتور ماشین رو روشن کردم. فلش رو داخلش گذاشتم و گفتم :

-من تسلیم خانم... حالا مدرسه‌ی تو بدون مدیر چه فایده‌ای داره؟

لبخندی زد وگفت:

-مامان زود باش... زود... زود !

ریموت رو زدم و در بزرگ و مشکی‌رنگ خونه باز شد. با شنیدن صدای پخش‌شده از فلش یه لحظه قلبم ایست کرد. صدای ضبط شده‌ی من توی این فلش، اون هم بعد از پونزده سال چه معنایی داشت؟

مارال جیغ زد و گفت :

-مامان این چیه؟

-چیزی نیست، برو آهنگ بعدی.

از خونه بیرون رفتیم و در پشت سرمون بسته شد، مارال گفت:

-مامان این تو فقط همین آهنگه!

-مطمئنی؟

سرش رو به نشونه‌ی آره تکون داد و فلش رو درآوردم.

حواسم به رانندگی بود که حس کردم صدای مارال تغییر کرد :

-دنیز... حس خوبی به این تغییر مکان ندارم!

ارغوان! به سرعت ترمز کردم و به سمتش برگشتم. مارال متعجب گفت:

-مامان چی شد؟

نفسم رو فوت کردم و گفتم:

-هیچی.

به مدرسه رسیدیم. همیشه دیدن این مدرسه حس خوبی رو در کنار تمام حس‌های گذشته‌اش بهم القا می‌کرد.

وقتی اسم مدرسه رو می‌دیدم، یاد اون روز که این اسم رو از مادرجون شنیدم می‌افتادم. قبلا بهم گفته بود مدرسه‌ی نیره! اون مدرسه وجود خارجی نداشت؛ اما این یکی شده بود تنها مدرسه‌ی این حوالی، دبستان خواهران گمنام!

هر کس این اسم رو می‌شنید مسخره‌ام می‌کرد؛ اما مهم هم نبود، من این اسم رو دوست داشتم.

اون خونه‌ی قدیمی حالا شده بود دبستان غیرانتفاعی. ماشین رو داخل حیاط پارک کردم؛ داخل حیاط پرنده هم پر نمی‌زد. مارال سریع پیاده شد و گفت:

-زنگ تفریح میام پیشت.

بعد به سمت محوطه‌ی اصلی دوید.

از ماشین پیاده شدم و به آقا جواد که سرایدار مدرسه بود گفتم:

-سلام... خسته نباشید آقا... مشکلی که پیش نیومد؟

دستی به کله‌ی طاسش زد و گفت :

-خانم، دیشب که طوفان شده بود، صداهای عجیب غریبی می‌اومد؛ مثل اینکه می‌گفت پاشو! پاشو! خانم من مرد بودم و ترسیدم، شما رو نمی‌دونم!

-چیزی نیست آقا جواد، خیالاتی شدی.

دستی تکون دادم و از چهارتا پله‌ی ورودی بالا رفتم و وارد سالن مدرسه شدم. قبل از پله‌هایی که به کلاس‌ها می‌خورد، اتاق من بود؛ اتاقی که به‌خاطر کمبود اعزامی آموزش و پرورش به من داده شده بود.

داخل که شدم، خانم کریمی، ناظم مدرسه، تندی از روی صندلی بلند شد و گفت:

-خانم کجا بودید؟ به مارال گفتم برگه بگیر، لج کرد و گفت مادرم مدیره‌ها من برگه بگیرم، و رفت بالا! راستی خانم، پدر یکی از بچه‌ها زنگ زد و هر چی از دهنش در اومد بار من کرد! گفت در این مدرسه رو تخته کنید. دختر من دیشب برنگشته خونه!

با تعجب گفتم:

-نکنه دزدیدنش؟!

کریمی روی صندلی روبروم نشست و گفت:

-خوش‌خیالی‌ها! این آقا خودش میاد دنبال دخترش. میگه دو ساعت وایساده، همه‌ی ما هم رفته بودیم؛ اما خبری از دخترِ نشده؛ یعنی اصلا از مدرسه بیرون نرفته. حالا باید منتظر پلیس باشیم.

-اسم دانش‌آموز چی بود؟

-نیره فتاحی، دانش‌آموز کلاس ب-الف.

با دست محکم به میز زدم و گفتم:

-مثل اینکه این داستان سر دراز داره.

***

»شروع جلد دوم«

یک وقت‌هایی آسایشت را می‌گیرند و به جایش ترس و دلهره در قلبت فرو می‌کنند.

گاهی احساس می‌کنی برای این دنیا اضافه‌ای و می‌زنی ریشه‌ی بودنت را! می‌روی، نه برای آن که دوست نداری باشی، برای آن که بود و نبودت به سود آدم‌های اطرافت نیست. به خاطر کسانی که دوستشان داری، دیوانه می‌شوی و از میان انسان‌ها فرار می‌کنی. از یک جایی به بعد، خواب‌هایت می‌شوند کابوس روزهایت! زندگیت طعم زهر پیدا می‌کند. تو می‌شوی یک بازنده؛ کسی که سرنوشت به‌خاطر عزیزترین کسش، کیش و ماتش کرد!

***

»گورستان پر از آدم‌هایی است که فکر می‌کردند دنیا بدون آن‌ها متوقف می‌شود«.

-مرد؟

به سمتم برگشت. تپش قلبش رو به خوبی احساس کردم. سوالم رو دوباره پرسیدم:

-مرد یا زن؟

نفسش رو فوت کرد و گفت :

-خانم... گفتم که یه مرد. پدر نیره فتاحی با پلیس اومده داخل حیاط. خانم بیا یه کاری بکن!

دلهره عجیبی وجودم رو احاطه کرد. به چشم‌های میشی و ترسون کریمی ۳۰-۳۵ ساله خیره شدم. لبخندی مصنوعی زدم و گفتم:

-چیزی نیست. الان میرم ببینم حرف حسابشون چیه.

در اتاق مدیر رو باز کردم و با قدم‌های بلند به سمت حیاط رفتم. یه ماشین پلیس سفیدرنگ داخل حیاط بود و سه مامور و همون پدر نگران، داخل حیاط ایستاده و به اومدن من چشم دوختند.

اخم غلیظی کردم و از پله‌ها پایین رفتم و با قد کوتاه و هیکل ظریفم روبروی مرد هیکلی و قدبلند ایستادم:

-آقای فتاحی این‌جا چه خبره؟ !

جواد آقا از دور دست تکون داد و با های و هوی به سمتم اومد:

-خانم این مردک مدرسه رو با چاله میدون اشتباه گرفته.

دستم رو جلوی صورت بدون موش بردم و رو به فتاحی گفتم:

-خب، ما مسئول گم‌شدن دخترتون هستیم؟ بیاید تمام مدرسه رو بگردید؛ اگه پیدا شد مقصر منم؛ اما اگه نشد...

نیشخند معناداری زد و ابروهای پرپشت و مشکیش رو بالا داد .

-ببین خانم معلم، ما گفتیم دخترها توی این شهر درس نمی‌خونند؛ اون‌قدر اصرار کردی که ما بلا نسبت خر شدیم و اجازه دادیم دخترمون بیاد تو این خراب‌شده. نمی‌گفتی هم آقایون برای پیداکردن دختر ما اومدند؛ پس به این خدمه بگو باهاشون همکاری کنند !

نگاهی به معلم‌ها و معاون مدرسه انداختم و گفتم:

-زنگ آخره، وقتی همه رفتن شما هر کاری که بخواید می‌تونید انجام بدید؛ حالا هم بیاید به اتاق من تا بچه‌ها این‌جا نبیننتون.

چهار نفری پشت سرم روونه شدند. به خودم لعنت فرستادم که چرا اجازه دادم داخل محوطه شوند. نیم‌ساعت بعد مدرسه کاملا خالی بود؛ به جز من، مارال و آقا جواد و اون چهارنفر کسی داخل نبود.

هر کدوم به سمتی رفتند و شروع به گشتن کردند. دلم شور می‌زد و تپش قلب گرفته بودم.

مارال کنارم روی صندلی چرم نشست و گفت:

-مامان این‌جا چه خبره؟! نیره چی شده؟

-چیزی نیست، تو خودت رو درگیر نکن.

مقنعه‌اش را از سرش درآورد و دست مشت‌کرده‌اش رو زیر چونه‌اش برد.

-میگم من نیره رو دیروز دیدم. حرف‌های عجیب و غریب می‌زد؛ اگه بهت بگم باورت نمیشه!

پرسشگرانه نگاهش کردم.

-مثلا؟

-ازم پرسید این‌جا زیرزمین داره؟ اگه داره بیا باهم بریم اون‌جا.

ناشیانه از روی صندلی بلند شدم و با چشم‌هایی که هم‌اندازه‌ی نعلبکی گرد شده بود گفتم:

-زیرزمین... اون رو پیدا کرد؟!

انگار از چهره‌ی درهم و متعجبم ترسیده بود. گفت:

-ما... مان خوبی؟

سوالش رو بی‌جواب گذاشتم.

-با تو دارم حرف می‌زنم! فتاحی زیرزمین رو پیدا کرد یا نه؟

گوشه‌ی لبش رو زیر دندان برد و دستم رو گرفت و خودش رو به من فشرد.

-نمی‌دونم. اصلا مگه این‌جا زیرزمین داره؟

داشت یا نداشت؟ مگه می‌شد اون زیرزمین سر جاش باشه؟ یعنی زیرزمین رو خراب نکرده بودند؟ پس چرا من نفهمیده بودم؟

-نمی دونم... مارال مقنعه‌ت رو سر کن. باید بریم خونه.

صدای بازشدن در اتاق هر دومون رو شوکه کرد. آقای فتاحی با دست‌هایی لرزان و قدی خمیده خودش رو کنار در انداخت و با لکنت گفت:

-خا... نم، مد... مدرسه‌تون، جن داره! بسم الله! یا خدا... دخترم رو حتما همون‌ها بردن! یا امام هشتم خودت به دادش برس !

مارال رنگ به رخسارش نمونده بود. یکی از مامورها هم به سمتمون دوید و گفت :

-آقا، خانم مدیر... بیاید پایین.

فتاحی هراسون و لنگ‌لنگان به دنبال مامور راه افتاد. من هم تعلل نکردم و بعد از نگاه گذرایی به چهره‌ی ترسیده مارال، راه طبقه پایین رو پیش گرفتم. از پله‌های عریض پایین رفتیم و به نمازخونه رسیدیم.
مامور نگاهی به من کرد و پرسید:

-شما می‌دونستید زیر نمازخونه یه اتاقک هست؟

اتاقک؟ زیر نمازخونه؟! امکان نداشت!

-نه! شما از کجا پیدا کردید؟

مامور نگاهی به حال زار فتاحی کرد و گفت:

-آقا خوبید؟

فتاحی با دندان‌های پوسیده و زردش، لبش رو گاز گرفت و گفت :

-یکی از مامورهاتون صدای دختر درمی‌آورد! انگار یه دختر به جای اون حرف می‌زد. مرتب یه چیزی می‌گفت و از من دور می‌شد. می‌گفت برگشتیم، ما برگشتیم!

ما برگشتیم؟ آه خدای من یعنی واقعا روح نیره و نوشین هنوز سرگردانه؟!

-بیشتر توضیح بدید !

فتاحی بین دیوار و در چوبی نمازخونه نشست و گفت:

-قبل از این‌که این صدا رو دربیاره، یه سایه نزدیکش شد و دستش رو لمس کرد. بعد سایه به کل محو شد و این مامورتون گوشیش رو برداشت و با گفتن همون جمله، بدون توجه به من از راهرو خارج شد.

سروان خسروی چند نفس عمیق کشید و به یکی از سربازها گفت فتاحی رو فعلا از سالن مدرسه دور کنند.

معلوم بود که این حرف‌ها رو باور نکرده، شاید خود فتاحی هم چیزی که دیده رو باور نکرده باشه.

همراهش داخل نمازخونه شدم. روی فرش‌های سبز داخل گام‌های محکمی برمی‌داشت. به نزدیکی کمد خاکستری و استیل چادرها که رسید، ایست کرد .

فرش رو کنار زد، با پا محکم به زمین زد؛ اما چیزی اون‌جا نبود که خاک رو وادار به فروریختن کنه! نگاهی به چهره‌ی پرسشگرانه من انداخت و گفت :

-خودم دیدم که این‌جا یه در طوسی بود! مثل در گاوصندوق. حرف من رو که باور می‌کنید؟

دلم می‌خواست نیره فتاحی هر چه زودتر پیدا بشه؛ اما نه توی مدرسه! دلم می‌خواست حرف‌های فتاحی و حتی مارال توهم باشه و هیچ‌کدوم صدایی رو نشنیده باشند. کاش مادربزرگ بود! کاش هیچ‌وقت پام به این خونه‌ی شوم باز نمی‌شد! جایی که عزیزان من رو گرفته بود. ارغوان، دلم می‌خواست این‌جا بودی و می‌گفتی، دنیز هوات رو دارم؛ چه ببرنت زندون و آب خنک بخوری، چه تو این دبیرستان کوفتی بفهمن تو شیشه کلاس رو نشکوندی!

-بله باور می‌کنم، اما الان کجاست؟ بهتر نیست به جای تفتیش این مدرسه برین جای دیگه‌ای دنبال این بچه؟ من باید مارال رو ببرم خونه .

سروان سرش رو پایین انداخت و گفت :

-برای امروز بسه؛ اگه جای دیگه‌ای پیدا نشد دوباره برمی‌گردیم.

و از نمازخونه خارج شد. دلم می‌خواست دوباره نگاهی به زیر فرش بندازم؛ اما ترسیدم، دلم نمی‌خواست مارال رو تنها بذارم.

به سمت اتاق رفتم، مثل این‌که همه‌شون رفته بودند. مارال تندی از اتاق بیرون اومد و گفت:

-مامان گشنمه.

بدون حرف دستش رو گرفتم از سالن خارج کردم.

جواد آقا به سمتمون اومد و حرف‌هاش رو بدون مزه‌مزه‌کردن و دیدن مارال گفت:

-خانم، دیدید گفتم صداهای مشکوک میاد! یکی از مامورها هم گم شد. فردا یا امشب دوباره می‌خوان بیان برای تفتیش.

نفسم رو صدادار بیرون دادم و گفتم :

-شب اگه اومدن خبرم کن !

***

پنج‌ساعت از تعطیلی مدرسه گذشته بود که به خونه رسیدیم. کلید رو داخل قفل چرخوندم و وارد شدیم.

صدای تلویزیون به اوج خودش رسیده بود. به سمتش رفتم و با شنیدن حرف‌ها و تماشای فیلم‌هایی که اخبار نشون می‌داد، روی کاناپه فندقی نشیمن ولو شدم .

اخبارگو با شور و حرارت خاصی می‌گفت:

-دیده‌شدن شکل سیاه و مرموزی در مدرسه‌ای در مالزی، منجر به یک توهم جمعی میان اهالی مدرسه و تعطیلی آن شد. داستان از دوشنبه هفته پیش شروع شد؛ وقتی که ده‌ها دانش آموز و معلم، در مدرسه‌ای در شهر کوتابهارو، از دیدن شکل سیاهی درون مدرسه خبر دادند.

و فیلم و عکس‌های همون شیء سیاه‌رنگ. سایه‌ای که فتاحی می‌گفت چه رنگی بود؟

احساس کردم کسی کنارم نشست. سریع به سمتش برگشتم و با دیدن مارال نفس راحتی کشیدم و گفتم :

-الان میرم آشپزخونه سیب‌زمینی سرخ می‌کنم. ببخشید دیر شد قربان!

مارال سرش رو به بازوم تکیه داد و گفت :

-خانم مدیر ما عادت کردیم به غذا درست نکردن‌های شما. راستی مامان، نیره پیدا میشه؟

تلویزیون رو خاموش کردم و با آسودگی گفتم :

-معلومه که پیدا میشه. مارال یه زنگ به بابات بزن تا من غذا رو آماده می‌کنم .

پوفی کشید و بلند شد. از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاق خواب شدم. رنگ قرمز و مشکی کاغذ دیواری، استرسم رو بیشتر کرد! انگار برای اولین بار بود که می‌دیدمشون .

مقنعه رو از سرم بیرون کشیدم و گیره مو رو روی تخت خواب پرت کردم. مانتو شلوارم رو با یه پیراهن ساده یاسی و دامن سورمه‌ای عوض کردم و از اتاق بیرون زدم. در مسیر پایین‌اومدنم صداهای عجیب غریبی به گوش می‌رسیدند و صدای اخبارگو که انگار سوزنش روی این خبر گیر کرده بود !

بی‌توجه به صداها به سمت آشپزخونه رفتم و تابه رو از کابینت امدی‌اف قهوه‌ای‌رنگ بیرون کشیدم .

همون‌طور که سیب‌زمینی‌ها سرخ می‌شد، قاشق رو کنارش گذاشتم و روی صندلی میز ناهارخوری نشستم و با صدای بلندی گفتم :

-مارال جان؟ عزیزم بیا شام.

صداش نیومد؛ کلافه از آشپزخونه بیرون زدم و دوباره راه‌پله‌ها رو پیش گرفتم. چند بار در اتاق مارال رو که روبروی اتاق ما بود زدم؛ اما صداش نیومد .

در رو با یه حرکت کامل باز کردم و داخل شدم؛ رو به دیوار ایستاده بود و دست‌هاش را دو طرف اون گذاشته بود. موهای بلند مشکیش رو چند بار تکان داد و گفت :

-مادرجون... این‌جا رو ببین! مادر گریه نکن؛ اه مادر جون چرا زیر چشم‌هاتون کبود شده؟ ببین ما خوشحالیم، ببین داریم با هم بازی می‌کنیم. شما هم خوشحال باش دیگه. آره ما دیگه خونه نداریم؛ اما پسش می‌گیریم. دیگه گریه نکنی ها!

بغضی که راه گلوم رو به بن‌بست کشیده بود شکستم و با صدایی آروم، اما پر از درد گفتم:

-مارال عزیزم !

برگشت؛ اما کاش هیچ‌وقت برنمی‌گشت !

مارال با صورتی غرق در خون و لباسی که جای خود رو به لباس بلند سفید داده بودند روبروم قرار گرفت !

جا خوردم. لبم رو طوری گاز گرفتم که شوری خونش تمام دهنم رو پر کرد. قدمی عقب برداشتم. دست‌هام به کل بی‌حس بودند و فکم قفل کرده بود. مثل یه مرده که تنها می‌تونه تنفس کنه! چشم‌هام رو بستم و طوطی‌وار گفتم:

-خدایا... مامان... خانم‌جون، ارغوان کمکم کنید. اگه بلایی سر مارالم بیارن من می‌میرم !

چیزی در آغوشم جای گرفت. به سرعت چشم‌هام رو باز کردم. با دیدن مارال، لبخندی هر چند تلخ به لبم اومد. درآغوش فشردمش که گفت:

-م... ا... د... ر، میشه هیچ‌وقت تنهام نذاری؟

پیشونی تراشیده‌اش رو بـــوسه‌بارون کردم و گفتم :

-اذیتت کردن مامانی؟ دستت رو گرفتن؟ به جای من باهات حرف زدن؟

سرش رو از آغوشم بیرون کشید و گنگ نگاهم کرد.

-کیا؟ دو ساعته به من نگاه می‌کنید و بعد از من می‌ترسید! مامان من داشتم به کاغذ دیواری نگاه می‌کردم. به نظرتون بهتر نیست رنگ کاغذ دیواری اتاقم صورتی بشه؟ آخه آبی پسرونه‌ست.

اشک‌های روی گونه‌ام رو پاک کردم و گفتم:

-حتما!

و دستش رو گرفتم و از اتاق بیرون اومدم. بوی سوختنی تمام فضا رو در بر گرفته بود .

مارال پوفی کشید و گفت :

-تسلیت میگم! دوباره باید زنگ بزنیم بیرون .

بعد از اون‌که زیر گاز رو خاموش کردم، خواستم تلفن رو بردارم که صدای زنگ در متوقفم کرد .

در رو باز کردم و با دیدن چهره‌ی گشاده‌ی علیرضا که یه دستش پلاستیک بی‌رنگی حاوی تعدادی پیتزا بود و دست دیگه‌اش کیف و موبایل و سوییچ، ناخودآگاه خندیدم.

مو شکافانه سر تا پام رو نگاه کرد و گفت :

-میگم اسم تو رو باید تو گینس ثبت کنند؛ به عنوان کد بانوترین زن دنیا!

پلاستیک رو از دستش گرفتم و روی میز ناهارخوری گذاشتم.

-خسته نباشید. برو دست و روت رو بشور تا این‌ها رو بچینم.

مارال تا پدرش رو دید بلند بلند گفت:

-سلام قهرمان، میگما بابایی اگه تو نبودی این روده بزرگه معده رو می‌خورد!

علی رضا خندید و گفت :

-فسقل بابا، دوباره که اشتباه گفتی! البته دست شما درد نکنه که اعلام بی‌غذایی رو با پیامک به بنده رسوندی!

توقع داشتند الان عصبانی بشم و بگم مارال فضول؛ اما امروز تمام فکرم پی هر چیزی بود غیر از خانواده. چی می‌تونه از رسیدگی به امور خونه مهم‌تر باشه جز ترس به خطر افتادن جون اعضای اون؟ باید به علیرضا چی می‌گفتم؟

علیرضا همون‌طور که زیر پیراهنی سفید و شلوارک بلند مشکی پوشیده بود، روی صندلی نشست و گفت:

-یه خبر خوب، یه خبر بد! امیرحسین مادرش فوت کرده داره برمی‌گرده ایران.

شوکه شدم. روی صندلی نشستم و سرم رو داخل دست‌هام گرفتم. خاله زهرا چه‌قدر سختی کشیده بود؛ مخصوصا از مرگ ارغوان !

-سارا و بچه‌ها رو هم میاره. جایی رو ندارن بمونن و احتمالا تا جایی ساکن بشن بیان این‌جا. تو که مشکلی نداری؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-نه بابا چه مشکلی! خدا بیامرزه خاله زهرا رو... وای خدا انگار همین دیروز بود که جلوش زانو زدم و طلب بخشش کردم.

بی‌اختیار چشم‌هام خیس شد. خاله زهرا هم پدر بود و هم مادر؛ برای من هم مادری کرد! اگه ارغوان زنده بود حتما امروز از بی‌پناهی می‌شکست .

مارال چند دقیقه‌ای به غذا خیره شده بود. علیرضا نگاهی به هشت مثلث مضر داخل جعبه انداخت و پرسید:

-مارال بابا چیزی شده؟

مارال سرش رو بالا گرفت و به چشم‌های من خیره شد. نمی‌دونم داخل چشم‌هام چی دید که یه دفعه پرسید:

-چرا گوشیت رو از توی کیفت برنداشتی؟! مگه نمی‌دونی اون‌ها قراره زنگ بزنن !

علیرضا مات و مبهوت به چهره‌ی جدی و مصمم مارال نگاه می‌کرد. پرسیدم:

-کیا قراره زنگ بزنند؟

خندید؛ از همون قهقهه‌های مستانه که تا به حال از مارال آرام و سنگینم ندیده بودم! اخم روی پیشونی علیرضا هر لحظه بیشتر می‌شد و صدای خنده‌های مارال بلندتر.

-مارال مامانی خوبی؟

نگاهم کرد. چشم‌هاش رنگ خون گرفته بود. یاد اتفاقات داخل اتاقش افتادم؛ نفسم به شماره افتاد. نکنه این‌بار قربانی این بازی، دختر ده‌ساله‌ی من باشه؟!

از روی صندلی بلند شد و بدون اون‌که چیزی بگه، به سمت کیفم که روی کاناپه بود رفت و تلفن همراه رو بیرون کشید .

-بفرما مامان، دیدی زنگ زدن !

علیرضا این بار سکوت رو جایز ندونست و پرسید:

-کیا زنگ زدن؟ دنیز این‌جا چه خبره؟!

چه افرادی قرار بود زنگ بزنند؟ اصلا از چی حرف می‌زد؟ از روی صندلی بلند شدم و پرخاشگرانه گوشی رو از دستش گرفتم. پنج تماس بی‌پاسخ از آقا جواد !

به سرعت شماره‌ش رو گرفتم. به دو بوق نکشیده پاسخ داد. صداش لرزان و لحنش پر بود از نگرانی:

-خانم... از سالن صدای درزدن میاد. من هم که کلید ندارم در رو باز کنم! زود خودتون رو برسونید !

-چی داری میگی آقا جواد؟ صدای کی میاد؟! الان شما کجایی؟

-تو حیاط. خانم داره در رو می‌شکنه!

-آقا جواد؟! کی؟ چرا؟

صدای شکستن اومد و بعد قطع‌شدن صدا.

جا خورده گوشی رو روی میز ناهارخوری رها کردم و به سمت اتاق رفتم. غذاخوردن امروز برای من حرام شده بود! علیرضا هم پشت سرم راه افتاد. صدای قدم‌ها و نفس‌کشیدن‌های مکررش رو به خوبی می‌شنیدم.

وارد اتاق شدم و خواستم لباس‌هام رو با همون‌هایی که صبح پوشیده بودم تعویض کنم که علیرضا داخل شد و در رو پشت سرش بست .

میخکوب جذبه‌ی چشم‌هاش شدم و سر جام خشکم زد. سرد و جدی پرسید :

-معلوم هست این‌جا چه خبره؟ از وقتی اومدم تو خودتی. بعد هم که اون کارهای زشت مارال... مادر! حواست به بچه‌ت هست؟ !

مادر رو طوری کشید؛ یعنی بویی از مادربودن نبردی! نفسم رو فوت کردم و گفتم :

-از تو بیشتر حواسم به اون هست. ببین زندگی دو نفر تو مدرسه در خطره، می‌فهمی؟! من باید برم اون‌جا.

در کمال تعجب من گفت :

-من هم میام. خودم می‌رسونمت!

با دست جلوی دهنم رو که آماده‌ی جبهه‌گرفتن بود سد کرد و گفت:

-ببین، پیوند زن و شوهری یعنی تا ابد باهاتم؛ یعنی چه بخوای چه نخوای، کسی هست که همیشه هوات رو داشته باشه! نمی‌خوای با من حرف بزنی، خب نزن؛ اما من نمی‌تونم نسبت به تو بی‌تفاوت باشم. می‌فهمی که چی میگم؟

دست‌هاش رو کنار برد. پوفی کشیدم و سرم رو به نشونه‌ی بله تکان دادم. اصلا متوجه صحبت‌هاش نشدم؛ اون هم در این زمان و موقعیت.

چی می‌گفت؟ اصلا از چی حرف می‌زد؟ جون جواد آقا در خطر بود و اون فلسفه‌بافیش گرفته بود.

-باشه... چشم. می‌دونم که نگرانی؛ اما برو آماده شو اگه می‌خوای بریم.

پوزخندی زد و لباس‌هایی رو که روی تخت انداخته بود برداشت و از اتاق خارج شد.

چه‌قدر خوشبخت بودم که یه نفر رو داشتم. کسی که به پیوندمون اهمیت می‌داد و همیشه نگران خانواده‌اش بود.

از پله‌ها پایین رفتم و نگاهم بین علیرضا و مارال تاب خورد. جعبه‌های خالی روی میز به آدم دهن‌کجی می‌کرد.

مارال که با مارال یه ساعت پیش تفاوت داشت، یکی از مثلث‌های کش‌اومده رو به سمتم گرفت و گفت:

-مامان این بابا خیلی چاقالوئه‌ها! ببین برای شما رو هم خورد؛ این یکی رو براتون نگه داشتم.

خندیدم و گفتم :

-خانو خوشگل من، شاید چند ساعتی طول بکشه اومدنمون. قول بده مراقب خودت باشی، بگو چشم.

دلبرانه خندید و چاله میدونش رو زیباتر از همیشه به تصویر کشید.

از خونه خارج شدیم. تا رسیدن به مدرسه، هیچ‌کدوم حرفی به زبون نیاوردیم و اجازه دادیم خواننده به جای ما هم از غم‌هاش بگه.

به در مدرسه که رسیدیم، ماشین رو متوقف کرد و سریع‌تر از من پیاده شد.

پشت سرش راه افتادم؛ کلید رو به دستش دادم تا در اون ظلمات، در رو باز کنه.

با هم داخل شدیم. مدرسه توی این ساعت شب حال و هوای خفه‌ای داشت؛ مثل رفتن به یه قبرستون توی مه، اون هم بعد از سحر.

دستم رو محکم گرفت. گرمای دست‌هاش تمام ترس‌ها و نگرانی‌هام را فوت کرد و بخارهاش رو تحویل هوای سرد داد.

جلوتر که رفتیم، فلش گوشیش رو روشن کرد و روی زمین گرفت و بلند گفت :

-آقا جواد... کجایی؟ جواد آقا؟

من هم صداش زدم؛ اما هیچ صدایی برای پاسخ‌دادن به سوال ما پیش‌قدم نشد.

یه دفعه ایستاد، دست من رو رها کرد و با زبانی که به تته‌پته افتاده باشه گفت:

-د... دنیز این‌جاست! بشین .

به نور فلش گوشی خیره شدم و با دیدن چهره‌ی جسد آقا جواد، تا جایی که حنجره‌ام یاری می‌رسوند فریاد زدم !

چهره‌ی مادرجون و ارغوان تو ذهنم تداعی شد. جلوی دهنم رو گرفته بودم که هیچی نگم و حتی صدای گریه‌های سرسام‌آورم گوش فلک رو کر نکنه.

علیرضا مردونه متاسف بود. گریه نمی‌کرد، فریاد نمی‌کشید؛ اما تمام غم‌هاش رو تو شونه‌های محکم و مردونه‌اش جا داده بود. بازوی من بهت‌زده رو کشید و دست‌هاش رو جلوی چشم‌هام گذاشت. نذاشت بیشتر از این چهره‌ی این مرد رنج‌کشیده رو که به این طرز وحشتناک کشته شده بود ببینم. تا به خودم اومدم، توی آغوش گرمش غوطه‌ور بودم .

صدای حرف‌زدنش با تلفن رو می‌شنیدم.

-نمی‌دونم! مگه من دکترم آقا؟ میگم صورتش متلاشی شده می‌فهمی؟! تمام رگ‌هاش زده بیرون. د زودتر ماموراتون رو اعزام کنید!

صدای نفس‌نفس‌هاش بالاتر رفته بود. مونده بود توی دو راهی که من از حال رفته رو جمع و جور کنه یا به داد آقا جواد برسه.

-دنیز... همه‌چیز درست میشه، قول بده آروم باشی. ببینم تو که می‌گفتی با ارواح زندگی می‌کردی؛ حالا به این روز افتادی؟!

»یک وقت‌هایی بغض نشسته در گلویت، اجازه‌ی صحبت کردن را از تو می‌گیرد و می‌شوی صمٌّ بکم تا نکند اشک‌هایت، با آن صدایی که خش‌خش می‌کند یکی شود و کناریت بگوید: چه انسان ضعیفی«!

دلم می‌خواست سکوت کنم و هر چی پرسید تنها سر تکون بدم و دم نزنم. هردو بالا سر جنازه‌ای بودیم که معلوم نبود چه به سرش اومده؛ جنازه‌ی کسی که همین صبح دیده بودمش.

تازه فهمیده بودم اون‌چه بی‌صداترین ترانه است، آب نیست، بلکه مرگه! مرگ عزیزان و آشنایان رو که می‌بینی، به یک باره خاموش میشی.

صدای تکون‌خوردن در ورودی هردومون رو به خود آورد. چند مرد از اورژانس و همون مامور پلیس با چهار پنج نفر دیگه اومده بودند.

نوری رو به طرفمون گرفته بودند. چه وضعیت تاسف‌آوری داشتم. خودم رو جمع و جور کردم و بلند شدم.

علیرضا هم بلند شد و گفت:

-ما که اومدیم این بنده خدا این‌جا افتاده بود. قیافه‌ش...

مامور پلیس به سمت جنازه رفت و با دیدن چهره‌ی مرده، کمی عقب رفت و بعد گفت :

-خانمتون برن خونه؛ اما شما برای پاسخ‌گویی به سوالات باشید.

***

-مامان خوبی؟ به خدا نمی‌خواستم ناراحتت کنم. مامان بیا این آب رو بخور.

هنوز هم از وجودش می‌ترسیدم. بعد از اون‌که با ماشین علیرضا به خونه اومدم، به محض اون‌که در رو باز کردم، با موهای لختش که روی صورتش رو پوشانده بود روبرو شدم. اون چه می‌دونست با این کارش من رو به یاد سال‌ها قبل انداخته. منی که بعد از دیدن آقا جواد، اون هم به اون طرز وحشتناک، یه بار دیگر مرده بودم !

-چرا خودت رو این شکلی کردی؟ مارال چیزی رو از من پنهون کردی؟ اون‌ها اذیتت کردن؟ مامان به من بگو!

دست‌های ظریفش رو داخل موهاش کرد و با بی‌میلی گفت:

-دست بردار مامان! وقتی رفتید همه‌ش یه صدایی تو گوشم می‌گفت برم تو اتاق شما. من هم گوش کردم و رفتم. یه تقویم روی میزتون بود، بازش کردم. صفحه آخر، نقاشی یه دختر با موهای مشکی بود. به خدا فقط می‌خواستم شکل اون نقاشی بشم. فقط همین!

نفسم رو فوت کردم. من کشیده بودمش؛ همین من ابله که هر وقت یاد ارغوان میفته، روی دفترش نقاشی دختری رو پیاده می‌کنه که شبیه نوشینه.

با صدای چرخیدن کلید داخل قفل، هر دو برگشتیم. علیرضا با حالت زاری وارد شد. به سرعت باد از کاناپه کنده شدم، به سمتش هجوم بردم و گفتم:

-چی شد؟ مرده؟ کشتنش؟ وای بنده خدا رو همون‌ها کشتن! اون‌ها دست‌بردار نیستن. به خدا دیگه نمی‌تونم شاهد مرگ کسی باشم! راستی اون دانش‌آموز رو که فامیلیش فتاحی بود پیدا کردن؟ یا اون مامور پلیس رو که می‌گفتن صدای زنونه درمی‌آورده؟

علیرضا با دست کنارم کشید و به سمت صندلی میز ناهارخوری رفت و نشست. بر عکس چهره‌ی درهمش، جدی و آروم جوابم رو داد:

-هنوز چیزی مشخص نیست؛ نه انگیزه قتل مشخصه و نه هیچ‌چیز دیگه‌ای! روی در شکسته‌شده‌ی محوطه هم اثر انگشتی نیست. تمام مدرسه رو زیر و رو کردن اثری از دختر و مامور مفقود نبوده. بهتره تا پیداشدن اون‌ها، مدرسه تعطیل بشه! البته باید بگم فعلا در مدرسه رو بستن.

پلک‌هام سنگینی می‌کردند. پوزخند روی لب‌های مارال به منِ ناآروم دهن‌کجی می‌کرد. از اون بدتر آرامش علیرضا بود. انگار نه انگار آقا جواد رو کشته بودند! برای اون‌ها مهم نبود !

علیرضا نگاهی به رنگ و روی گچ‌مانندم کرد و گفت:

-دنیز برو بالا استراحت کن. مارال تو هم بلند شو برو تو اتاقت؛ وقت خوابه فسقل بابا !

راه برم؟ مگه می‌تونستم از جام تکون بخورم؟ از یه طرف گرسنگی، از طرفی پلک‌های سنگین و از طرف دیگه افکار مزاحم. کاش یه نفر می‌اومد و می‌گفت همه‌چیز تموم شده و حالا با خیال راحت سر روی بالشت بذار؛ اما کدوم کاش‌گفتنی توی این زمین خاکی به واقعیت پیوسته؟

توی افکار خودم غرق بودم که دستم رو کشید و با خودش به طبقه‌ی بالا برد. بعد از بستن در اتاق، من رو به سمت دیوار کشید. کارهاش رو درک نمی‌کردم. دستش رو روی قفسه سینه‌ام گذاشته بود و فشار می‌داد! درد شدید توان صحبت‌کردنم رو سلب کرده بود.

خیلی سعی می‌کرد آروم به نظر برسه؛ اما مثل اقیانوسی خروشان بود.

-دنیز، دیگه از خونه بیرون نمیری! نه تو نه مارال! فهمیدی؟! به قرآن اگه پات رو از در بیرون بذاری، اسمت رو از شناسنامه‌ام خط می‌زنم !

متوجه حال زارم شد و فشار دستش رو متوقف کرد .

همراه با نفس‌نفس‌زدن گفتم :

-چیزی شده؟

عقب‌گرد کرد و دستش رو داخل موهای پرکلاغی و کوتاهش کرد .

همون‌طور که داخل اتاق قدم می‌زد گفت :

-وقتی تو رفتی، امیرحسین زنگ زد. بهم گفت اون روز توی زیرزمین چی دیدید و چی شنیدید! می‌گفت وقتی به هوش اومده، یه صداهایی می‌شنیده مثل این که بخششی در کار نیست! رفتنی هم درکار نیست، تا ابد می‌مانیم! می‌گفت آخرین روز زندگی مادرش، خواب دیده همون دو تا بچه با خنده و شادی تو رو با خودشون می‌برن.

مات نگاهش می‌کردم.

روی زمین نشستم و دست‌هام رو دور زانوهام گذاشتم. دلم می‌خواست فریاد بزنم و بگم کی زندگی من به آرامش می‌رسه؟!

به چشم‌هام اجازه‌ی ریزش بارون دادم. می‌باریدند؛ اون هم چه باریدنی! علیرضا هم کنارم نشست و به دیوار تکیه داد. فکر می‌کردم حرف‌هاش تموم شده؛ اما ادامه داد :

-چه‌قدر امیر رو می‌شناسی؟ چرا از تهران بکوب اومد کرج؟ وقتی تو تنها توی این خونه بودی! واقعا تو با روح ارتباط داشتی؟ !

پوزخندی روی لب‌هام آمد. دنیز، همسرت تا به حال حرف‌هات رو باور نکرده بود. تنهایی مثل زنی که شوهرش به حرف‌هاش شک داره !

-چرا از دوستت نپرسیدی؟ اون که همه‌چی رو دیده بود .

مثل کسی که از حرف‌های سابقش پشیمون باشه گفت :

-فردا صبح باید برم فرودگاه، باید زود بخوابم.

و به سمت تخت قدم برداشت .

***

چشم‌هام رو که باز کردم، مارال رو کنار خودم روی تخت دیدم. لبخندی زدم و گفتم:

-این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

کش و قوسی به بدنش داد و دستی به موهای روی صورتش کشید و گفت:

-می‌دونی مامان، چند نفر توی اتاقم بودن؛ نمی‌ذاشتن راحت بخوابم. همین شد که اومدم پیش شما.

چند نفر! مگه به جز ما سه نفر کسی هم داخل خونه بود؟ حتما مهمون‌ها رسیده بودند و من هنوز خواب بودم !

خواستم بلند بشم که مارال مچ دستم رو کشید و با لحنی متفاوت گفت :

-شما نمی‌تونی اون‌ها رو ببینی مامان! من با اوهنا دوستم و بهشون قول دادم کسی نفهمه پیش من هستن؛ آخه بعضی‌ها می‌خوان اون‌ها رو اذیت کنن.

دهنم باز مانده بود. با این حال گفتم:

-کیا؟

موهاش رو از صورتش کنار زد. موج خون روی صورتش جریان داشت! جیغ کشیدم و خواستم از تخت پایین برم که دستی نگهبانم شد .

-حالت خوبه دنیز؟ !

تندتند نفس می‌کشیدم. چندبار پلک زدم تا متوجه بشم علیرضا کنارم خوابیده نه مارال.

-باید برم پیش مارال. اون‌ها اذیتش می‌کنن !

متعجب و سردرگم به رفتار عجیبم نگاه می‌کرد. فکر می‌کرد کابوس دیدم که این‌قدر پریشونم. دستی به موهای روی صورت ریخته‌ام کشید و با لحن پر از آرامشی گفت :

-می‌خوای بریم دکتر؟

به پیشونیم دست کشیدم؛ خیس خیس بود.

-نه! خوب میشم .

نیم‌خیز شدم تا به اتاق مارال برم که دستم رو کشید و گفت :

-یه نگاه به ساعت بنداز! سه نصفه شبه !

بی‌توجه به ساعت، از اتاق بیرون رفتم. در اتاق مارال بسته بود. خواستم در رو باز کنم که صدایی مانعم شد .

-مامان... اذیت نکن دیگه .

-!! بذار بخوابم! اگه بابا بیاد میگه دیوونه شدیم؛ موهات رو هم بزن کنار زشت شدی!

لب‌هام لرزش داشت، دلم بیشتر! به سرعت در رو باز کردم. منتظر هر چیزی بودم غیر از خواب‌بودن مارال!

آروم روی تختش خوابیده بود. نفس‌نفس‌زنان در رو بستم و دوباره صداها شروع شد.

-هیس! الان بیدار میشن !

-مگه نمیگم ساکت باشید! هی مثل مگس وزوز می‌کنید.

-مامان تو یه چی بهشون بگو! به خدا بابا بیاد ببینتشون، هردومون رو می‌کشه !

لرزش دست‌هام به پاهام هم سرایت کرده بود. در اتاق رو باز کردم و وارد شدم. دستی به موهای بلند مارال کشیدم و خواستم از در بیرون برم که صدایی اومد و سایه‌ای روی دیوار افتاد. وحشت‌زده جلوی صورت مارال رو گرفتم که حس کردم دستم رو گاز گرفت !

با چشم‌های گردشده نگاهش کردم. نه امکان نداشت!

دستم رو عقب کشیدم و با فک قفل‌شده به سایه‌ای که پشت سر هم تکرار می‌کرد:« مامان من مارالم!» خیره بودم .

وحشت‌زده جیغ کشیدم. تا چشم‌هام رو باز کردم، دوباره خودم رو روی تخت افتاده دیدم. علیرضا کنارم نبود؛ اما صداهای متعددی از بیرون می‌اومد.

به ساعت قرمزرنگ اتاق نگاه کردم؛ نه و بیست و پنج دقیقه رو نشون می‌داد. پس اومده بودند و من هنوز خواب بودم. بدون نگاه‌کردن به رنگ و مدل لباس‌ها، خواب‌آلود با فکری مشغول یکی رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. به محض بیرون‌اومدنم سارا، همسر امیرحسین، به سمتم اومد و دستم رو فشرد و با لهجه‌ی جالبی گفت :

-سلام! خیلی خوشحالم از آشناییتون !

دستش رو فشردم و با لبخند به دختر قدبلند و بور روبروم خیره شدم. بی‌شباهت به ارغوان نبود.

چشم‌های سبزرنگ کنار اون مژه‌های بلند طلایی خودنمایی می‌کرد.

-من هم خیلی خوشحالم که می‌بینمت. از چیزی که فکر می‌کردم خوشگل‌تری و صد البته مهربون‌تر!

با دندون‌های سفیدش، بلندبلند خندید و من رو در آغوش کشید!

-دنیزجان امیر خیلی از شما تعریف می‌کرد. من خیلی دوست دیدن شما... دوست داشتم.

امیرحسین از روی مبل سلطنتی کرم- طلایی بلند شد و به سمتمون اومد.

لبخند پهنی زدم و گفتم:

-آقای نامدار به من لطف داشتن. البته تعریفی که شما هستید! ماشاالله از گل زیباتری!

امیرحسین دستش رو روی شونه‌ی پهن علیرضا گذاشت و به شوخی گفت:

-ببین خانمت داره مخ زنم رو می‌زنه ها؛ سلام عرض شد خانم رضایی!

لبخند دندون‌نمایی زدم و دستم رو روی سرم که حسابی درد می‌کرد گذاشتم و گفتم:

-سلام، نباید یه سری به ما بزنید؟ راستی من واقعا برای خاله زهرا متاسف شدم. واقعا درد بزرگی بود برای همه‌مون.

مثل همون سال‌ها پوزخند زد و یقه بالایی پیراهن مشکیش رو باز کرد:

-خوبه هنوز مادر ما رو یادت هست! راستی شما دو تا چه‌طوری این همه سال با هم کنار اومدید؟! اصلا به علیرضا نمی‌خورد یکی رو نگه داره! اونم کی؟ دنیز سابقه‌دار و افسرده!

سارا خواست بحث رو عوض کنه:

-علی‌رضا گفت که شما مدیر مدرسه شدید، واقعا؟

خواستم جواب بدم که امیرحسین پقی زد زیر خنده و در همون‌حال که می‌خندید گفت:

-لعنتی تو می‌دونی ترس چیه؟! آخه اون خونه‌ی ارواح رو کردی مدرسه؟ من رو بکشن بچه‌م رو نمی‌فرستم تو اون خونه‌ی مدرسه‌نما! مارال زنده‌اس؟!

علی‌رضا روی پیشونیش خط انداخت و با صدای بم و لحن سردی گفت:

-مارال بابا، از روی مبل بلند شو بیا پیش عمو.

امیرحسین دستی به موهای شانه‌نکرده‌اش کشید.

-داداش شوخی کردم بابا! راستی دنیز با پارتی‌بازی مدیر شدی ها! والا اگه اون مدرسه ارث بابا من بود می‌کردمش تیمارستان. حداقل اون‌ها از روح نمی‌ترسن!

اون‌قدر لبم رو گاز گرفتم که شوری خون توی دهنم پیچید. خواستم حرف‌زدن با این آدم رو خاتمه ببخشم.

-بله، من میرم صبحانه رو آماده کنم. سارا جان خواهش می‌کنم بشین.

بدون توجه به اون‌ها وارد آشپزخانه شدم.

نفسم رو فوت کردم و آه کشیدم. آه‌کشیدن‌های این روزهام بی‌شمار شده. شاید هم اولین کسی که آه کشید، حضرت حوا بود. وقتی که بعد از اون همه خوشبختی در بهشت، به زمین نالایقان رانده شد.

داشتم خیار و گوجه‌ها رو خرد می‌کردم که مارال و دو پسر امیر وارد شدند. اسم‌هاشون رو از قبل از علی‌رضا شنیده بودم؛ کاوه و کیان.

هیچ چیزشون به ایرانی‌ها نمی‌خورد، به جز همین اسم‌ها!

کاوه ۲۲ساله، با موهای کوتاه طلایی و چشم‌های آبی و کیان ۲۰ساله، با موهای قهوه‌ای به هم ریخته و چشم‌های مشکی. یه لحظه امیرحسین و سارا رو تجسم کردم که دو پسر به این سن و سال داشته باشند!

کاوه درحالی سعی می‌کرد درست فارسی صحبت کنه گفت:

-س... سلام. من کاوه‌ام، پسر امیر.

بلند شدم نگاهی به قد و بالای بلندش کردم و گفتم:

-ماشاالله مردی شدی برای خودت!

مارال خمیازه‌ای کشید و گفت:

-مامان آقا کاوه و آقا کیان می‌خواستن باهاتون حرف بزنن.

قبل از اون‌که بهشون اجازه‌ی نشستن بدم، تلفن رو برداشتم و شماره‌ی علیرضا رو گرفتم. دوست نداشتم جلوی اون‌ها با علی صحبت کنم.

در شیشه‌ای آشپزخونه رو به بالکن کوچکی باز می‌شد. با لبخندی به سمتش رفتم و گوشی به دست برای این‌که اون‌ها متوجه صحبت‌هامون نشن، در رو پشت سرم بستم.

صداش پیچید:

-جانم؟

نفسم رو فوت کردم و گفتم:

-چه خبر؟ الان جسد آقا جواد رو چی کار می‌کنن؟! تکلیف قاتل چی میشه؟ نیره فتاحی و اون مامور پیدا میشن یا نه؟

عصبی با صدایی گرفته و آرام گفت:

-دنیزجان بعدا با هم صحبت می‌کنیم.

صدام رو بالا بردم و از بالا به حیاط خونه چشم دوختم.

-خب کی؟ کی باید جواب بدی! یه نفر مرده، می‌فهمی؟ دو نفر گم شدن. اگه دختر خودت هم جای اون‌ها بود همین رو می‌گفتی؟!

سکوت کرد؛ سکوتی طولانی که تنها با صدای نفس‌کشیدنش شکسته می‌شد.

-ساعت دو با هم می‌ریم اداره آگاهی. همه‌چیز اون‌جا مشخص میشه. فعلا هم از مرگ و گم‌شدن و روح و هرچیزی که به اونا ربط داره پیش امیر اینا حرف نزن. خدا می‌دونه من از تو حالم بدتره!

با صدایی گرفته که با بغض همراه بود گفتم:

-آخه اون بنده خدا کسی رو نداشت. حالا هم که مرده، یه نفر نیست که سر خاکش از ته دل گریه کنه.

-وقتی سرنوشتت از روز اول تاریک و شوم باشه، تا آخرین روز نفس‌کشیدنت این شومی و خاموشی رهات نمی‌کنه. می‌فهمی؟! حالا هم بیا بیرون سارا تنهاست.

بدون اون‌که منتظر پاسخی از طرف من بمونه، تلفن رو قطع کرد. تا ساعت دو مگه می‌شد صبر کرد !

در رو باز کردم. هرسه دور میز نشسته بودند و به من نگاه می‌کردند. لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

-جانم؟ میشه بعد از صبحانه؟

هردو نفر با لحنی محکم گفتند:

-نه! بشینید خواهش می‌کنیم.

نشستم و با سر اشاره کردم که حرف بزنند.

کاوه کمی من‌من کرد؛ اما بالاخره گفت:

-خانم دنیز... مادربزرگم این روزهای آخر زیاد اسم شما رو می‌آورد. چه‌جوری بگم! آخه می‌گفت به‌خاطر عمه ارغوان خیلی باهاتون بد صحبت کرده. من اصلا این عمه رو ندیدم؛ اما چند سال پیش که بابا گفت قاتلش شمایید، ازتون بدم اومد تا همین چند روز پیش که مادربزرگ حرف‌هایی درموردتون زد که تصورات من رو به هم ریخت!

گنگ و پرسش‌گرانه نگاهش کردم. کیان سری تکان داد و گفت:

-خانم، مادربزرگم روز آخر از ما خواست که از شما طلب بخشش کنیم؛ چون... آخه چه‌جوری بگم...

مارال که تا اون لحظه سکوت کرده بود گفت:

-بگید دیگه!

کیان پوست لبش رو جوید و طوری که فقط خودش بشنوه گفت:

-این بابا نبود که باعث شد شما برید زندان، بلکه مادربزرگ بود. هر چه‌قدر هم که بابا بهش گفت بذار تکلیف مشخص بشه، قبول نکرد و گفت جرم اون قتل نیست، بلکه خـــیانـت در امانته. برای همین بابا رو فرستاد تا با نقشه شما رو به دام بندازه! شاید برای همین بود که روز آخر، خواب شما رو دیده بود. مثل این‌که شما رو دو نفر با خودشون می‌بردن .

لبخند تلخی زدم و از روی صندلی بلند شدم:

-پس اومدید رضایت بگیرید برای اون دنیای مادربزرگتون. این همه سال جایی بودید که کسی خدا رو نمی‌شناسه، چه برسه به آخرت! اون‌وقت توقع دارید باور کنم بهشت رفتن مادربزرگتون باعث شده تا این‌جا بیاید؟

کاوه دستی به موهاش کشید و از روی صندلی بلند شده و به سمتم اومد:

-فرقی نمی‌کنه توی ایران باشی یا آمریکا! مسلمون باشی یا مسیحی، اگه به یگانگی خدا ایمان داشته باشی، حتما به وعده‌ای که داده هم ایمان میاری!

لبخندی مصنوعی زدم و با سفره و سینی بزرگی از آشپزخونه خارج شدم. علیرضا سفره رو از دستم گرفت و سینی رو روی فرش ماشینی ساده سورمه‌ای‌رنگ گذاشتم. امیرحسین و سارا هم کمک کردند تا همه‌چیز رو داخل سفره بچینیم. علیرضا کنار گوشم زمزمه‌وار گفت:

-از پزشکی قانونی زنگ زدن؛ باید برم اون‌جا. البته تو هم یه سر برو مدرسه ببین چه خبره.

سراسیمه نگاهش کردم:

-تنها برم؟

پوفی کشید و ظرف شکر رو روی سفره گذاشت :

-من باید برم پزشکی قانونی. خودت باید بری دیگه!

یه لحظه ترس برم داشت. جایی که تا دیروز با آرامش تمام و همراه تک دخترم می‌رفتم، حالا مثل تونل وحشتی شده بود که از نزدیکی بهش وحشت داشتم .

بعد از خوردن صبحانه، با دلایلی مسخره و بچگونه از خونه بیرون زدیم .

با ماشین خودش من رو به مدرسه رسوند و خودش راه پزشکی قانونی رو پیش گرفت .

کلید رو که داخل در می‌انداختم، دست‌هام می‌لرزید و پاهام توان حرکت نداشت. در که باز شد، با دست گردنم رو گرفتم و مالش دادم تا از استرسم کم کنه. علیرضا گفته بود از خانه سرایداری آقا جواد، شناسنامه‌اش و بقیه‌ی مدارکش رو بردارم تا بتونه بعد از کالبدشکافی، برگه‌ی فوت رو بگیره .

با خودم کلنجار رفتم که داخل بشم یا نه. چندبار تندتند تنفس کردم تا وارد بشم. بالاخره پام رو داخل مدرسه گذاشتم و با پای دیگه‌ام در رو بستم.

داخل مدرسه سکوت حکم‌فرما بود و جز صدای تکون‌خوردن برگ‌های درخت‌ها و زوزه باد، صدای دیگه‌ای نمی‌اومد .

کلیدهای داخل کیفم رو بیرون آوردم. به سختی کلید آلونکش رو پیدا کردم و به سمتش دویدم.

عجیب بود که هنوز هم در اتاقکش باز بود. همه‌جا به هم ریخته و تمام اسباب و وسایلش روی زمین بود. حتما مامورها این بلا رو سر خونه آقا جواد آورده بودند .

خواستم داخل بشم که صدای آشنای دخترکی از پشت سرم اومد .

با شنیدن صداش شوکه شدم، حتی نتونستم برگردم و صورتش رو ببینم. دوباره صداش اومد؛ این‌بار نزدیک‌تر از قبل:

-مدیر... برگردید دیگه!

توی دنیایی به سر می‌بردم که پیداکردن مدارک آقا جواد رو به کلی از سرم پرونده بود .

صداش رو از کنار لاله‌ی گوشم شنیدم:

-منم نیره!

نبضم می‌زد؟ حالم خوش بود؟ نفس می‌کشیدم یا به دنیای ارواح قدم گذشته بودم؟ هر چی که بود، اسم نیره تلخ‌ترین اسمی بود که شنیده بودم. چه اسم دخترک مرده باشه، چه شاگرد مدرسه‌ام!

برگشتم، با مانتوی سورمه‌ای مدرسه که چروک و خاکی بود، نگاهم می‌کرد. چشم‌های درشت قهوه‌ایش رو به چشم‌های ترسون و بی‌روح من دوخته بود .

یه‌کم بعد، صدایی دیگه‌ای اومد. این‌بار صدای کلفت مردونه‌ای بود که از روی پله‌های ورودی مدرسه می‌اومد :

-بسم الله... دیدی نیره! بالاخره پیدامون کردن !

-نترس خانم. ما رو دزدیده بودن، حالا پیدا شدیم. دیگه نترس از ما.

مامور نزدیک و نزدیک‌تر شد. لب‌های هیچ‌کدومشون از تشنه و گرسنه بودن این دو روز خشک نشده بود و حالشون مثل گم‌شده‌ها نبود .

دلم می‌خواست خواب نباشم! دلم می‌خواست حقیقت این باشه که هر دوشون زنده هستند.

خواستم لبم رو تر کنم که تلفنم شروع به زنگ‌زدن کرد. توی همون حال که نگاهم رو از اون دو برنمی‌داشتم، جواب دادم.

صدای علیرضا نگران و لحنش سرد بود :

-از صبح می‌خواستم بهت این رو بگم؛ اما ترسیدم بعد از مرگ آقا جواد، تاب شنیدن این خبر رو نداشته باشی! امروز صبح مامورهای پلیس دو تا جنازه پیدا کردن! یکی توی دست‌شویی افتاده بوده و یه دختربچه هم... توی زیرزمین این مدرسه، دار زده شده !

چی می‌گفت؟! پس این‌ها کی بودند؟

-ع... من الان پیش اون‌هام... ن... یره و اون آقا ا... لان پیش منن!

خواستم بگوم دارم سکته می‌کنم که تلفن قطع شد. آنتنی هم برای تماس دوباره نموند. دیوونه و سرگردون، بین آدم‌هایی که به زنده‌بودن یا مرده‌بودنشون شک داشتم، مونده بودم.

کم‌کم صدای باد و تکون‌خوردن درخت‌ها قطع شد و تبدیل به قارقار کلاغ‌ها شد. فکر کن! یه لحظه جایی ایستادی که این موجودات شوم، با حیا با هم حرف می‌زنن و روبروت، دو مرده با اون چشم‌های درشت بی‌روح خیره نگاهت می‌کنن.

لب‌هام لرزش گرفتند. دوباره شروع کردم به جویدنشون و دوباره طعم خون همیشگی داخل دهنم پیچید. تازه توان حرکت‌کردن به بدنم برگشته بود. به سرعت به سمت در ورودی دویدم و خواستم در رو باز کنم که قفل بود !

بلند و تند نفس می‌کشیدم؛ مثل ماهی که از آب بیرون مونده و برای زنده موندنش تقلا می‌کنه.

صدای فتاحی گوش‌خراش شد:

-خانم دوربین مداربسته رو چک کنید !

و صدای مامور که با خنده می‌گفت :

-همین الان چک کنید !

کاش این‌بار هم خواب بودم! کاش اون‌ها زنده بودند! کاش فتاحی هیچ‌وقت از روی کنجکاوی به اون زیرزمین پا نمی‌ذاشت و اون مامورها داخل مدرسه نمی‌شدند و هزار کاش دیگه!

فتاحی به سمتم دوید و با دست‌های سردش بازوی سست و بی‌حسم رو به سمت سالن ورودی کشوند.

مثل مسخ‌شده‌ها بی‌هیچ حرفی همراهیش می‌کردم. شوکه بودم و خاطره‌ی اون روز، سر ناهار کنار ارغوان جلوی چشم‌هام تداعی شد؛ همون روز که یکی از دخترها، دستم رو به سمت زیرزمین خونه کشوند.

به آخرین پله که رسیدیم، ناگهان دستم رو رها کرد و اثری از خودش در اون مکان باقی نذاشت.

چندبار پلک زدم و تمام محل رو پاییدم؛ اما خبری از هیچ‌کدومشون نبود. خواستم برگردم؛ اما حس عجیب و مضحکی گفت برو داخل!

کلید رو بیرون کشیدم. پاهام می‌لرزید؛ اما عزمم رو جزم کرده بودم تا از این ماجراهای جدیدی که دو بی‌گـــناه دیگه رو هم به جرم بی‌گناهیشون راهی قبرستون کرده بود، سر در بیارم .

سکوت بود و سکوت! راهرو به همون شکل سابق بود؛ لبریز از آرامشی که داخل حیاط حتی یک ذره‌اش هم نبود.

با حال زاری وارد اتاق خودم شدم. همه‌ش پشت سرم رو نگاه می‌کردم که نکنه کسی دنبالم باشه؛ مثل دزدهای نگران و تازه‌وارد !

به سمت لپ‌تاپ مشکی روی میزم رفتم و روشنش کردم. دنبال اطلاعات دوربین مخفی بودم که تا قبل از تعطیلی مدرسه رو ضبط کرده بود. ساعت اون روز شوم، گم‌شدن فتاحی رو وارد کردم و منتظر موندم.

فیلم‌های ضبط‌شده‌ی نمازخونه اول از همه به فکرم رسید. ساعت نه و نیم صبح، هیچ خبری نبود. جلوتر که رفتم، صدای قهقهه‌مانندی از بیرون نمازخونه اومد.

نیره فتاحی کنار دختر آشنایی وارد نمازخونه شدند. با دیدن دختر، چشم‌هام گرد و پاهام سست شد. روی صندلی افتادم و با دقت به مانیتور خیره ماندم.

فتاحی با خنده، رو به مارال گفت:

-بیا دیگه دختره‌ی شل و ول! بیا ببین چی پیدا کردم. به خدا از وقتی فهمیدم یه اتاقک زیر این مدرسه هست، خوابم نبرده!

مارال که انگار حرف‌های فتاحی رو باور نکرده بود، با پوزخند گفت:

-نیره بیا برگردیم؛ مامانم این‌جا ببینتم شر میشه! الان باید بریم سر کلاس.

نیره اما عین خیالش نبود و کنجکاویش به قدرت استدلال و منطقش غلبه کرده بود. فرش کنار کمد چادرها رو بالا داد و ضربه‌ای به زمین زد. ای بابا حالا وقت قطع‌شدن بود؟ خدای من!

چندبار روی دکمه‌های لپ‌تاپ فشار آوردم؛ اما هیچ اثری برای برگشتن فیلم‌ها نبود.

تنها سرنخ این ماجرا دختر خود من، مارال بود.

***

کلید رو روی اپن آشپزخونه انداختم و روی زمین ولو شدم. گیره‌ی موهام رو باز کردم. سرم رو روی زانوهای لرزونم گذاشتم. نفس‌نفس می‌زدم، انگار قلبم داشت از دهنم درمی‌اومد. صدای پایی کنارم،

باعث شد به خودم بیام و به سمتش برگردم. مارال بود که بالای سرم ایستاده و نظاره‌گر حال ناخوشم بود .

-مامان... خوبی؟

به سختی می‌تونستم واژه‌ها رو کنار هم بذارم.

-نیره مرده!

به یک‌باره مثل من سقوط آزاد کرد و کنارم افتاد .

-مامان... دروغ میگی مگه نه؟ !

خیسی روی صورتم رو پاک کردم و گفتم :

-تا حالا بهت دروغ گفتم؟ تو همون زیرزمین مرد... کشته شد! تو هم می‌دونستی کجاست و سکوت کردی!

صدای هق‌هقش اوج گرفت:

-مامان به خدا من نمی‌دونستم... به کی قسم بخورم نمی‌دونستم! اگه می‌دونستم که به شما می‌گفتم !

به گودال‌های عمیق صورتش خیره شدم و گفتم:

-مارال، تو سه‌شنبه با اون... به نمازخونه مدرسه نرفتی؟

دروغ‌گفتن یک دختر ده‌ساله حاصل چی بود؟ توی این چندروز دروغگوی قهاری شده بود یا گذشته هم همین بود؟ توی چشم‌های من زل می‌زد و دروغ می‌گفت!

بلند شد و بی‌توجه به من، روی میز ناهارخوری نشست.

-اوم... خب مامان منم باهاش رفتم .

بغض داشت. آروم و بی‌حوصله حرف می‌زد؛ دلش به حرف‌زدن راضی نمی‌شد. می‌ترسید اون رو مقصر مرگ فتاحی بدونند.

-نیره... بهم گفت یکی از بچه‌های مدرسه اون هفته رفته زیرزمین. بعد که برگشته، می‌گفته دوتا بچه دیگه هم اون‌جا بودن؛ من اون دخترِ رو نمی‌شناختم؛ ولی نیره می‌خواست ثابت کنه اون دیوونه‌ست و همه‌چی رو از خودش درآورده. به جون بابا راست میگم! اون دخترِ بعدش دیگه مدرسه نیومد. بچه‌ها میگن بستری شده دیوونه‌خونه !

کدوم آدم سبک‌عقلی اسم مدیر رو روی من گذاشت؟! منی که از کوچک‌ترین مسائل اون‌جا هم خبر نداشتم! یه مدیر مدرسه، اول باید مادر خوبی باشه که من نبودم؛ اگه بودم که دخترم پنهون‌کاری نمی‌کرد !

صدای گریه‌اش بالاتر رفت :

-مامان، حالا که همه‌چی رو گفتم، بگو نیره زنده‌ست و به من دروغ گفتی !

لبم رو با زبون، تر کردم و گفتم:

-بعد از این‌که نیره داخل زیرزمین شد، ادامه‌اش رو بگو.

بین گریه‌های سرسام‌آورش می‌گفت:

-رفت داخل و به منم گفت برم؛ اما ترسیدم و برگشتم. تا آخر زنگ که معلم‌ها سراغش رو می‌گرفتن، می‌گفتم دستشویی مونده. حتی وقتی روز بعدش باباش با پلیس اومد، فکر کردم نیره فرار کرده. آخه باباش اون رو می‌زد. دلم براش می‌سوخت، برای همین چیزی نگفتم.

پلک‌هام سنگینی می‌کرد؛ اما مگه می‌شد با این اوضاع خوابید؟! تنها کابوس می‌بینی و کابوس.

با شنیدن صدای زنگ تلفن همراهم از جا پریدم و به سمتش هجوم بردم. شماره‌ی علیرضا بود.

-مثل این‌که مدارک آقا جواد رو خود مامورها برداشتن... تو برگرد خونه !

کوتاه و آروم جواب دادم:

-من الان خونه‌ام .

نفس راحتی کشید. مثل این‌که کسی صداش زده باشه، مثل برق‌گرفته‌ها گفت :

-دنیز... بابای اون دخترِ اومده، اوضاع داغونه !

شروع به تندتند راه‌رفتن کردم. هر وقت که استرس می‌گرفتم یا چیز نگران‌کننده‌ای پیش می‌اومد، دور تا دور خونه رژه می‌رفتم. دلم خوش بود به این راه‌رفتن‌ها.

من‌من‌کنان و بدون اون‌که حرف‌هام رو مزه‌مزه کنم گفتم:

-وای! ببین تو برگرد خونه. بذار پلیس جوابش رو بده. اصلا به ما مربوط نیست چه بلایی سر دخترش اومده؛ می‌خواست فضولی نکنه!

بدون اون‌که پاسخی بده تلفن رو قطع کرد. اگه مارال جای نیره بود، باز هم همین حرف‌ها رو می‌زدم؟!

حال مادر اون دختر رو می‌فهمیدم؟ حال همسر و مادر اون مأمور رو چه‌طور؟ فکرم سمت زیرزمین پرکشید؛ کاش همون موقع به اون‌جا می‌رفتم.

-سارا کجاست؟

مارال که هنوز بهت‌زده بود آروم گفت :

-با عمو و بچه‌ها رفتن بیرون .

دوباره گیره رو بستم و مقنعه رو سر کردم. بی‌توجه به کجا میری مامان‌گفتن‌های مارال، خونه رو ترک کردم. حتی فراموش کردم سوییچ رو بردارم. داخل کوچه ایستاده بودم و منتظر بودم یه ماشین نگه داره. حجم عظیمی از آب‌های سد کرج، روی صورتم نشسته بود و هوای پایین‌اومدن نداشت.

امروز دوباره پا به اون تونل وحشت قدیمی می‌ذاشتم.

بالاخره پراید سفیدرنگی از کوچه‌ی تنگمون گذشت. بدون اون‌که مهلت بدم تا بپرسه کجا می‌روید، سوار ماشین شدم. راننده که مردی سالخورده بود عصبی گفت:

-خانم پیاده شو... مسافر نمی‌برم .

بی‌توجه به جمله‌اش، تراولی رو از کیفم بیرون کشیدم. سعی می‌کردم آروم و شمرده صحبت کنم؛ اما مگه می‌شد؟

-لطفا حرکت کنید... مستقیم برید. کارم واجبه !

مرد با دیدن تراول، نرم شد و حرکت کرد. نزدیک کوچه‌ی مدرسه، گفتم نگه داره و پول رو به دستش دادم.

دوباره کلید انداختم. دل و جرأت پیدا کرده بودم! این بار تلفنم رو هم نیاورده بودم. مثل این بود که دونسته به آغوش مرگ بری؛ شاید من هم مثل نیره کنجکاو شده بودم ببینم اون‌ها هنوز هستند یا نه.

مسیر حیاط تا داخل رو با چشم بسته، سرعتی طی کردم .

دلم برای خودم می‌سوخت، برای مارال بیشتر. اون رو تنها گذاشته بودم برای ماجراجویی خودم؟ خواستم در ورودی رو باز کنم که متوجه شدم در قفل نیست. مطمئن بودم که اون رو قفل کردم! شاید هم فراموش کردم. این روزها همه‌چیز رو فراموش می‌کنم؛ حتی مرگ سه نفر توی مدرسه رو!

وارد شدم، سوت و کور بود. کیفم رو روی پله ورودی رها کردم و رهسپار پله‌ها شدم .

هر چی پایین‌تر می‌رفتم، صدای خنده‌هایی بچگونه بیشتر و بیشتر می‌شد .

وسط پله‌ها ایستادم. یه لحظه مکث، دودلی، واهمه، عشق به خانواده و زندگی، متوقفم کرد و به سمت بالا گام برداشتم. از چیزی که می‌دیدم جا خوردم. در ورودی از سمت حیاط قفل شده بود. لب‌هایم لرزید. زندانی شده بودم؛ اون هم این‌جا!

دیگه خودم هم نمی‌خواستم باید می‌رفتم! هر پله رو که برمی‌داشتم، به پشت سرم چشم می‌چرخوندم تا کسی دنبالم نباشه. از سایه‌ی خودم که روی دیوار روبروم می‌افتاد، وحشت می‌کردم. هراسون به سمت جایی می‌رفتم که رفتنش با خودم، اما برگشتنش با خدا بود!

روبروی نمازخونه ایستادم. دست‌هام می‌لرزید، پاهام نمی‌خواست حرکت بکنه. دستگیره محکم شده بود یا من سست‌تر؟!

انگار کسی دستگیره در رو از اون طرف گرفته بود و قصد رهاکردنش رو هم نداشت. خواستم با پا به در ضربه بزنم که خودش باز شد و روی زمین افتادم. آخ بلندی گفتم و سعی کردم از جام بلند بشم.

حتی فرش رو سر جاش نذاشته بودند. جای کمد رو تغییر داده بودند و اون در رو به زیرزمین رو باز گذاشته بودند. پس مامورها هم فرار رو بر قرار مقدم شمرده بودند!

چهار دست و پا به سمت گودال باز رفتم. نردبونی اون‌جا جا مونده بود! از نردبون پایین رفتم و داخل ظلماتی آشکار گیر کردم.

هیچ‌جا رو نمی‌دیدم. صدای سنگی که داخل چاه افتاد اومد و به یهو در از بالا بسته شد!

فریاد زدم:

-کمک... تو رو خدا کمکم کنید! دخترم خونه تنهاست.

زار می‌زدم. من ترسو رو چه به این ماجراجویی‌ها!

هر چی جلوتر می‌رفتم، اون‌جا روشن‌تر می‌شد و آشناتر. مادرجون، مادرم، لعیا، ارغوان، فتاحی، آقا جواد و حتی اون مامور؛ همه از نظرم گذشتند.

انگار کسی هر ثانیه چاه رو با سنگ‌هاش پر می‌کرد و صداش رو به گوش من می‌رسوند .

حیرت‌زده و ناباور جلو می‌رفتم؛ انگار نیرویی من رو به سمت خودش می‌کشوند. زیر لب صلوات می‌فرستادم و اشک‌هایی که مردمک چشمم رو کم‌بینا کرده بود، کنار می‌زدم. هیچ‌چیز سخت‌تر از اون نیست که تنهایی به راهی بری که انتهاش رو نمی‌دونی!

کاش کلید برق رو زودتر پیدا می‌کردم. همون‌طور که جلو می‌رفتم، پام به چیزی برخورد کرد و روی زمین ولو شدم.

آه از نهادم بلند شد. مارال من تنهایی توی خونه چی کار می‌کنه؟ بلایی سرش نیاد !

کافیه مادر باشی تا در بدترین موقعیت‌های عمرت هم به بچه‌ات فکر کنی و نگران سلامتیش باشی؛ حتی اگه خودت توی خطر باشی.

بلند شدم و به دیوار نم‌دار دست کشیدم. چیزی مثل صاعقه از جلوی چشم‌هام رد شد! وحشت‌زده به دیوار چسبیدم. به محض تکیه‌زدن من به دیوار و برخورد کمرم به کلید برق، همه‌جا روشن شد. لامپ نیمه‌سوز زیرزمین دوباره به دادم رسید!

به زمین نگاه کردم. از دیدن شیء بی‌جونی که باهاش برخورد کرده بودم، نفس تو سینه‌ام حبس شد !

از دانش‌آموزها بود؛ با همون مانتوی مدرسه! پدر و مادرش چرا سراغش نیومدند؟ چرا کسی خبر گم‌شدنش رو نداد؟ !

آتیشی توی وجودم شعله زد؛ خم شدم و دستم رو دو طرف لباس‌های خاکی و خونی دختر گذاشتم. می‌خواستم ببینمش. چشم‌هام رو بستم و سرش رو به سمت خودم برگردوندم.

اشک‌هام روی صورتم سر می‌خوردند و قلبم انگار داشت از سینه‌ام بیرون می‌زد. صورتش غرق خون بود، چشم‌هاش بیرون زده و به رنگ آبی کم‌رنگ دراومده بود. موهاش از مقنعه‌اش کم و بیش بیرون زده بود و روی صورت پر خونش ریخته بود. یه متر از جنازه‌ای که بوی تعفن گرفته بود فاصله گرفتم.

انگار کسی پشت سرم ایستاده بود و کنار گوشم زمزمه می‌کرد:

-خانم مدیر!

همون‌طور نشسته بودم و توان برگشتن نداشتم. پاهام می‌لرزید و قلبم دیوانه‌وار می‌کوبید.

-خانم مدیر، برگردید و به من نگاه کنید! این دخترِ فضول همون روز آخر که دخل نیره رو می‌آوردم، از راه رسید و دنبال نیره می‌گشت. حالا برگرد ببین کی داره باهات حرف می‌زنه!

صداش آشنا بود؛ انگار همین دیروز این صدا رو شنیده بودم. برگشتم و با دیدن پدر نیره، چشم‌هام گرد شد. قلبم نمی‌زد، یه پدر دختر خودش رو کشته باشه؟! غیرممکنه !

-اون طوری نگاهم نکن. نیره بچه‌ی شوهر اول خانمم بود، یه دختر تخس بی‌پدر. شرط زنم برای ازدواج با من قبول دخترش بود. حالا بگو چه دختری! از شوهر سابقش کلی پول نصیبش شده بود. اصلا واسه خاطر همین پول‌ها قبولش کردم، وگرنه که این زن بدترکیب بیوه به چه کارم می‌اومد؟! هرطور حساب کردم پول‌های شوهرش می‌رسید به این فنچ؛ برای همین، طوری از بین بردمش که همه فکر کنن کار ارواح بوده!

اون مامور پلیس بود گفتم با چند نفر زر می‌زده، یادته؟ اون بدبخت رو همون موقع بردم تو مستراح و خلاصش کردم؛ اما کاش مامور اصلی رو می‌کشتم که این‌جا رو لو داد! شوهرت اومده بود پزشکی قانونی؛

وقتی داشت با تو حرف می‌زد، فهمیدم تو اومدی این‌جا واسه فضولی! می‌دونستم برمی‌گردی و به این زیرزمین متروکه هم سر می‌زنی، برای همین زودتر از تو اومدم. البته مامورها جنازه‌ی نیره رو چون به دیوار آویزون بود و نزدیک در بود پیدا کردند؛ این دخترِ بدبخت دور بود و کسی پیداش نکرد. دلم برای پدر و مادرش سوخت؛ اما خودم مهم‌تر بودم .

می‌تونستم نفس بکشم؟ نبضم می‌زد؟ روحم سر جاش بود؟ پس چرا نمی‌تونستم تکون بخورم؟ چشم‌هام به لب‌های بی‌رنگ و نیشخند مرد که نه، نامرد سنگ‌دل و بی‌رحم روبروم خیره بود. مردمک چشم‌هام حرکت نمی‌کرد. آدم چه‌قدر می‌تونست پست باشه؟! همه این کارها صحنه‌سازی بود برای کشتن یه دختربچه‌ی نه‌ساله؟! خدای من این همه پستی از چی مایه می‌گرفت؟! بی‌پولی؟ فقر یک مرد در برابر ثروت یه زن؟ نمی‌دونم! فتاحی کت گشاد خاکستری به تن داشت. جلوتر اومد و روی صورتم خم شد. کاردی رو که تو دست راستش بود جلوی گردنم گرفت. هاج و واج نگاهش می‌کردم، حتی نمی‌تونستم از خود دفاع کنم؛ مثل گوسفندی که جلوی چشم جماعت سر می‌برند!

-خانم مدیر دیدار به قیامت !

نفسم بند اومده بود. انگار قبل از کشته‌شدن مرده بودم! تا خواست تکونی بخوره، یهو قلبش رو گرفت و فریاد زد :

-آخ!

روی زمین افتاد و کارد داخل انگشت‌هاش از دستش سر خورد.

چندبار تندتند نفس کشیدم تا بتونم کلمه‌ای به زبون بیارم. صدای دادهاش بلندتر می‌شد که انگار همون دری که به محض ورود من بسته شده بود باز شد. تمام توانم رو جمع کردم و فریاد زدم :

-کمک!... کمک !

فتاحی روی زمین به خودش می‌پیچید. کاش دوباره خواب بودم. احساس کردم کسی نزدیکم شد و کنار لاله‌ی گوشم آروم گفت :

-هرچه باشیم، کودک‌آزار نیستیم! بی‌گـــناه آزار نیستیم! مظلوم‌کش نیستیم!

بی‌گـــناه‌کش نیستند؟! پس ارغوان چی بود؟ مادربزرگم، مادرم، اون‌ها بی‌گـــناه نبودند؟ کنار جسد دختر افتادم و اشک‌هام روی زمین ریخت. آروم و زمزمه‌وار گفتم :

-شماها چرا نمی‌رید؟ چرا هروقت آرامش پیدا می‌کنم دوباره سر و کله‌تون پیدا میشه؟ لعنتی‌ها مادربزرگم مرد، شماها چرا گم نمی‌شید؟

صدای فریادهای فتاحی هم من رو به خودم نیاورد. توی دنیایی بودم که با چشم انسان معمولی، دیده نمی‌شد! می‌دونستم مامورها بالای سرم هستند و صدای تیراندازی می‌اومد؛ اما توی دنیای دیگه‌ای به سر می‌بردم. صدای کودکانه دختری می‌اومد :

-مامان، مامانی بیا... بیا این‌جا !

دختربچه با چادر سفید به سمت دروازه‌ای پر از دار و درخت می‌دوید و خنده‌کنان می‌گفت:

-مامان بیا دیگه !

زن قهقهه‌زنان با لباس بلند سفید و رنگی دنبال دختر می‌رفت و با سرخوشی می‌گفت :

-صبر کن نیره... صبر کن عشق من... اومدم!

دختربچه چادرش رو جلوی صورتش گرفت و تندتر از قبل دوید. دست‌هاش رو به هم می‌زد و بلندبلند می‌گفت:

-مادرجون... من با این چادر شبیه مادربزرگ شدم، مگه نه؟

یه لحظه مادرش ایستاد. نور آفتاب جلوی درست دیدنش رو گرفت. دست‌هاش رو بالای چشم‌هاش گذاشت و فریاد کشید:

-نیره!

و با چادر غرق خونی مواجه شد که کنار چاه آب افتاده بود.

-دنیز، صدام رو می‌شنوی؟ خوبی؟

عرق سرد روی پیشونیم توسط دستمال خیسی پاک شد و دستی داخل موهای مجعدم رفت و نوازشش کرد .

لبخند کم‌جونی زدم و پلک‌های سنگینم رو باز کردم. با دیدن زن مهربون بالای سرم پرسیدم:

-سارا؟

انگار صدام رو شنید. رو به چند نفر با صدای نسبتا بلندی گفت:

-بیاید، به هوش اومد!

نگاهی به دور و اطراف انداختم. دیوارهای سیاه، آدمک‌هایی که با گچ سفید روی دیوار کشیده شده بود. درون سینه‌ی شکافته‌شده‌ی آدمک‌ها قلب وجود نداشت و هرکدوم قلب‌هاشون کنارشون افتاده بود.

کم‌کم آدمک‌های بدون قلب تکون خوردند. روی تختی سفید دراز کشیده بودم و دست‌هام با طناب بسته شده بود. مثل رودی خروشان طغیان کردم و فریاد زدم:

-سارا کجا رفتی؟ برگرد.

خبری از سارا نبود. هر تکونی که می‌خوردم، طناب‌ها محکم‌تر می‌شدند و من خسته‌تر.

با چشم‌هام مسیر آدمک‌هایی رو که از دیوار بیرون می‌اومدند دنبال می‌کردم. هرچی بیشتر می‌گذشت، همون صورت‌های گرد و دست و پاهای خطی از دیوار کنده می‌شدند و به صورت دختربچه‌هایی به سمتم می‌اومدند.

یکی از دخترها با چادر سفید که مثل کفن بود، روبروم ایستاد. یهو چادرش رو تکونی داد و چند دختر دیگه که مویی روی سرشون نبود و ابروهاشون جای مژه بالای چشم‌هاشون قرار داشت، کنارش اومدند. همه قهقهه‌زنان بالای سرم ایستادند. به چشم‌های از کاسه دراومده‌ی همون دختر بزرگ‌تر نگاه کردم. لب‌هاش نازک و خشک بود. چه‌قدر این چهره‌ی زشت و کریه، شبیه مارال زیبای من بود! دست‌های لاغر و لرزون دختر رو گرفتم تا از فشار روی گردنم کم کنم. به سمت زمین هلش دادم و تونستم کمی نفس بکشم که دخترهای دیگه عصبی با چشم‌های ریز و قرمزرنگشون به سمتم هجوم آوردند. ناگهان همه‌چیز به شکل دیگه‌ای تغییر پیدا کرد. خودم رو در حالی پیدا کردم که بالای سر مارال ایستادم و دارم خفه‌ش می‌کنم! از اون طرف، علیرضا و سارا دارند از مارال محافظت می‌کنند و می‌خوان از شر این نامادری خلاصش کنند!

علیرضا صداش را بالا برد :

-دنیز... ولش کن دیگه! بچه می‌خواست بوست کنه؛ مثل چی افتادی بهش !

سارا دستم رو گرفت و به سمت تخت کشید. لباس-شلواری صورتی‌رنگ با روسری سفید پوشیده بودم.

به خودم که اومدم صورتم خیس خیس بود. نفس‌هام قوت گرفته بود و نبضم تندتند می‌زد.

علیرضا مارال رو روی تخت کناری خوابوند و به سمت من اومد. چنگی به موهای کم‌پشتش زد و با مهربانی گفت:

-دنیز عزیزم ببخشید سرت داد کشیدم؛ آخه داشتی بچه رو می‌کشتی! الان خوبی؟ وقتی از زیرزمین سالم بیرون آوردنت خیلی خوشحال شدم، خیلی! انگار تمام آسمون و زمین رو خدا به نام من کرده بود؛ اما از وقتی به هوش اومدی به در و دیوار خیره شدی. حالا هم اشک‌هات رو از صورتت پاک کن. همه فهمیدن فتاحی و آدم‌هاش باعث و بانی این قتل‌ها بودن. اون دخترِ طفل معصوم رو اون بی‌شرف کشته بود. دنیز خدایی بود گردنش رو نشکستم. روی زمین دراز کشیده بود و قلبش رو گرفته بود. نامرد وقتی قرص قلبش رو خورد، به همه‌چی اعتراف کرد! شاید باور نکنی ها؛ اما انگار چیزخورش کرده بودن، وگرنه اون بی همه‌چیز لام تا کام حرف نمی‌زد !

این‌ها رو با حرص می‌گفت. طوری انگشت‌های دستش رو مشت کرده بود که انگار فتاحی رو زیر اون‌ها گذاشته و محکم فشارش میده .

یهو گفت:

-راستی فتاحی گفت آقا جواد رو نکشته! خیلی هم به این مصمم بود که آقا جواد رو اون نکشته. یعنی چه‌جوری بگم، یکی از کفش‌های آقا جواد رو کنار چاه خالی داخل زیرزمین پیدا کردند، البته به اضافه چند تا استخون! یه جای این قصه می‌لنگه. آها! چون همه این‌ها کار اون فتاحی بی همه‌چیز بوده و ربطی

به مدرسه و اراجیفی که راجع به ارواح گفتن نداره، اجازه دادن هفته آینده مدرسه رو باز کنی؛ البته اگه پدر و مادرها رضایت بدن.

بی‌توجه به حرف‌های مهم علیرضا، مارال رو صدا کردم:

-مارال بیا پیشم.

مارال انگار از دیدن مادرش وحشت داشت؛ از روی تخت بلند نشد و آهسته گفت :

-وقتی داشتی خفه‌م می‌کردی رنگ چشم‌هات قرمز بود. تو می‌خواستی من رو بکشی! من فقط می‌خواستم بوست کنم؛ اما تو من رو زدی، پرتم کردی و می‌خواستی خفه‌م کنی. خیلی بدی! ازت بدم میاد !

***

»مارال«

روی زمین نشسته بودم و تمام حواسم رو به حل مسائل ریاضی جمع کرده بودم. بعد از دو هفته، بچه‌ها دوباره به اون مدرسه لعنتی برگشتند. دلم می‌خواست بهشون بگم از اون‌جا برن. بعد از نیره، داخل مدرسه هم تنها شدم. دلم برای آقا جواد و اون کله‌ی کچلش قنج می‌رفت؛ اما آقا جواد کجا بود دیگه؟! گریه‌ام گرفت .

داشتم به در باز بالکن نگاه می‌کردم که احساس کردم یه شیء سیاه‌رنگ از کنارش رد شد. با چشم‌هایی گردشده دوباره به پنجره نگاه کردم. متوجه چشم‌های قرمز بی‌روحی شدم که خیره به من زل زده بود .

فقط چشم‌هاش رو می‌دیدم که اون هم یهو ناپدید شد. نمی‌دونم شاید هم خیالاتی شدم! خواستم برم و مامان رو در آغوش بگیرم که یادم افتاد مامان دیگه نیست. قلبم فشرده شد. توی این خونه تنهای تنها بودم؛ بابا که هیچ‌وقت نبود !

همون دو هفته پیش که مادر رو به آسایشگاه برد، برای من مرد. می‌دونم به‌خاطر اون بود که می‌ترسید مامان بلایی سر من بیاره؛ مثل اون دفعه که داخل اتاقم خوابیده بودم و یهو صدای بازشدن در بالکن اومد. مامان بود با لباس خواب صورتی‌رنگی پشت پرده بالکن ایستاده بود. هوا بارونی بود و صدای رعد و برقش گوش آدم رو کر می‌کرد و موهای مادر که دو طرفش ریخته بود و شده بود شبیه جادوگرها! اون روز از شدت ترس زهر ترک شدم و کارم به بیمارستان کشید.

بعد از مادرم یه خانم قدبلند با چشم‌هایی سبز مدیر مدرسه شد. یه زن مرموز که با هر نگاهش دل آدم می‌ریخت. همه‌ی بچه‌ها ازش می‌ترسند و جرأت ندارند به چشم‌هاش نگاه کنند .

صدای بازشدن در اتاقم رو شنیدم. قلبم تندتند می‌زد و گلوله‌های اشک روی صورتم نشسته بود. بابا بود؛ با همون موهای ژولیده و چشم‌های گودرفته و ریش‌هایی که هر روز پرتر و تیزتر می‌شد.

بابا علیرضا بعد از بدشدن حال مادرم دیگه مثل سابق نشد؛ هر روز پیرتر از روز قبل. خشک و جدی پرسید:

-مارال چرا نمی‌خوابی؟

من‌من‌کنان گفتم:

-اوم... بابایی یه چیزی بگم باور می‌کنی و من رو پیش مامان نمی‌فرستی؟ !

عصبی شد. رگ گردنش بیرون زد و پیشونیش متورم شد. کنار در اتاق من نشست و با صدایی که بغض و ناراحتی توش موج می‌زد گفت :

-یه وقت‌هایی آدم‌ها مجبور میشن به‌خاطر کسایی که براشون مهم هستن، از خودشون بگذرن. مادرت هم همین رو می‌خواست. تو نمی‌دونی وقتی به‌خاطر حماقت اون تو توی بیمارستان افتادی، چه حالی داشت! از خودش متنفر شد. مادرت چیزهایی رو می‌دید که من و تو نمی‌تونیم ببینیم. منم دلم براش تنگ شده؛ خیلی بیشتر از تو! اما چه میشه کرد؟ مادرت رو برمی‌گردونم، قول مردونه میدم.

-قول مردونه نمی‌خوام. قول شما مردها به درد خودتون می‌خوره! بیا و یه بار هم قول دخترونه بده؛ چی میشه؟! مگه شما مردها اصلا می‌دونید قول چیه؟!

متعجب نگاهم می‌کرد. پس امشب به‌خاطر من تا دیروقت سر کار نمونده بود و زود برگشته بود. حتما می‌دونست از وقتی خاله سارا و عمو امیر به خونه‌ی خودشون رفتن، من تموم ساعت‌ها رو مجبورم تنها باشم. یه وقت‌هایی می‌فرستادم خونه‌ی اون‌ها و یه وقت‌هایی اون‌ها می‌اومدند.

-باشه قول مارالونه میدم؛ آخه مارال همیشه به هر چی میگه عمل می‌کنه. حالا بابایی، چی می‌خواستی بگی؟

-من چند وقته یه موجودی رو می‌بینم. چشم‌هاش قرمزه بابا! تو اتاق من میاد و بهم می‌خنده. یه وقت‌هایی که خوابم موهام رو نوازش می‌کنه. یه وقت‌هایی کف پام رو می‌خارونه! بعضی وقت‌ها صداش از اتاق شما میاد! وقتی خاله سارا خونه‌مون میاد نمی‌بینمش؛ اما وقتی تنهام...

نذاشت حرف بزنم و بعد از چند نفس عمیق، در آغوشم کشید. گریه می‌کرد؛ بابای من داشت گریه می‌کرد.

-مادرت رو بر می‌گردونم تا تو برای اثبات سالم‌بودنش از این حرف‌ها نزنی. صبح رفته بودم پیشش، نمی‌دونی چه‌قدر حالش خوب شده بود. همه‌ش می‌گفت مارال من خوبه؟ بهش بگو خیلی دوستش دارم و درسش رو خوب بخونه.

-بهش بگو چشم مامان! چشم... اون‌در درس می‌خونم تا بشم خانم دکتر!

بابا خندید و در اتاقم رو بست. گشنه بودم؛ اما اشتهام کور شده بود. بدون مامان غذای حاضری خوردن چه ارزشی داشت؟ روی تختم دراز کشیدم .

حوصله‌ی خاموش‌کردن برق اتاقم رو هم نداشتم؛ بعد از مرگ آقا جواد، نتونستم خودم رو ببخشم. از اون روز به بعد، یه مارال دیگه شدم؛ مارال حرف گوش نکن. مارال بزرگ شده! مارال ده‌ساله مثل بیست ساله‌ها رفتار می‌کنه. با شنیدن صدای در اتاقم به خودم اومدم؛ در باز شد و خاله سارا داخل اومد. دلم برای محبت‌های مادرونه‌اش قنج می‌رفت. خاله سارای مهربون و با اون لهجه‌ی دوست‌داشتنی.

روی تخت نیم‌خیز شدم و گفتم:

-سلام خاله.

نگاهی به تاپ و شلوارک زردرنگم انداخت و با لبخند گفت:

-بیا بیرون عزیزم؛ برات شام آوردم.

خوشحال شدم؛ اما دلم پیش دستپخت مامانم مانده بود. دلم می‌خواست به جای این غذاهای خارجی، یکی از غذاهای مامانم جلوم بود تا از خوردنش نهایت لذت رو ببرم.

روی صندلی میز ناهارخوری نشستم و شروع به خوردن غذای نه چندان خوش‌مزه‌ی خاله سارا کردم که عمو امیر گفت :

-مارال اون لکه‌ی خون روی پیراهنت چیه؟

بابا ترسیده به پیراهنم نگاه کرد. برام عادی شده بود که لکه‌ی خون از بینیم روی پیراهنم می‌ریخت.

-پاشو باید بریم دکتر.

لباسش رو کشیدم و گفتم:

-چیزیم نیست بابا.

این دفعه عمو دستی داخل جیب شلوار جینش کرد و بعد از درآوردن دستمالی گفت:

-چندبار خون‌دماغ شدی؟ چه موقع‌هایی؟

اول نمی‌خواستم جواب بدم؛ اما چشم‌های نگران بابا وادار به جواب‌دادنم کرد:

-هر وقت که اون سایه و چشم‌هاش رو می‌بینم!

بابا ترسیده بود؛ اما عمو مثل آدم‌های همه‌چی‌دون نگاهم می‌کرد:

-مارال تو... تو اون سایه سیاه رو می‌بینی؟ کجاها می‌بینیش؟

-توی بالکن، توی کلاس، پای تخته و همین الان که داریم شام می‌خوریم، کنار شما نشسته.

عمو دور و ورش رو از نظر گذروند و یه دفعه گفت:

-شوخی بی‌مزه‌ای بود کوچولو! دیگه هم به این چرندیات فکر نکن. مادر من به این چیزا فکر کرد و مرد. پس مثل بابا رضات بی‌غم باش!

بعد رو به خاله سارا کرد و گفت:

-عزیزم امشب این‌جا می‌مونیم. تو برو اتاق مارال. فردا هم من و علی می‌ریم دنیز رو مرخص کنیم. هر چه بادا باد.

از ته دل لبخند زدم و با خوشحالی پام رو روی زمین کوبیدم و گفتم:

-آخ جون!

بابا چینی روی پیشونیش انداخت و رو به من گفت:

-همسایه‌ها گـــناه دارن نپر!

به جای من عمو جواب داد:

-حرف رایگان نزن لطفا! به‌جای شعار و حرف بیا و خانمت رو برگردون تا ما مجبور نباشیم هر روز و شب پی تو و بچه‌ت باشیم.

بابا مثل اقیانوسی بود که هر لحظه امکان داشت آرامشش رو از دست بده و خروشان بشه.

-تو خوبی که دختر پولدار خارجی تور کردی. ببین من بیشتر از تو به فکر زنم هستم؛ پس دیگه به جای من تصمیم نگیر! بعد هم تو چه می‌دونی دنیز چه حالی داره؟ خودش نخواست که برگرده، وگرنه خیلی

وقت پیش من می‌خواستم برش گردونم. خودت که بهتر می‌دونی دنیز عاشق ماراله، به‌خاطر اون حاضره از خودش بگذره. مطمئن باش که مادربودن رو من و توی نر نمی‌فهمیم !

این دفعه عمو هم عصبانی شد و به سمت پدرم هجوم برد و یقه زیرپیراهنی سفید بابا رو گرفت و گفت:

-حرف دهنت رو بفهم مرتیکه! کی به تو بی‌کارالدوله زن می‌داد؟ مطمئن باش اگه دوست من نبودی دنیز احمق قبولت نمی‌کرد! بعد هم من می‌دونم که تو یه فتاحی دیگه‌ای که می‌خوای با دیوونه جلوه دادن دنیز، مال و اموالش رو بالا بکشی.

بیچاره مادرم! توی اون دخمه جون می‌کند و این‌ها سر مال و اموالش دعوا می‌کردند! تنها و بی‌کس و کار که باشی هر بلایی سرت بیارند، سکوت می‌کنی.

-بابا فردا مامان رو میاری، وگرنه از خونه میرم!

***

ساعت هفت صبح بود. پیراهنی یشمی پوشیدم و همراه با شلوار جین و شال سورمه‌ای راهی پارکینگ شدم. می‌دونستم بابا حالاحالاها قصد خروج نداره، حتما فکر می‌کرد مدرسه رفتم.

پشت ماشینش مخفیانه جا خوش کردم. امروز مامانم به خونه برمی‌گشت و من باید همه‌چیزها رو آماده می‌کردم؛ اما دلم برای دیدن مادرم قنج می‌رفت و می‌خواستم هر چه زودتر در آغوشش بگیرم.

بعد از یک ساعت معطلی، بابا سوار شد. تمام سعیم رو کردم تا نفهمه من داخل ماشین هستم.

نیم‌ساعتی توی راه بودیم. بالاخره به مقصد رسیدیم. به سرعت بلند شدم و روی صندلی عقب نشستم. بابا با دیدن من داخل آینه شوکه شده بود. به سرعت به سمتم برگشت و عصبی گفت:

-تو... مگه مدرسه نداری؟

-مدرسه بدون مامان مثل غذا بدون نمکه !

پوفی کشید. سر در مرکز درمانی زده بود «گل‌های دورافتاده». با خودم گفتم:« چه اسم مزخرف و بی‌ربطی!» و همراه با پدر داخل شدم.

به محض ورود ما، زنی کوتاه‌قامت و نسبتا تپل به سمتمون اومد و با خوش‌رویی گفت:

-وای دخترتونه؟ یعنی دختر شما و اون؟

یهو گفتم:

-کدوم؟

-مادرت رو میگم.

همون لحظه، زن دیگه‌ای با لباس سفید همراه با یه زن که روی ویلچر نشسته بود، از اتاق خارج شدند. موهای بیمار دورش ریخته بود و شال سفیدی روی سرش انداخته بودند. موهاش انگار سال‌ها به خودش شونه ندیده بود. تیره تیره بود و فروغی در چشم‌های متعجبش هویدا نبود.

پدر دستی به شانه‌ام کشید و آهسته گفت:

-مادرته!

چشم‌هام گرد شد. این زن لاغر و بی‌حال با چشم‌های خسته و روحی بیمار همون مادر من بود؟! صدای زن من رو به خودم آورد.

-نوشین دخترم اومدی؟ پس خواهرت کو؟!

بعد لبخندی زد و آغوشش رو برام باز کرد.

پدر بهت‌زده و نگران صدام کرد:

-مارال بیا پیش من...

اما دیگه دیر شده بود. مامان چنان با ولع من رو می‌بوسید که تمام صورتم بی‌حس شده بود. بـــوسه‌های مادرانه‌اش طعم خون می‌داد و نفرت، نه محبت!

پدرم به سختی من رو از آغوشش بیرون کشید. اشک‌هام صورتم رو بارونی کرد و توی دلم گفتم:« کاش من نوشین بودم؛ همون که مادرم می‌گفت«!

پدر موهاش رو چنگ می‌زد و مدام خودش رو مقصر حال مادرم می‌دونست. آدم سالم رو هم بیارن این‌جا دیوونه میشه!

بابا به پرستار گفت:

-می‌خوام ببرمش خونه؛ آماده‌ش کنید.

پرستار با شگفتی نگاهش کرد و پرسید:

-می‌فهمید که می‌خواید چی کار کنید؟ وجود این آدم‌ها داخل مرکز هم نگران‌کننده‌ست، چه برسه خونه!

کاش بابا با مشت می‌کوبید توی دهنش تا دیگه نتونه صحبت کنه!

-لازمه بار دیگه جمله‌ام رو تکرار کنم؟ آماده‌ش کنید !

بابا چه مطمئن صحبت می‌کرد. من هم باورم شده بود مادر مهربونم که دو هفته پیش قصد جونم رو داشت، بی‌خطره.

سرش رو می‌چرخوند و خونه رو وارسی می کرد. نگاهش مثل غریبه‌ای بود که وارد جمع تازه‌ای شده و می‌خواد سر از همه‌جای اون دربیاره .

-گفتی اسمت چیه؟

نفسم رو فوت کردم و دست بابا رو بیشتر فشردم.

-مارال. مامانی بیا بریم اتاقت رو نشونت بدم. این‌جا آشپزخونه‌ست؛ بیا بیرون تا بریم تو اتاقت.

گیج و مضطرب نگاهی به بابا انداخت و درحالی که موهاش رو از روی صورتش کنار می‌زد، با نگاه سردش گفت:

-چه اسم قشنگی... مادرت کجاست؟!

بابا از کرده‌ی خود پشیمون بود. شاید مادرم باید همون‌جا می‌موند تا مثل سابق دوستش داشتم! گاهی بهتره با آدم گذشته زندگی کنی، نه آدم ناشناخته‌ی حاضر!

یهو صداش رو بالا برد و گفت:

-هوی با توام دختر! می‌شنفی چی میگم؟! میگم ننه بابات کین؟ این یارو باباته!

به چهره‌ی بابا اشاره می‌کرد. تو دلم تکرار کردم:« مادر کاش نمی‌اومدی».

-مامان بیا بریم تو اتاقت دیگه !

دوباره صداش اوج گرفت. دست‌هاش زو که عجیب مثل پیرزن‌های شصت‌ساله شده بود، حواله صورتم کرد و با خشم گفت:

-بابات داره میاد برو قایم شو. وایسا ببینم خواهرت کجاست؟ خواهرت رفته مدرسه! باید بریم اون‌جا؛ پاشو پاشو!

بابا دست‌هاش رو کشید و با کیسه‌ی قرص و شربت‌ها به سمت بالا حرکت کردند .

بعد از پنج دقیقه، بابا درحالی که با تلفن صحبت می‌کرد پایین اومد و گفت:

-مارال، خوابش برد. برو تو اتاقت؛ من دارم میرم شرکت. مارال اصلا پیش مادرت نرو! خب؟ یه ساعت دیگه هم پرستار میاد، اذیتش نکن !

لب و لوچه‌ام آویزان شد .

-بابایی... بابا جونم... ببخشید! من نمی‌دونستم مامان این‌قدر مریضه!

بـــوسه‌ای روونه‌ی پیشونیم کرد و از خونه بیرون زد. دوباره توی آغوش تنهایی و خاموشی فرو رفتم. این بار مادرم توی خونه بود؛ اما انگار که نبود! مادرم زنده بود و نفس می‌کشید؛ اما ای کاش مرده بود! به سمت اتاقم حرکت کردم و پله‌ها رو یکی پس از دیگری طی کردم. بین راهرویی ایستادم که اتاق‌ها رو روبروی هم قرار داده بود. حس کنجکاوی بود یا حماقت کودکانه؛ نمی‌دونم! هر حسی که بود من رو وادار به بازکردن در اتاق مادرم کرد. اتاق در تاریکی فرو رفته بود. خواستم به سمت تختش برم که صداش رو نزدیک میز آرایشش شنیدم.

-هیس... میگم خفه شو پدرسگ! د ببند اون فکت رو الان میرزا میاد و هردومون رو سیاه و کبود می‌کنه! فردا با نوشین می‌ریم مدرسه پیش نتیجه‌ی میرزا.

بعد شروع به خندیدن کرد. کاش در اتاق رو باز نمی‌کردم! پرده‌ها رو کشیده بود و نوری داخل نمی‌اومد؛ کلید برق رو زدم. با دیدن مادرم شوکه شدم و عقب‌عقب رفتم. ابروهاش رو با مداد چشم سیاه کرده و بهم چسبونده بود و خال بزرگی روی گونه‌اش کشیده بود .

ملحفه‌اش رو دورش پیچیده بود و موهای بلند مشکیش رو یک‌طرفه بافته بود. با رژگونه یک طرف صورتش رو سرخ سرخ کرده بود؛ انگار که ماه‌گرفتگی روی صورتش ایجاد کرده باشه! بین بینی و دهانش رو با سایه قهوه‌ای‌رنگ کرده بود؛ شده بود چیزی بین دختر روستایی یا مرد چوپان!

چشم‌هام قدر نعلبکی شده بود. نگاهش رو به من دوخته بود. با لحن مهربون یا شاید هم خصمانه‌ای گفت:

-ا، نوشین تشریف مبارکت رو آوردی! بیا... بیا دخترم، بشین پیش خواهرت.

بعد هم به سمت تختی اشاره کرد که هیچ‌کس روی اون نبود !

-نیره درست بخواب خواهرت هم جا بشه!

هراسون فریاد زدم و از اتاق بیرون رفتم. در اتاقم رو باز کردم و داخل شدم. به تختم هجوم بردم و پتو رو بالای سرم کشیدم. با شنیدن صدای بازشدن در، پتو رو محکم فشردم و تندتند نفس کشیدم. انگار سعی داشت دست‌هام رو از پتو جدا کنه و صورت من رو ببینه !

-ا... عزیز مادر چرا این‌جا خوابیدی؟ این‌جا وسط باغ مش ماشاالله‌ست، پاشو پاشو بریم تو اتاق خودت بخواب. فردا باید بری مدرسه‌ت.

یهو صداش رو آروم کرد و زیر لب گفت :

-می‌دونی من به اون‌ها گفتم شما باید برید مکتب‌خونه؛ اما هی گفتن اسمش مدرسه‌ست. به جون ننه اختر ما بهش می‌گفتیم مکتب و ما رو توش راه نمی‌دادن! حالا فردا با هم می‌ریم اون اتاق زیرزمین که کلی نقاشی‌های مش ماشاالله توشه. بهت میگم چی شد که ننه بابام از دنیا رفتن. دوست داری بشنوی دلبر من؟

چندبار پلک زدم و در آخر چشم‌هام رو بستم. مادر مهربونم تغییر کرده بود. تیمارستان دیوونه‌ترش کرده بود. کاش هیچ‌وقت به اون‌جا نمی‌رفت !

از زیر پتو با صدای خفه‌ای گفتم:

-مامانی منم مارال... من اونی که گفتی نیستم. مامان میرم همون مدرسه‌ای که تو مدیرش بودی! اگه حالت خوب بشه می‌تونی دوباره مدیر اون‌جا بشی. مامان من و بابا خیلی دوست داریم. اون‌قدر دوست داریم که حاضریم از خودمون بگذریم تا تو حالت خوب شه. حالا خواهش می‌کنم به‌خاطر من صورتت رو پاک کن. نذار ازت بترسم! یه وقت‌هایی تو مدرسه، نیره میاد سراغم و من رو می‌ترسونه. تو بیا، بیا و نذار بهم آسیب برسونه. من نمی‌خوام تاوان پس بدم!

پتو رو از روی صورتم کشیدم. موهای سفیدش رو آزادانه توی هوا می‌چرخوند و دندون‌های کج و معوجش رو به نمایش می‌ذاشت. هوا سرد بود و باد شدید می‌وزید. پس مادرم کجا بود؟ این زن کی بود؟ من این‌جا چی‌کار می‌کردم؟

داخل یه باغ خوابیده بودم و این پیرزن بالای سرم بود .

چشم‌هاش گود و فرورفته بود. دست‌های پیر و خشکش رو روی سرم می‌کشید و مدام آواز سر می‌داد:

-دخترک... کوچک جانان... دختر ایران، بالاتر از جان، بیدار شدی؟

صدای زن دیگه‌ای رو از پشت سرم شنیدم که می‌گفت:

-وسط باغ مش ماشاالله چی کار می‌کنه این طفل معصوم؟

-ننه برو براش ناشتایی حاضر کن. حتما خیلی باید خسته باشه! چه لباس‌های اعیونی هم به تن داره. حتما دختر بزرگونِ مملکته !

صدای نزدیک‌شدن زن دیگه تو گوشم طنین‌انداز شد:

-ای جانم، خان‌جون دختر شازده‌ست؛ همون که قراره زن آقا رضا شه. البته هنوز ده‌سالش هم نیست؛ اما پسرآقاست دیگه؛ خاطرخواه دخترعموش، لعیا شده. ببینمت دختر، لعیا تویی دیگه؟

لعیا دیگه کی بود؟ من توی این باغ با این زن‌هایی که چهره‌ها و آرایششون هیچ شباهتی با زن‌های اطرافم نداشت چی‌کار می‌کردم؟

روی زمین نیم‌خیز شدم و دور و اطرافم رو پاییدم.

-این‌جا کجاست؟ ساعت چنده؟ لعیا کیه؟ شماها از کجا اومدید؟ مامانم کجاست؟

پیرزن به زن جوون مقابلش اشاره‌ای کرد و گفت :

-نه مثل که فراموشی گرفته! برو به آقا و پسرش پیغام بفرست که بیان و تکلیف این بچه رو مشخص کنیم.

زن جوون به نشونه‌ی تایید سری تکون داد و دور شد.

-از ترس آقا فرار کردی؟ آقا مرد خوبیه، پسرش هم خوبه. این دختر من اختر رو می‌بینی؟ پونزده‌سالش بود با آق رحیم ازدواج کرد و الان یه دختر سه ماهه داره. اسم دخترش حمیراست و عجیب خوشگله! اصلا شبیه ننه باباش نیست‌ها؛ اما قضیه شما اعیون‌ها فرق می‌کنه با ما بدبخت بیچاره‌ها! ما قشری هستیم که مجبورمون کردن با شاگرد کشاورز و چوپون‌ها وصلت کنیم؛ اما شماها می‌رسید به ارباب‌ها. آقا رضا سی و پنج سالشه؛ اما هنوز هم که هنوزه بچه‌ست.

نگاهی به پیراهنی که به تن داشتم انداختم. پیراهن محلی سبزرنگی بود از جنس ابریشم که روش گل‌دوزی شده بود. دامن کوتاه مشکی هم به پا داشتم. موهام بافته‌شده دو طرفم قرار داشت و از چارقد سبزرنگ بیرون زده بود. نگاهی به زن پیر انداختم و پرسیدم:

-من... این‌جا چی‌کار می‌کنم؟ لعیا کیه؟ شماها کی هستین؟ پدر و مادرم کجان؟ مش ماشاالله کیه؟ این لباس‌ها رو کی تنم کرده؟ من الان باید روی تخت باشم. این‌جا... چی‌کار می‌کنم؟

یهو یاد حرف مامان افتادم که گفت این‌جا نخواب، این‌جا وسط باغ مش ماشاالله‌ست.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-میشه یه آینه بدید؟

سری به نشونه‌ی بله تکون داد و به سختی به سمت کلبه‌ی چوبی که گوشه‌ی باغ بود رفت.

من کنار قطعه چوبی که از درخت آویزون بود نشسته بودم. خواستم تکونی بخورم و فضای سبز پشت سرم رو هم دید بزنم که پیرمردی با موهایی که جلوش خالی بود و ریش‌های سفید بلندی داشت، نزدیکم اومد. خواستم پا به فرار بذارم؛ اما دیر شده بود و بالای سرم ایستاد.

-بلقیس، اختر؟ کدوم گوری رفتید؟ این بچه کیه؟

سرش رو پایین‌تر آورد و یهو گفت:

-لعیا... دختر علی بیگ خان تویی؟

نمی‌دونستم در جوابش چی بگم و هاج و واج به چهره‌ی اخموش زل زده بودم که پیرزن از کلبه خارج شد و با هیکل چاقش خواست که به سمت ما بیاد. پاهاش لنگ می‌زد. از دور فریاد زد:

-ماشاالله اومدی؟ اون دختر شازده‌ست، نشون‌کرده‌ی رضا، پسرِ خان! کاریش نداشته باش.

و به سمت ما پا تند کرد. پیرمرد پارچه‌ای از آستین لباسم رو کشید و بلندم کرد. احساس می‌کردم قدم بلندتر و مژه‌هام پرتر شده.

آینه رو از دست پیرزن گرفتم و با دیدن صورت خودم شوکه شدم! ابروهای پری که پیوسته بودند و چشم‌های گرد، مژه‌هایی که بلند و فر بودند، گونه‌های سرخ و لب‌های پهنی که به‌خاطر گرسنگی و تشنگی خشک شده بود.

از صورت تازه‌ام واهمه داشتم. این دیگه من نبودم؛ پس حتما خواب می‌بینم! یا شاید هم من همون لعیایی هستم که این‌ها می‌گفتند.

در نرده‌مانندی باز شد و دو مرد سوار بر اسب که کت‌های بلند و شلوارهای گشادی به تن داشتند و چند مرد پیاده همراه اون زن جوون که اسمش اختر بود، وارد باغ شدند .

مش‌ماشاالله و همسرش بلقیس، به محض دیدن اون‌ها تعظیم کردند و من رو نشون دادند.

مرد جوون‌تر از اسب پیاده شد و نگاهش رو بین اجزای صورتم چرخاند و با گوشه‌ی سیبیلش بازی کرد.

مرد دیگه که مسن‌تر به نظر می‌رسید، کلاه مشکیش رو از سرش بیرون کشید و با لحن خشن و سردی سوار بر اسب سفیدش فریاد زد:

-دختره‌ی چشم‌سفید این‌جا چه می‌کنی؟ رضا را حسابی نگران کردی و خودت این‌جا آمده‌ای پی کارهای ناشایست که از دختر جلال‌الدین خان بعید است؟! پیش خود فکر نکردی آبروی ما پیش مردم عام می‌رود؟ حال که این‌گونه شد، فردا به زنیِ رضا در می‌آوریمت تا دیگر از این غلط‌ها نکنی!

ازدواج کنم؟ منی که برای این زمان نبودم و حتی نمی‌دونستم قراره چه بلایی سرم بیاد. کاش بابا خونه می‌موند! کاش به اتاق مامان نمی‌رفتم و کاش‌های بی‌صدایی که به هیچ‌جا نمی‌رسید! واقعا قرار بود فردا عروسی کنم؟ من که دهنم بوی شیر می‌داد!

من که هنوز بچگی نکرده بودم حالا باید ازدواج می‌کردم؟ اون هم با این مرد ترسناک و سیبیل کلفت که یه بازوش اندازه‌ی تموم جثه‌ی کوچیک من می‌شد !

مرد که اسمش رضا بود، دست‌هاش رو به سمت چارقدم برد و من رو به سمت اسب مشکیش کشید. کمکم کرد تا سوار بشم. خودش هم کنار اسب پیاده ایستاد. بعد از خداحافظی با اون خانواده، اون‌جا رو به مقصد خونه‌ی جلال‌الدین خان ترک کردیم.

بابا علیرضا کجا و بابا جلال‌الدین خان کجا؟

***

-مارال، بابایی جواب بده! حالت خوبه؟ !

آروم پلک‌های سنگینم رو باز کردم و به بابای نگرانم نگاه کردم.

-خوبم بابا.

با شنیدن صدام، انگار که دنیا رو بهش داده باشند؛ مثل یه بچه به سمت تختم هجوم آورد و من رو در آغوش گرفت.

-آخ کوچولو داشتی نگرانم می‌کردی! پرستار کلید رو از جاکفشی برداشته و در رو باز کرده پیش اون زن رفته که تو اتاقش نبوده. نگران شده نکنه پیش تو باشه که متاسفانه اون زن کنار تخت تو خوابیده بود و دست‌هاش رو جلوی دهنت گذاشته بوده. اون هم با اون قیافه‌ی وحشتناک و مزخرف! حالا بابایی کابوس دیدی؟

بی‌توجه به این که مامانم رو اون زن خطاب کرده، گفتم:

-بابا تو هم کابوس می‌بینی؟ تو کابوس‌هات با آدم‌های غریبه زندگی می‌کنی؟

لبخندی زد و با گشاده‌رویی گفت:

-ما آدم بزرگ‌ها توی بیداری کابوس می‌بینیم. حالا هم تنبل خانم پاشو باید بریم مدرسه. راستی اون زن هم می‌خواد باهات بیاد. مجبورم هردوتون رو برسونم.

چشم‌هام رو مالیدم و با ترس عقب رفتم:

-نه بابایی! من با اون جایی نمیام .

بابا چینی بین پیشونیش انداخت و چشم‌هاش رو کمی ریز کرد .

-فردا امیرحسین و زنش میان، من مجبوری باید برم سفر کاری. دختر خوبی باش و به حرف‌هاشون گوش بده و... آهان، مراقب باش مادرت داروهاش رو بخوره تا زودتر خوب شه.

لقمه‌ای رو که توی دستش بود داخل دهنم فرو کرد و از روی تخت بلندم کرد. مانتو و شلوار مدرسه‌ام رو از داخل کمد بیرون کشید و روی تخت پرت کرد.

-د پاشو تنبل خانم، زود باید بریم.

سری تکون دادم و خوابم رو به همون سرعتی که دیده بودم فراموش کردم.

همراه بابا حاضر و آماده از اتاق بیرون رفتم. به محض خروج ما، مامانم همراه یه دختر جوون از اتاقش بیرون اومد. شکسته‌تر از دیشب بود. کمرش کمونی شده بود و صورتش پر چین و چروک. پرستار دست‌هاش رو گرفته بود تا درست راه بروه.

-آقای امجد بریم؟

پدر با دیدن حال زار مادر، سری تکون داد و سوییچ داخل مشتش رو به بالا پرتاب کرد .

-بریم.

مادرم مانتوی خاکستری گشادی پوشیده بود که تا قبل از بیماری چند شخصیتی بودنش، تنگش هم بود!

پدرم می‌گفت توی این بیماری، هر روز مثل کس دیگه‌ای میشی و شخصیت اون رو می‌گیری. نمی‌دونم الان با کدوم شخصیت مادرم باید روبرو می‌شدم.

بعد از چهل دقیقه به مدرسه رسیدیم. سرایدار جدید مدرسه، با دیدن مادرم سریع به خودش آمد و با محبت گفت:

-خانم رضایی به مدرسه خودتون خوش اومدید !

مادرم با چشم‌های خسته‌ای که فقط نگاه می‌کرد، سری تکون داد و به کمک پرستارش داخل مدرسه شد.

پاییز بود و هوایی که مشخص نمی‌کرد گرمه یا سرد! با دیدن حال زار مادرم آسمون هم گریه‌اش گرفت و از ته دل ناله کرد. کاملا خیس شده بودیم. خورشید هم رفته بود دنبال بازی گوشیش و هوا به طور خوفناکی در حال تاریک‌شدن بود.

خانم کریمی با دیدن ما، فوری به سمتمون دوید و با چشم‌هایی اشک‌آلود رو به مادرم گفت:

-الهی من قربونت برم! چرا این شکلی شدی؟ ببین با خودت چی‌کار کردی آخه !

چهره خشمگینی به خودش گرفت و رو به بابا با دهنی کج گفت :

-آقای امجد، چه بلایی سر مدیر مدرسه ما آوردی؟! من به شما گفته بودم که زن حامله نیاز مراقبت داره نه این‌که ولش کنید بیاد به مدرسه‌ای که سابقه قتل و جنایت داره! الان خوشحالید که این بلا سرش اومد؟ بچه هم که... استغفرالله!

پدر سرش رو پایین گرفت و بی‌اختیار به سمت در خروجی رفت. بند کوله‌ام رو محکم فشردم و رو به خانم کریمی پرسیدم:

-مامان بچه داره تو شکمش؟ یعنی بارداره؟

پوزخندی زد و با اخم گفت:

-نخیر نیست! بفرمایید سر کلاستون خانم! زود برو تو کلاست. اگه یه بار دیگه هم غایب بشی، دیگه مجبورم اخراجت کنم.

رو به پرستار مادر گفتم:

-مراقب مامانم باشید تا دیگه حالش بد نشه !

پرستار خوش‌چهره و جوون با لبخند سری تکون داد و من با نگرانی داخل راهرو شدم.

از پله‌های بلند ساختمان مدرسه بالا می‌رفتم که کسی صدام زد. با بی‌حوصلگی برگشتم و گفتم:

-نیره، امروز از خوراکی خبری نیست. امروز هم من سر می‌شینم!

به راه خودم ادامه دادم و به راهروی طبقه دوم رسیدم که یهو مثل برق‌گرفته‌ها به عقب برگشتم. نیره که...

کسی پشت سرم نبود. آب دهنم رو قورت دادم و با فکر به این‌که اشتباه کردم به سمت کلاس رفتم .

مهتابی‌های طبقه دوم مثل کسی که تازه از خواب بیدار شده باشه چشمک می‌زد. خواستم در کلاس رو بزنم که کسی در رو باز کرد. بی‌توجه به شخص با اخم همیشه روی پیشونیم به معلم سلام کردم و به سمت جام که کنار پنجره بود رفتم. نیم‌نگاهی به نیره انداختم و با اخم گفتم:

-قرار بود امروز من سر بشینم، پس برو تو!

عجیب بود که سریع به حرفم گوش کرد و من سر نشستم. معلم و پشت سری‌هام نگاهی متعجب به من انداختند. کیفم رو باز کردم که نیره گفت:

-مارال، مامانت برگشته. چرا نمیره نزدیک چاه؟ شاید اگه بره اون‌جا حالش خوب شه. آخه فتاحی میگه اون‌جا طلسم شده است و هر کی رفته زنده برنگشته، مثل من! اما شاید یه پادزهری داشته باشه تا حالش خوب شه.

پوفی کشیدم و مقنعه‌ام رو از سرم درآوردم. برگشتم تا جوابش رو بدم که نبود.

-دوباره توهم زدی مارال؟ نیره مرده این رو بفهم !

ندای درونم این رو فریاد می‌زد؛ اما من باز هم فرداش فراموش می‌کردم و با نیره‌ی مرده صحبت می کردم.

معلمون فریاد زد:

-امجد، حواست به کلاس نیست. پاشو برو آبی به صورتت بزن و زود بیا !

زیر لب «باشه خانمی» گفتم و کلاس رو در برابر نگاه خیره‌ی بچه‌ها ترک کردم. از پله‌ها که پایین می‌رفتم، مدام با خودم تکرار می‌کردم:

-مارال، دختره‌ی احمق، نیره مرده! این‌قدر باهاش حرف نزن! نیره گفت مامان باید بره نزدیک یه چاه، باید به بابا بگی!

نزدیک دفتر دبیران ایستادم. در سفیدش مثل همیشه بسته بود. گوشم رو جلو بردم تا صداها رو بهتر بشنوم.

-از وقتی دوباره رفت سمت چاه به این روز افتاد. بهش گفتم نروها، گفت باید خودم ببینم چه بلایی سر شاگردهام اومده! این شد که تنها رفت اون‌جا و معلوم نیست چی دید که به این روز افتاد. آقای امجد گفته که چند نفر رو بفرستن تا اون زیرزمین و اون چاه رو برای همیشه خراب کنن. اصلا می‌دونی همه‌ش تقصیر همین دنیزه! آخه مگه نونت کم بود که این‌جا رو کردی مدرسه! والله من خودم چندبار دیدم چند تا از بچه‌ها مثل جن‌زده‌ها رفتار می‌کنن و یهو میگن خانم یه صدایی از نمازخونه میاد. بهتره برات بگم خانم مدیر جدید که فامیلیش کیهانیه از همه جن‌تره! داشتم باهاش حرف می‌زدم یهو گفت یکی داره با مقنعه‌ات بازی می‌کنه!

برای یک لحظه احساس کردم کسی داره نوازشم می‌کنه. برگشتم؛ اما کسی نبود. خواستم فالگوش‌ایستادن رو بی‌خیال بشم و به سمت آب‌خوری برم که صدایی دیگه نظرم رو جلب کرد.

-چی شد که بچه‌ش سقط شد؟ به‌خاطر همون برگشت به زیرزمین بود؟ میگن می‌خواسته مارال رو خفه کنه! الانم واقعا تعجب می‌کنم از آقای امجد که دوباره آوردتش توی خونه.

-بچه سه ماهش بوده؛ اما مشخص نبوده که دنیز حامله‌ست. اصلا شاید نصف این حالاتش برای حاملگیش بوده! این میشه که سر همین خفه‌کردن مارال شوهرش میفته به جونش. آخرش هم هولش میده سمت لبه‌ی تخت که همون ضربه باعث میشه شکمش با تیزی برخورد کنه و بچه بی بچه! البته شوهر من بود، من رو می‌کشت؛ اما از آقایی مثل ایشون توقع نمی‌رفت همسرشون رو پرت کنه و مثل مردهای سنتی برخورد کنه!

جلوی دهنم رو گرفتم تا فریاد نزنم. نبضم تندتند می‌زد. کمی گردنم رو مالیدم و دکمه‌ی بالایی مانتو مدرسه‌ام رو باز کردم. نفس‌کشیدن برام سخت و طاقت‌فرسا شده بود. پس از روی عذاب وجدان مامان رو از اون خراب‌شده بیرون آورد.

مامانن توی اون اتاق بود و این‌ها راجع بهش این حرف‌ها رو می‌زدند؟ جلوی خودش از بخت سیاهش می‌گفتند؟ !

یهو در ورودی راهرو باز شد. باورم نمی‌شد مامانم بتونه به این خوبی راه بره. با لبخند گفت:

-چرا بیرونی؟ پاشو برو سر کلاست .

با لبخند دندون‌نمایی گفتم:

-چشم مامان جونم.

با تعجب نگاهی به من انداخت و پرسید:

-مامان؟ امجد دیوونه شدی؟ من کیهانی هستم ها !

چندبار پلک زدم و روی صورتش خیره شدم. مدیرمون بود .

-ببخشید خانم... شما مامان من رو ندیدید؟

ابروی نازک قهوه‌ایش رو بالا داد و یه قدم به سمتم اومد. مانتوی بلند و پارچه‌ای یاسی به تن داشت و عینک گردی زده بود.

-مادر تو مگه از سفر برگشت؟ !

می‌دونست مادرم کجا بوده؛ اما باز می‌گفت سفر !

-بله، دیروز اومد و حالا هم اومده مدرسه. میشه در این اتاق رو باز کنم و ببینمش؟

صدای بازشدن در اتاق اومد و خانم کریمی با ابروهای درهم و انگشتی که به سمت من دراز شده بود گفت:

-امجد مادرت داره استراحت می‌کنه. الان هم با پرستارش میرن خونه... برو سر کلاس.

سرم رو داخل اتاق بردم و نگاهی به مادر کردم که با دهن باز روی صندلی قهوه‌ای خوابش برده.

-میشه بیدارش کنید؟ آخه فتاحی بهم گفت ...

اخمی کرد، دستش رو روی شونه‌های ضعیفم گذاشت:

-نه... هیچی نگو! فتاحی مرده، خب؟ می‌تونی این رو بفهمی؟

در حالی که به حرف‌هاش گوش می‌دادم، نیره رو می‌دیدم که از پشت سر کریمی شکلک درمی‌آورد و گاهی زبونش رو بیرون می‌آورد و گاهی چشم‌هاش رو چپ می‌کرد. بعد از چند ثانیه، نیره ناپدید شد. داخل سالن دنبالش می‌گشتم که دیدم کنار صندلی مادرم ایستاده و با انگشت‌هاش پوست گندمگون مادر رو نوازش می‌کنه.

بی‌توجه به خانم کریمی و حرف‌هایی که می‌زد، کنارش زدم و داخل اتاق دبیران شدم .

-نیره، خیلی بی‌ادبی! مامانم رو بیدار نکن !

می‌دونستم چشم‌های همه حاضرین گرد شده؛ من در اون لحظه دوباره فراموش کرده بودم که اون مرده.

پرستار مادرم نیم‌نگاهی به من انداخت و به سمت صندلی اومد. دستش رو درست روی دست نیره گذاشت و مادرم رو تکون داد .

-دستتون رو از روی دستش بردارین. دردش گرفت، صورتش از درد قرمز شده !

خانم کریمی و خانم کیهانی هنوز بیرون در اتاق مشغول تماشای من بودند و بی‌شک می‌گفتند اون دیوونه‌ست.

مادرم کمی تکون خورد و بعد چشم‌هاش رو باز کرد و با صدایی خواب‌آلود-که حالت مردونه‌ای گرفته بود- رو به نیره‌ای که هیچ‌کس جز من و مادرم نمی‌دیدش گفت:

-تو خوبی فتاحی؟ پدر و مادرت خوبن؟ درس‌هات رو که می‌خونی تا دوباره شرمنده معلمتون نشم! خانم کریمی به معلم فتاحی بگو اگه امسال هم درس نخونه از مدرسه اخراجش می‌کنم.

کیهانی پوزخند به لب نزدیکمون اومد و به جای نیره که در نظر اون‌ها خالی بود، نگاهی انداخت و در حالی که می‌خندید گفت:

-حالت چه‌طوره رضایی؟ از سفر برگشتی؛ ولی رنگ و روت درست نشده. زرد زردی !

مادرم پلکی زد و نگاهش رو به بینی بزرگ کیهانی دوخت.

-چه‌قدر شبیه دختر بلقیسی... نکنه تو اختری؟!

یاد اون خواب عجیب افتادم. اختر مادر حمیرا بود که مادربزرگش از چهره‌ی زیباش تعریف و تمجید می‌کرد و می‌گفت شکل مادرش نشده.

کیهانی دستی به مقنعه‌اش کشید و با اخم‌های در هم رفته گفت:

-اختر دیگه کیه؟

قبل از مادرم، من پاسخش رو دادم و تیر خلاص رو زدم.

-اختر مادر حمیراست. حمیرا دو تا دختر داره. دوتاشون هم بچه‌های میرزا هستن. میرزا که پدر این‌ها محسوب میشه خودش یه زن داشته به اسم لعیا. شاید باورتون نشه؛ اما من یه بار خواب دیدم که لعیا هستم. حالا این‌ها خوبه؛ روز اولی که مامان رفت، خواب دیدم داخل یه چاه هستم و فریاد می‌زنم که طلسم رو باطل کنید تا آزادانه زندگی کنیم!

***

کلید رو داخل قفل انداختم. پرستار قبل از اون‌که با اتوبوس به سمت خونه بیایم، خداحافظی کرد و به طرف خانه‌اش رفت. خدا می‌دونه چی کشیدم تا همراه مامان به خونه برسیم. نصف مسیرها رو بلد نبودم و هر رهگذری رو سوال‌پیچ می‌کردم تا آخر به خونه رسیدیم.

دست مامان رو گرفتم و تندتند با خود حرف زدم:

-مارال، مارال تو یه احمقی! چرا به اون‌ها گفتی اون دو تا خواهر رو می‌شناسی؟ مگه بابا نگفت دفترچه خاطرات مامان رو نخون؟ نمی‌دونی از وقتی اون دفترچه رو خوندی همه‌ش یکی رو بالا سرت یا تو بالکن احساس می‌کنی؟ همه‌ش تقصیر اون دفترچه‌ست! اصلا باید اون رو بسوزنم تا اون‌ها هم برن سر خونه زندگی‌شون تو قبرستون!

یهو صدای مادرم رو شنیدم که به دیوار تکیه زده بود.

-اون‌ها قبر ندارن. روح سرگردانن که قسم خوردن ما رو آزار بدن. گفته بودن بعد از مرگ مادربزرگ برای همیشه میرن؛ اما دوباره دیدمشون. یه بار تو اتاق تو، یه بار توی زیرزمین کنار چاه ایستاده بودن و به من می‌خندیدن.

با تعجب به مادر نگاه کردم و پرسیدم:

-چی؟! مامان تو داری واقعیت رو میگی؟ یعنی خوب شدی؟ دیگه دیوونه نیستی؟ همه‌ش الکی بود؟ می‌خواستی بگی دیوونه‌ای؟

مردمک چشم‌هاش به سمت من چرخید:

-مارال یه وقت‌هایی باید وانمود کنی که دیوونه‌ای تا دست از سرت بردارن. اون‌ها هر جایی میرن که من باشم. نمی‌خواستم با موندم توی این خونه، اون‌ها به تو و علیرضا آسیب برسونند. خواستم برم جایی که پر از آدمه؛ جایی که مادربزرگم و مادرش و مادرم توش بودن!

به سمتش رفتم. دست‌های لرزونش رو محکوم به استقامت کردم و بعد از چند لحظه، نگاه به پلک‌های سنگین‌شده‌اش، به آغوشش پناه بردم .

از ته دل گریه کردم و با بغض گفتم:

-مامان، تو خیلی خودخواهی! خیلی نامردی! ازت بدم میاد. اگه خوب بودی چرا با رفتارهای وحشتناکت وادارم کردی ازت یه هیولا بسازم توی مغزم؟ تو اسطوره‌ی من بودی؛ اما بعد از این اتفاق‌ها تبدیل شدی به یه ضد قهرمان. مامان تو با رفتارهات نابودمون کردی !

موهام هر ثانیه بیشتر از قبل از شدت اشک‌های مامان خیس می‌شد. از آغوشش بیرون اومدم و فقط نگاهش کردم. لب‌هاش رو با زبون تر کرد و روی زمین، در حالی که به اپن آشپزخانه تکیه زده بود، نشست و لب به سخن گشود:

-چندین سال پیش، یه خانواده زندگی می‌کردن. اسم مادر بلقیس بود و پدر ماشاالله. صاحب دو تا نوه دختر شدن که یکی‌شون حمیرا بود. حمیرا تو سن پونزده-شونزده سالگی به عقد یه مرد زن‌دار در میاد و از اون صاحب دو تا دختر دوقلو میشه! می‌دونم که تا این‌جا رو می‌دونی؛ اما یه چیزی هست که خیلی گنگه. درسته نوشین و نیره تنها بچه‌های میرزا و حمیرا هستن؛ اما مادربزرگ من، مریم، فرزند لعیا و میرزاست که بعد از هزار دوا و درمون به دنیا اومد. نه لعیا راضی به این ازدواج بود و نه حمیرا. هر دو توی یک برهه از تاریخ زندگیشون دفن شدن. با ازدواج با میرزا بدبخت شدن و عاقبت یکی شد دارالمجانین و اون یکی دفن شد توی خاک عمارت میرزا!

***

»دنیز«

با دیوونه هیچ تفاوتی نداشتم. مارال بهت‌زده نگاهم می‌کرد و من پشت سر هم تکرار می‌کردم. حرف‌هایی می‌زدم که هضمش برای دخترک ده‌ساله‌ام دشوار بود.

-وقتی به علیرضا گفتم حامله‌ام، اولش خوشحال شد؛ اما بعد... خیلی بد برخورد کرد. انگار گـــناه کردم که این بچه دامنم رو گرفته! اون روز خیلی بهم اصرار کرد که بمون خونه، مدرسه بری که چی؟ کسی اون‌جا نمیاد تو هم نرو... اما یه‌دنده‌تر از اون بودم که بشینم تو خونه. وقتی رفت سرکار، آماده شدم و به سمت مدرسه راه افتادم. می‌گفتن پلیسا چند تا لباس پاره پیدا کردن... مشخص نیست مال کیه، گفتم

اگه خودم برم بهتره و بیشتر دستگیرم میشه. وارد زیرزمین که شدم، پاهام لرزید و می‌خواستم بگم بی‌خیال که صدای مادربزرگم رو شنیدم. تا حالا شده صدای یه مرده رو بشنوی؟ خب شنیدنش باعث میشه فرار کنی؛ اما من رو به سمت جلو کشوند. هر چی کلید برق رو زدم روشن نشد. با نور گوشی جلو رفتم، اون‌قدر جلو رفتم که آخر رسیدم به اون دیوار شکسته. پاهام رو بالا بردم و داخلش شدم. فلش گوشی رو انداختم روی چاه.

نفسم به شماره افتاد و دست‌هام لرزید. صدای باز و بسته شدن پنجره و رعد و برق بعدش، هردومون رو وحشت زده کرد. مارال توی آغوشم می‌لرزید؛ اما سکوت کرده بود تا من ادامه بدهم !

-یه لحظه دیدم یه دست از چاه بیرون اومد و گوشی رو از دستم گرفت و پرتش کرد به قعر چاه! خواستم فرار کنم که یه سایه روی دیوار شکسته افتاد. جیغ کشیدم. پام بین دیوار گیر کرد و روی زمین افتادم. سایه نزدیک‌تر شد. دستم رو روی زمین می‌کشیدم تا سنگی چیزی پیدا کنم؛ اما به جاش یه تیکه لباس توی دستم قرار گرفت. جلوی صورتم بردمش، به‌خاطر تاریکی چیزی مشخص نبود. بوش کردم، بوی خون می‌داد. سایه دقیقا روبروم ایستاده بود.

سعی کردم از بین دیوارها رد بشم؛ اما نشد. خیس عرق بودم و تندتند نفس می‌کشیدم. فریاد کشیدم:«چی می‌خوای از جونم؟» قهقهه مستانه‌ای سر داد و انگشت اشاره‌اش رو به سمتم گرفت. من فقط سایه می‌دیدم و چیزی از ماهیتش نمی‌دونستم. پلک‌هام سنگینی می‌کرد؛ اما حماقت بود که بخوام توی اون موقعیت بخوابم! صداش از نزدیک اومد، درست کنار گوشم:«قولمان را نشکستیم؛ اما نشد. این‌جا خانه‌ی ما بود. تخریبش کردید که چه؟ پس تو زیر قولت زدی؛ برگشتیم چون هنوز توی این دنیا کار ناتمام داریم؛ زیرا راهمان ندادند به دنیای مردگان. انگار باید تا آخر عمرمان سرگردان بمانیم. این‌بار نه برای انتقام؛ بلکه برای تاوان... بازگشتیم. هر چه‌قدر هم در حق ما ظلم شده باشد، باز گناهکاریم...

گناهمان سکوت بود در برابر ظلم و جور پدرم، شوهرم، همسرش و سکوت بچه‌ها در برابر من! تو هم گناهکاری که سکوت کردی و اجازه دادی خانه‌ی ما تخریب شود و تبدیل شود به این جای غریب و ناآشنا! از چاه بپرس چرا تا به حال این‌جا مانده‌ایم! از چاه بپرس چرا هربار یک اتفاقی می‌افتد که گذشته را جلوی چشم‌هایمان رنگی می‌کند! تا کی باید در این دنیای غریب بمانیم؟«

سرم درد گرفته بود و حالت تهوع داشتم. باید می‌دویدم بیرون؛ اما نمی‌تونستم. پاهاش رو روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشت و چادر گلدارش رو روی صورتش انداخت. شبیه اون‌ها نبود؛ انگار یه آدم تازه وارد ماجرا شده. خبری از اون دوقلوها و مادرش نبود؛ یه زن بود بی‌شباهت به اون‌ها. انگار واقعا زنده بود! صداش، نوع حرف‌زدنش، همه‌چیش متفاوت بود.

حرفم رو که قطع کردم، پنجره‌ها شروع به تکون‌خوردن کردند. مارال رو توی آغوش فشردم تا از شدت بلندی صدا و روشن-خاموش شدن برق، ترس برش نداره.

صدای چرخش کلید هردومون رو به لرزه انداخت. نمی‌دونم من ترسو شده بودم یا مارال از کوره در رفته بود که با هر صدایی به لرزه می‌افتادیم. در باز شد. با چشم‌های گرد به مرد کت و شلوار پوش روبرو نگاه کردیم. مارال نفس راحتی کشید و گفت:

-مامان، عمو اومده !

به خودم اومدم و مارال رو از آغوشم بیرون کشیدم .

خواستم خودم رو به روان‌پریشی و دیوونگی بزنم که روبروم قد علم کرد و دست‌هاش رو به هم قلاب کرد. مارال هراسون بلند شد و با من‌من گفت:

-سلام عمو... پس خاله سارا کجاست؟

نگاهش بین من و مارال تاب می‌خورد. بالاخره نگاهش رو روی مارال متوقف کرد و با غیظ گفت:

-عمو برو تو اتاقت. می‌خوام حرف‌های بزرگونه بزنم تا خاله سارا میاد. بابات زنگ زد بهم گفت بیام ببرمت خونه خودمون؛ اما الان که اومدم دیدم حال مادرت بهتر از منه!

مارال بدون حرف از نشیمن خارج شد .

-فکر می‌کردم بزرگ شده باشی دنیز! ما رو داغون کردی؛ اما خودت هنوز محکم و استواری. وقتی با سارا عروسی کردم، فکر کردم خوشبخت‌ترین مرد روی زمینم؛ اما اشتباه می‌کردم. تو این رو همون موقع‌ها بهم فهموندی. مامان آخرین روز عمرش گفت که به تو بدی کرده، منم که... بماند! حرف مادرم برای من مثل یه وصیت می‌مونه. بهم گفت نذار دنیز سختی بکشه، نذار بهش آسیب برسونند، بهش بگو به‌خاطر هیچ‌کس از خودش نگذره؛ حتی اگه اون بچه‌ش باشه. گفت بهت بگم به کسی اعتماد نکن، حتی اگه اون شوهرت باشه .

متعجب نگاهش کردم. از جام بلند شدم و روبروش ایستادم.

-چی می‌خوای بهم بگی؟ راجع به علیرضاست؟ اون چی کار کرده که نباید بهش اعتماد کنم؟

انگشت اشاره‌اش رو جلوی صورتش گذاشت.

-هیس... تموم این خونه دوربین داره! می‌فهمی؟! تمام این مدت زیر نظرش بودی. می‌دونه سالمی؛ اما بهت نمیگه؛ چون اگه به این دیوونه‌بودن ادامه بدی، تمام ارث مادربزرگ می‌رسه به اون. دنیز تمومش کن! بیا و به همه بگو از قبل هم عاقل‌تری! بیا و از خودت و مارال دفاع کن در برابر این دشمن خودی!

دست‌هام لرزش گرفت و پاهام سست شد. کی دشمن بود؟ شوهر من؟ اصلا! حتما خواب می‌بینم؛ علیرضا برای چی می‌خواد من و دخترش رو آزار بده؟ به‌خاطر پول؟

شونه‌های نحیفم به لرزه افتاد؛ کاش دیگه ادامه نمی‌داد !

-علیرضا کیه امیر؟ امجد، این فامیلی خیلی آشناست؛ خیلی! اون کیه امیرحسین؟ تو اون رو کردی داماد خانواده‌ی ما... پس چرا خفه شدی؟ میگم علیرضا کیه؟ شوهر من مادر نداره؟ پدر نداره؟ بی کس و کاره؟ تو گفتی یتیمه؛ اما نگفتی قبل از یتیم‌شدنش پدر و مادرش کیا بودن. منِ ساده گفتم چون تو قبولش داری، منم قبولش می‌کنم. گفتی بی‌کاره گفتم به درک، من که پول دارم؛ اصلا همین که آدمه همین مهمه... همین که دوستم داشته باشه همین بسمه. من چیزی ازت خواستم؟ تو تنها کسی بودی که با من دیدی چه بلایی سر مادربزرگم اومد. امیر اون‌ها برگشتن می‌خوان من رو اذیت کنن! به خدا اگه تنها پشتیبانم دشمنم باشه، خودم رو می‌کشم!

در خونه با صدای گوش‌خراشی باز شد. هر دو به سمتش برگشتیم که نیشخند علیرضا روبروی چشم‌هامون رژه رفت .

-بذار خودم رو برات معرفی کنم. اسم پدر و مادرم رو که تو شناسنامه‌ام دیدی، ندیدی؟ تک فرزند بودم؛ از یه خانواده‌ی اصیل و محترم! مادرم در گذشته‌های دور با یه پسر بی سر و پا رابطه داشته.

می‌دونی پسرِ کی بوده؟ بی‌خیال، اسم اون رو می‌خوای چی کار؟ اونم یه بازیچه بود؛ مثل من، مثل تو، مثل مارال، مثل امیرحسین... دنیز، تو کیهانی رو می‌شناسی؟ مدیر جدیدِ رو میگم. خواهرمه! فقط کاش دست به خونه‌مون نمی‌زدی که به‌خاطرش مجبور شم این همه به زحمت بیفتم. یه عمر با فقر و گذشته‌ام جنگیدم که آخرش بشم آقای خودم؛ اما لعنت به تو! اومدم واسه انتقام و پس‌گرفتن زمین اون خونه که

حالا شده بود مدرسه. همون روزهای اول می‌خواستم زندگیت رو سیاه کنم؛ اما مارال به دنیا اومد و همون موقع‌ها مهرت به دلم نشست. من عاشقت شدم دنیز. همه‌چی خوب بود، قید انتقام رو زدم تا این‌که چهارماه پیش شهره خواهرم، از شهرستان اومد. دوباره بهم یادآوری کرد که چه بلایی سر ارغوان من آوردی! من همون نامزدش بودم که به سختی راضی شد به این سفر کذایی بره و هربار که خواست مخالفت کنه، از مادر دختر شنید دنیز دوستش خیلی دختر خوبیه. چیزی نمیشه؛ اما تو کشتیش. امیر گفت نه کار اون نبوده؛ اما همه‌ش چرت بود؛ مخصوصا وقتی فهمیدم تو کی هستی و پدرت کیه! پدر تو، همون پدری که بزرگت کرده، وقتی مادر من شوهر داشت و بچه، زیر پاش نشست و خونه‌مون رو روی سرمون آوار کرد. بابام از خـــیانـت مادرم سکته کرد و من و شهره‌ی دو و چهارساله رو فرستادن یتیم‌خونه. بعد سه‌سال مادرم اومد و گفت که بابات قبل از ازدواجش می‌خواستدش؛ اما پدر و مادرش قبول نکردن و گفتن یارو بی‌پوله. هه... همین میشه وقتی زنش رو می‌فرسته شهرستان، میاد پیش مادر من و صیغه‌اش می‌کنه. وقتی پای دختر اون زن اول میاد وسط، مادرم یاد ما می‌افته. خیلی جالبه!

سکوت کرد. دلم می‌خواست زمین دهن باز کنه و من رو توی خودش ببلعه. منی رو که معلوم نبود کی دوسته و کی دشمنم، آواره‌ای بودم که توی شهر خودش بیگانه‌اس و خونه‌خراب .

-اون که فامیلیش با تو فرق داره، پس چی داری میگی که خواهرته؟ شوهر مادر من چه ربطی به من داره که بخوای زندگیم رو به گند بکشی؟ هوم؟ ارغوان رو من نکشتم که اگه کشته بودم، پونزده‌سال پیش اعدامم می‌کردن! خونه باغ چرا باید خونه‌ی تو و خواهرت باشه؟ اون‌جا ارثیه مادربزرگ منه، تنها بچه‌ی میرزارضا !

روی کاناپه نشست. امیرحسین از همون اول به دیوار تکیه زده بود و ما رو می‌پایید. علیرضا پوزخندی زد و نگاهی به صورت بهت‌زده‌ی من انداخت.

-خب خب حمیرا رو می‌شناسی دیگه؟ دخترهاش رو هم که بله! تو قرص می‌خوردی فکر می‌کردی هر چی می‌بینی واقعیه. دو قلوهای حمیرا هردوشون نمرده بودن. یکیشون مرد و اون یکی رو اون‌هایی که پیداشون کرده بودن بزرگ کردند؛ یعنی خاله و مادربزرگش. طفلی کنار چاه افتاده بوده و نمی‌تونسته از شدت گرسنگی تکون بخوره. دهنش خشک خشک بود. وقتی پیداش کردن و ازش جای خواهرش رو پرسیدن گفته که اون طفلک پاش لیز خورده و توی چاه افتاده. همون موقع آه کشیده. می دونی که آه چیه؟ میگه با روح خواهرش توی اون سه روز که توی انبار بودن زندگی می‌کرده. هم اون سه روز، هم این هشتاد و پنج سال! همه‌ش در کنار خواهرش بوده و بچگی خودش.

روی زمین ولو شدم. تموم خونه دور سرم می‌چرخید؛ با مرده هیچ تفاوتی نداشتم. از جاش بلند شد و کنارم روی زمین نشست.

-حمیرا یه خواهر داشت، پنج- شیش‌سال از خودش کوچیک‌تر بود. به‌خاطر نیره که زنده مونده بود مجبور شد از شوهرش که می‌گفت نیره دیوونه‌ست، جدا بشه و با مادر و خواهرزاده‌اش زندگی کنه. اون موقع یه بچه داشت. نیره می‌گفت تو خونه‌شون نوشین رو می‌بینه و باهاش حرف می‌زنه. بعضی وقت‌ها کنار اون می‌خوابه! مادربزرگ من خواهر حمیرا بود. تا وقتی نیره زنده بود، همه‌ش می‌خواست از پدرش انتقام بگیره. حتی یه بار ازش شکایت کرد؛ اما شکایت فقیر فقرا از یه کله گنده‌ای مثل میرزا به چه درد می‌خورد وقتی همه رفیق متهم هستن؟ یه چیز جالب بهت بگم دنیز، اون روز که رفتی زیرزمین. اون سایه‌ای که بالای سرت بود، روح نبود، شهره بود! حتی مادربزرگت رو که برای هیچ و پوچ مرد روح و جن و پری و اینا نکشتن؛ کشته شد! امیرحسین شاهده... امیر چرا خفه شدی؟ بنال بهش بگو مادربزرگش رو کی کشت!

امیرحسین سرش رو روی پاهاش گذاشت؛ انگار نمی‌خواست به چشم‌های من حتی نگاه کنه.

-قبل از این‌که تو داخل زیرزمین بشی، من دیدمش که گفت قرص قلبم رو بهم بده، این‌جا نمی‌تونم نفس بکشم. بی‌خیال دادن قرص شدم و نشوندمش جلوی چاه! خواست خودش بود فکر می‌کرد اگه به حرف‌هایی که قبلا مادرت بهش گفته بود، گوش بده جون تو رو نجات میده؛ اما طفلک فقط اومد تو اون خونه تا بمیره! اون شب علیرضا بهم زنگ زده بود و گفته بود که خواب ارغوان رو دیده. بهش گفته دنیز قرص مصرف می‌کنه و خودش باعث و بانی مرگ اون شده. با این حرف خرم کرد و نذاشت برگردم تهران. گفت شهره همون نزدیکی‌هاست. اون میاد، دو بچه هم همراه خودش میاره. حرف‌هایی رو می‌زنه که مادربزرگ و مادرش براش زدن. دنیز به خدا من نمی‌دونستم اونا قصدشون انتقامه! وصیت‌نامه‌ی مادربزرگ رو یادته؟ من نوشتمش، قبل از این‌که از درد بمیره هم گفت تو بچه‌ی یکی دیگه‌ای و یه سری حرف دیگه. من احمق تو وصیت‌نامه گفتم اون‌جا رو مدرسه کنی! ولی کدوم احمقی به جای تخریب اون خونه، میگه باید مدرسه بشه... هوم؟ خودم رو درگیر این بازی انتقام اون‌ها کردم. علیرضا ارغوان رو دوست داشت. باید همون موقع که گفت می‌خواد تو رو از بابات خواستگاری کنه همه‌چی رو می‌فهمیدم؛ اما نشد، خامش شدم. از اون طرف سارا و پسرها که نگرانشون بودم! دنیز یه چیزهایی از گذشته دیدی منم باورت دارم. می‌دونم روح نوشین و حمیرا با هیچ‌کاری از سرگردونی در نمیاد؛ اما بعضی چیزها کار همین آدم‌ها بود اون‌ها پول نداشتن؛ اما قوه‌ی تخیلشون برای پولداربودن خیلی بالا بود. حتی علیرضا وقتی اومد خواستگاری ارغوان خونه هم نداشت. مجبور بود این‌جا کار کنه بعد بره پیش شهره شهرستان. بعد از مرگ اختر، بی‌خانمان شدن؛ درکشون کن! وقتی نیره باباش اون‌قدر پولدار بود که می‌تونست ده تا خونه توی اون حوالی رو به نامشون کنه؛ اما همه‌ی داراییش نصیب تو و خانواده‌ات شد؛ دنبال انتقام افتادند. اون خواب مادرم راجع به همین‌ها بود؛ اما نمی‌تونستم جلوی علیرضا چیزی بهت بگم.

در مقابل بهت و حیرت من سکوت کرد. قاتل مادربزرگم بود؟ چه‌طور دلش اومد این بلا رو سر اون پیرزن بخت‌برگشته بیاره؟ چرا ما مدام باید تاوان کارهای ناشایست جدمون رو می‌دادیم؟ مارال من کجا بود تا این حرف‌ها را بشنوه؟ اون‌وقت حتما از داشتن چنین پدر و عمویی از خودش متنفر می‌شد. دخترک معصوم من توی اتاقش با این سر و صداها و تکون‌های شدیدی که پنجره‌های نیمه‌باز می‌خوردند و هیچ‌کس دل و دماغ بستنشون رو نداشت چی‌کار می‌کرد؟ صدای بازشدن دوباره‌ی در نگاه همه‌مون رو به اون سو چرخوند. پیرزنی نحیف و لاغرجثه، با عصایی که هلالی‌بودن کمرش رو بیشتر به رخ می‌کشید وارد شد. امیرحسین از جا بلند شد؛ اما من و علیرضا همچنان نشسته بودیم. همراه پیرزن، شهره کیهانی بود، با اون قد بلند و هیکل لاغرش که اون رو شبیه چوب کبریتی دراز کرده بود .

-امیدوارم مزاحمتون نشده باشم. شهره امجد هستم؛ البته بیشتر جاها خودم رو با فامیلی شوهر مرحومم کریم کیهانی معرفی می‌کنم. ایشون نیره بانو هستند، زنده و چابک؛ اما چهره‌شون کاملا دردکشیده‌ست. درد از دست دادن تمام فامیل‌هاشون و این‌که با چه زجری به سن ۹۵ سالگی رسیدند.

پس این همون نیره بود. نمی‌دونم به جای دیدن چهره پیر و زمختش چهره‌ی کودکی‌هاش جلوم سبز شد؛ اما دیگه چشم‌هاش قرمز نبود، خاکستری بود. خدایی بود که رنگشون رو با وجود چشم‌های خیس و ریز بودن چشم‌هاش متوجه شدم. پالتوی نخی و رنگ و رو رفته‌ای به تن داشت. با صدای آروم اما زنگ‌دارش گفت:

-چه‌قدر شبیه لعیا بانویی! زیبا نبود؛ اما آقا جان عاشقانه دوستش داشت. مادرم در زیبایی همتا نداشت؛ اما اون لعیا رو به تمام زیبایی‌های مادر رعیتم ترجیح داد و حتی قتلش رو هم گردن لعیا نینداخت. مادرم، نوشینم و حتی مهر و محبت در همون کودکی، از من خداحافظی کردند و ترکم کردند. سرنوشت

شوم و دردناکی داشتم. اگه این دو تا نوه‌ی خاله‌ام نبودند تا الان مشخص نبود چه بلایی سر من اومده باشه.

از جام بلند شدم و به سمتش که پشت مبل‌های گرد بود خیز برداشتم. به صورتش دست کشیدم و دیوونه‌وار گفتم:

-اگه نیره زنده‌ست، پس چرا شماها رو بعد از خـــیانـت مادرتون فرستادن یتیم‌خونه؟ ها؟ دروغ می‌گید نه؟ می‌خواین دیوونه‌م کنین! نیره و نوشین و حمیرا بیشتر از هشتاد سال پیش مردن... همه‌تون دروغ می‌گید. می‌خواین اذیتم کنین، واقعا دیوونه‌م کنید و اموال و مالم رو ازم بگیرید. دروغگوها، رعیت‌زاده‌ها، فقیرای بی‌اصل و نصب شماهای بی‌پدر و مادرید که می‌خواید دار و ندار من رو بالا بکشید.

صدای خنده‌های ریز نیره رو شنیدم و بعد نگاه نافذش رو که بی‌شباهت به همون نگاه‌های کینه‌توزانه‌ی کودکیش نبود .

-بعد از این‌که خواهرم مرد و مادر این دوتا ازدواج کرد، پدرشون من رو گذاشت خانه‌ی‌سالمندان. خواسته‌ی خودم بود، نمی‌خواستم سربارشون باشم. توی خانه‌ی‌سالمندان هزارتا نقشه کشیدم. آدرس خونه‌ی مادربزرگت رو پیدا کردم و فهمیدم خوش خوشونشه. همه‌چیز داشت، همه‌چیز! اما من پیرزن دیوانه کی رو داشتم؟ بعد از بیست‌سال دو تا دختر و پسر اومدن سراغم. این دوتا بودند. گفتن مادرشون بعد از طلاق از پدر تو، دوباره برگشته پیششون و می‌خواد من رو همراه خودشون ببره. همون موقع بود که قصه‌ی زندگیم رو براشون شرح دادم. همین‌طور خاطرات مادرم و خواهرم رو. خیلی بامحبت بودن. من ازشون دوتا آدم سنگدل ساختم تا بتونم انتقام بگیرم، تا بتونم آخر عمری محبتشون رو جبران کنم.

بهشون آدرس همه خونه‌های میرزا رو دادم. دیگه با خودشون بود که می‌خواستن چی کار کنند و چه‌جوری اموال رو از چنگ مادربزرگت در بیارن .

سکوت کرد. انگار که پاهاش درد گرفته باشند و لازم باشه کسی زیر پاش صندلی بذاره .

شهره زیر بازوش رو گرفت و تا راحتی کنار در کمکش کرد .

-آقا جواد! علیرضا از بابت مرگش خیلی ناراحت شده بود. می‌گفت که اون آدم‌ها نباید دست به اون مرد بیچاره می‌زدند. حق هم داشت، سه چهارتا مرد رو فرستادیم مدرسه تا دوربین‌های مداربسته رو از بین ببرن؛ اما خب اون مرد مانع شد و مجبور شدن که خلاصش کنن. دلم براش سوخت؛ اما این هم عاقبت اون بنده‌ی خدا بوده. خب دخترم هر چیزی که باید می‌شنیدی، شنیدی. اگه سوالی نیست بیا و زیر این برگه رو امضا کن .

در برابر چشم‌های لرزون و پاهایی که توان حرکت نداشت، شهره برگه‌ای رو جلوم گرفت. نگاهی سرسری به برگه انداختم. داخلش نوشته بود وکالت‌نامه؛ یعنی من باید تمام اموالم را به نام این زن می‌کردم و بعد حتما می‌خواستند طلاقم رو از علیرضا بگیرند و زندگیم رو تباه کنند.

-عوضی‌های آدم‌کش! من این رو امضا نمی‌کنم .

خواستم از خانه بیرون برم که چند نفر جلوم قد علم کردند. سارا و پسرهاش بودند. سارا این‌بار فارسی روون صحبت می‌کرد، چیزی متفاوت با اونچه در گذشته ازش دیده بودم.

-دنیز، امضاش کن. قول میدم مارال آسیب نبینه. من به مادرشوهرم قول دادم بلایی سر تو و دخترت نیاد. این‌ها که به این راحتی آدم می‌کشن توی ضعیف رو هم بی‌شک از بین می‌برن !

چشم‌هام سیاهی می‌رفت، خدای من! کی دشمنه و کی دوست؟ چی دارم میگم؛ همه‌ی دشمن‌ها یه روزی دوست بودند. خواستم سارا رو کنار بزنم و بیرون برم که صدایی از بالای پله‌ها اومد و مجبورم کرد به ایستادن.

-نیره! بیا این‌جا. خواهرت اومده! تو که این‌قدر بد نبودی. مهربون بودی و دل‌رحم. وقتی من کار اشتباهی می‌کردم تو دعوام می‌کردی؛ چی شده، چرا این‌قدر پیر به نظر می‌رسی! تو دنیز، کجا میری؟ این‌جا خونه‌ی تو هست و این‌ها باید برن... نیره بیا پیش خواهرت !

دختری با ملحفه‌ای سفید و موهایی که جلوی صورتش بود روی پله‌ها ایستاده بود. حتما این هم یه بازی دیگه بود برای آزاردادن من؛ اما با دیدن چهره‌های برافروخته‌ی اون‌ها، نظرم برگشت. کسی که اون‌جا ایستاده بود، بی‌شک از اون‌ها نبود .

امیرحسین دستش رو داخل جیب کتش فرو برد. علیرضا رو دیدم که پشت سرم ایستاده و به اون دختر خیره شده. شهره و سارا هم همون جا خشکشون زده بود. این بین تنها نیره بود که آرام و قرارش رو از دست نداده بود و به سمت کسی که می‌گفت می‌کرد خواهرشه، قدم برمی‌داشت. با چشم‌هام قدم‌هاش رو دنبال می‌کردم.

-آمدی جانم به قربانت، بعد از این همه سال یاد من افتادی! الهی قربان قد کوتاهت برم که هنوز هم قد او موقع‌هاست. موهات رو برای خواهرت افشون نکن؛ مثل همیشه باش تا این بندگان خدا ازت نترسن !

خواست دستی به موهای دختر بکشه که فریاد زد:

-برو عقب! عقب‌تر... خیلی عقب. باید بریم به مدرسه، همین الان. راه بیفتید.

نگاهم به موهاش افتاد که یه تکه‌ش از سرش جدا افتاده بود. کلاه‌گیس من بود!

-مارال اون رو از سرت در بیار !

علیرضا بعد از این حرف من از شوک دراومد و به سمت مارال خیز برداشت و کلاه‌گیس رو از سرش کند. مارال با لحن غضبناکی رو به من گفت:

-مامان! داشتم می‌بردمشون به اون مدرسه تا طلسم چاه رو از بین ببریم. حالا که اون پیرزن برگشته باید بریم اون‌جا و تموم کنیم این نحسی و شومی رو !

حق با دختر بچه‌ی زیرک من بود، باید تمومش می‌کردیم.

-قبوله! من همه‌ی داراییم رو به نامتون می‌کنم؛ اما شرط داره.

نیره که از مارال رودست خورده بود، چشم‌غره‌ای حواله علیرضا کرد و رو به من گفت:

-با این بچه بزرگ کردنتون! چه شرطی؟

شهره پیش‌قدم شد و دستش رو روی شونه‌های من قرار داد:

-هرچی باشه قبوله! ما برای رسیدن به این نقطه دست به هر کاری زدیم، اینم روش.

لبم رو تر کردم. امیرحسین و سارا هم نزدیکمون شدن؛ اما پسرها همون عقب موندند.

-باید بریم به مدرسه. فقط من و نیره خانم و امیرحسین و مارال، همین! بقیه حق ندارن بیا اون‌جا.

علیرضا چینی میون پیشونیش انداخت و دستش رو روی شونه‌م گذاشت.

-اون وقت بری یه بلایی سر نیره بانو بیاری؟ نچ... بدون من هیچ‌جا نمیری.

مارال از روی پله‌ها تندتند به سمت من دوید و به پدرش اخم کرد.

-نترس ما مثل تو آدم‌کش نیستیم. حداقل به خانواده‌مون دروغ نمی‌گیم و به جای سفررفتن، نمیایم تو خونه‌ی خودمون تا زنمون رو تهدید کنیم !

تا به حال چنین برخوردی با پدرش نداشت. اولین بار بود که روبروش ایستاده بود و حرف می‌زد.

-باشه... به‌خاطر مارال همون‌هایی که گفتید برید؛ اما من هم تا دم در مدرسه همراهتون میام.

***

-برو تو ماشینت بشین تا ما بیایم.

نمی‌دونم مارال با حرف‌هاش چه به روزش آورده بود که به سرعت اطاعت کرد .

نیره با وجود پیربودنش، از پله‌ها زودتر می‌گذشت؛ انگار اشتیاق کودکی تو وجودش رخنه کرده باشه. امیر ضربه‌ای به پیشونیش زد و گفت:

-برای چی اون‌جا می‌ریم؟ می‌خوای انتقام بگیری؟ آدم گذاشتی تو زیر زمین که تا ما بریم داخلش دخلمون رو بیارن؟ که البته اگه این قصد رو داشتی باید به جای ما شوهرت رو می‌آوردی.

سکوت کردم. اون همون کسی بود که مادربزرگ من رو کشته بود .

به در نمازخونه که رسیدیم، رو به مارال گفتم:

-تو همین جا واستا... داخل نیا.

در نمازخونه نیازی به کلید نداشت. کفش‌هامون رو درآوردیم و داخل شدیم.

نیره انگار بو می‌کشید، دقیقا رفت و فرش رو از روی اون چاله بلند کرد.

-پسرم بیا این در رو بردار. می‌خوام دوباره خواهرم رو ببینم .

امیرحسین به سمتش دوید و سرپوش رو برداشت. چشمش به نردبون که افتاد، انگار دنیا رو ازش گرفته باشند .

-من پیرزن از این‌جا چه‌جوری پایین برم؟ هان دختر؟

-خب امیرحسین بغلشون کن و ببرشون پایین.

امیر با حیرت گفت:

-نامحرمه... بگو علیرضا بیاد. یکی باید خود من رو بکشونه تا پایین !

یهو دیوونه شدم و از پشت نیره رو داخل چاله پرتاب کردم. دیگه برام مهم نبود این پیرزن بمیره یا زنده بمونه.

امیرحسین در حالی که از نردبون پایین می‌رفت، فریاد زد:

-زن احمق! نمیگی بنده‌ی خدا می‌میره؟ دعا کن چیزیش نشده باشه و الا باید بری بالای چوبه دار!

به مارال که روی فرش کنار نمازخونه نشسته بود و به زمین نگاه می‌کرد، خیره شدم. به آخر خط نزدیک می‌شدم. گوشیم رو از جیب مانتو فیروزه‌ای‌رنگ و نخیم بیرون کشیدم و شماره‌ی سرهنگ پرونده‌ی آقاجواد رو گرفتم .

-جناب سرهنگ... قاتل آقا جواد الان دم در مدرسه‌اس. قاتلش علیرضا امجده.

متحیر پرسید:

-خانم رضایی شما هستید؟ منظورتون اینه که قاتل شوهرتونه، چه مدرکی دارید؟

-دوربین مخفی، می‌تونید برید دوربین مخفی داخل خونه‌مون رو چک کنید. البته من الان داخل خونه نیستم؛ اما چندتا گروگان‌گیری که من و مارال رو گرفته بودند الان اون جا هستند. از خودشون بپرسید که کی قاتله!

تلفن رو قطع کردم. از نردبون پایین رفتم. چون فاصله کم بود، به غیر از درد وارده به کمرش اتفاق دیگه‌ای براش پیش نیومده بود و این عادی بود؛ چون که این پیرزن برای زنده‌موندن هدف داشت وگرنه همان روزها باید مثل خواهرش خودش رو خلاص می‌کرد !

-نوشین باجی، این‌جایی؟ ننه حمیرا خوبه؟ آره می‌دونم خیلی شکسته شدم. چرا توی این جای تاریک موندی؟ منم با تو بیام؟! چه حرف‌ها می‌زنی نوشین... ارث پدریمون چه میشه؟ یاوه نگو، پدر ما بود! حالا گیریم می‌گفت از ما خوشش نمیاد؛ اما باز هم پدر ما بود. حالا چی کار کنم که بی‌خیال زندگی توی این چاه بشی و بری پیش ننه حمیرا؟

من و امیرحسین نگاهمون خیره به زنی بود که کنار چاه نشسته بود و داخلش با کسی صحبت می‌کرد.

شبیه مادربزرگ نشسته بود. نمی‌دونم کدوم نیروی خارق‌العاده‌ای تو وجودم پدید اومد! شاید هم از شدت دیوونگی به سیم آخر زده بودم و دیگه برام مهم نبود چی پیش میاد. از بین دیوار به سمت نیره رفتم. به داخل چاه نگاهی انداختم، هیچی نبود .

-هی... نوشین بیا بالا منم ببینمت، چه غلطی می‌کنی اون تو؟ خب بیا بیرون. میگم می‌خوام خواهرتم بفرستم پیشت... پیشکشی! قبولش می‌کنی؟ بعدم قید این مدرسه رو می‌زنم و میرم. البته قبلش می‌خوام یه چیزی نشونت بدم! دوست داری ببینی؟

کلنگی رو از پشت نردبون برداشتم و دوباره سمت چاه رفتم. امیرحسین هی حرف می‌زد و مدام می‌گفت چی کار می‌خوای کنی دیوونه؛ اما گوشم نمی‌شنید .

دیواره‌های سنگی چاه رو با کلنگ خراب کردم. سنگ‌هاش اون‌قدر زیاد بود که داشتند چاه رو پر می‌کردند. نیره با چشم‌های قرمز به طرفم اومد. سعی داشت کلنگ رو از دستم بیرون بکشه؛ اما هولش دادم.

-نوشین بیا خواهرت رو از این‌جا ببر. بیا ببرش پیش خودت. اِ اِ داره صدای گریه‌های نوشین میاد. هی نیره صداش رو می‌شنوی؟

لحنم رو آروم‌تر کردم.

-داره گریه می‌کنه، تو رو می‌خواد، بیا این‌جا... بیا پیش من !

تمام خاطرات مادرم توی این خونه، عذاب‌هایی که کشید، مادربزرگ بیچاره‌م که برای هیچ و پوچ مرد، پدرم که طبق گفته‌ی امیرحسین توی راه اومدن به مدرسه علیرضا ماشینش رو دست‌کاری کرده بود تا بمیره. اون شب‌هایی که از ترس خواب به چشم‌هام نمی‌اومد، اون لحظه‌هایی که با خوندن وصیت‌نامه‌ی مادربزرگ تموم وجودم آتیش گرفت در حالی که اون وصیت‌نامه رو کس دیگه‌ای نوشته بود.

نیره با حالت معصومی به سمتم اومد؛ لبخند کجی زدم که تمام دندون‌های سمت راستم رو مشخص کرد. کلنگ رو بالا بردم. خواستم به سرش ضربه بزنم که

صدای شلیک گلوله توی گوشم طنین‌انداز شد. گلوله به ناکجاآباد خورده بود و هیچ معلوم نبود از طرف کیه. کلنگ رو روی زمین رها کردم و به طرف صدا رفتم.

-کی بود؟ دنیز تو پلیس رو خبر کردی لعنتی؟

پس اومده بودند؛ کاش کمی دیرتر می‌اومدند تا جون این پیرزن و قاتل مادربزرگم رو می‌گرفتم. صدای مردی از بالا آمد:

-تا سه می‌شمرم؛ اگه نیاید بالا شلیک می‌کنم!

نیره لرز گرفته بود. کنار چاه پر شده، دراز به دراز افتاده بود و با دست به سنگ‌ها ضربه می‌زد.

دستش رو گرفتم و از روی زمین بلندش کردم. امیرحسین زودتر از ما بالا رفته بود. مونده بودم این پیرزن رو چه‌جوری از نردبون بالا بیارم که صدایی از پشت سرم، اعصابم رو قلقک داد!

-نیره... بیا دخترم. آفتاب زد... دیگه باید خداحافظی کنیم !

نوری که چشم آدم رو به شدت آزار می‌داد، از منطقه‌ای نامشخص به روی چاه افتاده بود. نیره دستم رو رها کرد و به سمت نور رفت. یهو روی زمین پرت شد و سرش به یکی از سنگ‌ها برخورد کرد. فریاد زدم:

-بیاید کمک !

به سمتش دویدم. نمی‌دونستم الان باید خوشحال باشم یا ناراحت که اون پیرزن انتقام‌جو مرده !

بعد از افتادن نیره و خونی که از سرش روی چاه پرشده ریخت، نور کم شد؛ حتی کمتر از قبل. صدای ناله می‌شنیدم؛ اما مشخص نبود از کجا میاد.

هرچی که بود، دیگه تموم شد. سربازها پایین اومدند و جسد بی‌جون نیره رو بلند کردند.

***

مارال با گریه به سمتم اومد و گفت:

-مادرجون دیدی که زندان‌بان چی میگه؟ میگه بابا دیوونه شده و اون‌جا با خودش حرف می‌زنه. مادرجون... کاش می‌شد اون رو نجات داد !

-مارال کاری از من بر نمیاد. باید یاد بگیری بدون اون چه‌طوری زندگی کنی.

-مامان، عمو رو هم می‌اندازی زندان؟ البته حق داری، اون باعث مرگ مادر جون شد.

-نمی‌دونم... ای بابا، چه‌قدر سوال می‌پرسی مارال !

صدای سارا را از پشت سرم شنیدم. با چهره‌ای برافروخته به سمتمون اومد.

-خواهش می‌کنم امیر رو ببخش! به‌خاطر بچه‌ها. اصلا برای این‌که تنبیه شه بگو، بگو توی اون مدرسه‌ای که بعد از تموم‌شدن درس بچه‌ها می‌خواید برای همیشه تخریبش کنید، چند روز زندگی کنه! این از زندان هم بدتره! مادرشوهرم خواب دیده بود که تو می‌میری؛ اما مثل این‌که نمیشه دیگه به خواب هم اعتماد کرد. باید یه اعترافی هم بکنم، امیر در حق شما بد نکرد؛ چون توی وصیت‌نامه واقعی مادربزرگتون که شب آخر به امیر داده بوده، هیچ ارث کلانی به شما نمی‌رسه و کلا باغ و زمین و... وجود نداره! یعنی چه‌طور بگم، گفته بودن که اون خونه رو تخریب کنید و خونه‌ی تهرانشون رو بفروشید و با

پولش خانواده‌های بدسرپرست رو پوشش بدید! میشه گفت هیچ ثروتی در کار نبوده. ارث و میراث میرزا همون سال‌های اولیه انقلاب به باد میره. این همه سال، این همه آدم از دنیا رفتند برای پولی که وجود نداشته!

پایان